ROMANZO

«فصل ۱»

سارا پا روی پا انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد. نگاه کوتاهی به ساعت دیواری کلاسش کرد و درحالی‌که میون برگه‌های روی میز جلوش می‌گشت، گفت:

ـ الان‌ها می‌رسه.

خودم می‌دونستم. داشت ماشینش رو پایین پنجره پارک می‌کرد. از جلوی پنجره کنار کشیدم و سمت سارا رفتم. به برگه‌ی توی دستش نگاه می‌کرد. برگه رو سمت من گرفت.

ـ مطمئنی می‌تونه؟

جلوتر رفتم و به ستون «قابل قبول» و «خوب»ها نگاه کردم. سارا با دستی زیر چونه، منتظر جواب بود. گفتم:

ـ هنر ربطی به ریاضی و علوم نداره.

ـ بالاخره باید چند تا دیالوگ حفظ کنه که!

ـ نگران نباش.

ـ فقط... واسه من دردسر نشه. اینجا غیرانتفاعیه. آقای افضلی دنبال بهونه است، امثال من رو بیرون کنه.

آهسته خندید. من هم خندیدم و سر تکون دادم. ادامه داد:

من تو رو واسه هنر بچه‌ها پیشنهاد دادم، نه چیزهای دیگه!

نیشش بازتر شد. خودم رو به اون راه زدم.

ـ منظورت چیه؟!

ROMANZO

ـ هیچی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ آخه یکی تو رو نشناسه فکر می‌کنه به خاطر باباشه، نه خودش!

با کف دست به یکی از صندلی‌ها تکیه زدم و سرتاپای خودم رو نشون دادم.

ـ واقعاً به نظرت من نیاز به این نقشه‌کشی‌ها دارم؟

ـ می‌دونم، دارم شوخی می‌کنم!

دوباره خندید. نمی‌خواستم به کسی اجازه بدم در موردم بد فکر کنه. به اندازه‌ی کافی قیافه و هیکل داشتم که تو بیست‌ودو سالگی دنبال مرد چهل ساله نباشم. سارا مشغول مرتب کردن کاغذها شد و دوباره گفت:

ـ به هرحال نذار با مدیر حرف بزنه. بین خودمون سه تا بمونه بهتره.

چند ضربه به در کلاس خورد و مرد با کت‌وشلوار اتوکشیده‌ی مشکی و پیراهن زرشکی داخل اومد. درست رأس ساعت دو. موهای مشکی مرتب داشت که از لابه‌لاش چند تار خاکستری خودنمایی می‌کرد. پوست معمولی و چشم‌های درشت. سارا جلوی پاش بلند شد و احوال‌پرسی کرد. مرد باهاش گرم گرفت و سری هم برای من تکون داد. سارا به یکی از صندلی‌های کلاس اشاره کرد و تعارف زد. لطفاً بفرمایید! مرد همین‌کار رو کرد و هر سه نشستیم؛ من کمی دورتر از سارا که به مرد روبه‌روش لبخند مؤدبانه می‌زد. مرد خودش به حرف اومد. اگر به خاطر زنونه بودنِ جلسه‌ی اولیا، الان به من وقت دادید، می‌تونستم از خواهرم بخوام بیاد.

سارا با سر رد کرد و گفت:

ـ نه. جلسه مثل همیشه شامل پدرها هم می‌شد. من خواستم دیرتر بیاید که علاوه بر کارنامه‌ی میان‌ترم، در مورد یه مسئله‌ی دیگه هم صحبت کنم.

مشغول کنار هم گذاشتن کاغذهای کارنامه شد. مرد حالا با اخمِ روی پیشونی، نگاه می‌کرد؛ ولی سوالی نمی‌پرسید. سارا بلند شد و کارنامه رو جلوی مرد گذاشت. با خوندن برگه‌ها، اخم‌های مرد هر لحظه بیشتر می‌شد. سارا توضیح داد:

ــ چون سری قبل گفتید بدون ارفاق امتیاز واقعی رو بنویسم...

مرد سر تکون داد و گفت: بدتر از ترم اوله. حواس‌پرتی‌های عید و خرید و... طبیعیه.

یاد عید افتادم و مانتوسرای قُلقُله‌ی دم عید. فقط شش روز مونده بود. النا هم کفش لازم داشت. نفس عمیقی کشیدم و مرد دستی به چونه‌ی اصلاح‌شده‌اش کشید. گفت:

ــ شاید بهتر باشه براش معلم خصوصی بگیرم... خودتون می‌تونید زحمتش رو قبول کنید؟

سارا نگاهی به من انداخت و جواب داد:

ــ تازه کلاس دومه. کنکور که نمی‌خواد بده. توصیه‌ی من اینه که سخت نگیرید و خودتون گاهی به درس‌هاش برسید. اگر از طرف شما حمایت و تشویق بشه...

ــ من در حال حاضر وقتش رو ندارم. شاید تو تعطیلات عید.

ــ مسئله‌ی گندم جان، فقط هوش نیست. باید برای مطالعه و تمرین وقت بذاره.

مرد دستی تکون داد.

ــ نمی‌دونم چه‌کارش کنم. سر کارنامه‌ی قبلی باهاش حرف زدم. قول داد.

دست‌هام رو، روی سینه قفل کردم و وارد گفت‌وگو شدم.

ـ زندگی مثل یه جعبه‌ی شکلات می مونه. هیچوقت نمی‌دونی چی گیرت می‌آد. هر دو به من زل زدند و بعد از چند ثانیه، مرد گفت:

ـ متوجه نشدم!

ـ فارست گامپ.

ـ بله؟

ـ دیالوگ معروف فیلم «فارست گامپ» بود.

صورت مرد جمع شد و مثل اینکه با دیوونه‌ها طرف باشه، سر تکون داد. گفت:

ـ من وقت فیلم دیدن ندارم.

سمت سارا برگشت. سارا لب باز کرد که توضیح بده؛ اما من گفتم:

ـ ظاهراً شما وقت هیچی ندارید!!

مرد دوباره چرخید. سارا فوراً شروع به رفع و رجوع کرد.

ـ دکتر بیات، ایشون مربی تئاتر بچه‌ها هستند؛ خانوم توکلی. خودشون بازیگر تئاترند... کلاً توکار فیلم و تئاتر و... این چیزها.

تک‌سرفه‌ای کرد که نگاه خیره‌ی بین ما شکسته بشه. می‌دونستم که سارا تنش و دردسر نمی‌خواد. ابروم رو بالا انداختم که مرد چشم‌های مشکیش رو از چشم‌های من بگیره. سارا دوباره به حرف اومد.

ـ آقای دکتر!

مرد بالاخره سرش رو چرخوند و سارا ادامه داد:

ـ خانوم توکلی منظور بدی ندارند. چون امسال وقت زیادی با گندم گذروندند، نگرانشند.

دکتر جوابش رو داد:

ــ بله، متوجه‌ام. سعی می‌کنم بیشتر وقت بذارم.

به سارا اشاره زدم که شروع کنه. سه چهار سال از من بزرگ‌تر بود و بهتر می‌تونست مرد رو راضی کنه. به خصوص حالا که انگار آقای دکتر از من خوشش نیومده بود. مرد خواست بلند بشه که صدای سارا نیم‌خیز نگه‌ش داشت.

ــ یه مورد دیگه هم هست.

دکتر دوباره نشست و اخم به صورت آورد. پرسید:

ــ دخترم کاری کرده؟

ــ نه نه. گندم دختر خوبیه. در واقع...

نگاهی به من انداخت و جمله رو تموم کرد.

ــ از نظر خانوم توکلی، اجراش توی نمایش مدرسه خیلی خوبه.

ــ جداً؟

ــ بله.

ــ ادامه‌ی گفت‌وگو رو توی دست گرفتم.

ــ چون بازیش خوبه، حیفه که بی‌نتیجه بمونه. می‌خوام اگه اجازه بدید، تو یکی از نمایش‌های خارج از مدرسه شرکت کنه.

دکتر سمت من برنگشت. ادامه دادم:

ــ یه تئاتر جدی، با یه گروه باتجربه. خود من هم نقش دارم، مراقبش هستم.

مرد هنوز واکنشی نشون نداده بود. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

ــ همه که نباید مثل شما دکتر بشند. بعضی‌ها هم می‌رند تو کار هنر.

دکتر چرخید؛ ولی نگاهش پایین بود، گفت:

ــ بحث دکتر شدن نیست.

ــ دختر من خجالتیه. نمی‌تونه یه متن ساده رو بدون تپق بخونه. حالا شده هنرپیشه؟!

لب‌هام رو تر کردم و گفتم:

ــ استعدادش رو داره. فقط باید بهش وقت داد. من هم مثل اون بودم.

پوزخند نامحسوسی زد و بدون بلند کردن نگاهش جواب داد:

ــ شک دارم.

ــ هنرپیشگی که به پررو بودن نیست.

ــ با خودش در میون گذاشتید؟

ــ روی صحنه یادت می‌ره کسی داره نگاه می‌کنه.

ــ به خودش گفتید؟

ــ این چیزها ربطی به درس و تیزهوشی نداره.

هنوز به پایه‌های صندلی من زل زده بود که حرصم رو بیشتر در می‌آورد. ادامه دادم:

ــ استایلش به این کار می‌خوره. نباید آینده‌اش رو خراب کنید.

پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد و سمت صورت سارا برگشت. دوباره پرسید:

ــ دخترم در این مورد می‌دونه؟

به جای سارا جواب دادم:

ــ بله، می‌دونه.

دکتر از جا بلند شد و هم‌زمان گفت:

ــ پس من رو تو کار انجام‌شده گذاشتید. کارتون اصلاً درست نبود.

چشم‌های سارا درشت شد. دنبال مرد که به طرف در می‌رفت، راه افتاد.

نزدیک در گفت:

ــ چند دقیقه گوش بدید دکتر! شاید نظرتون عوض شد.

من هنوز نظرم رو نگفتم! در رو باز کرد. از جا بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که دکتر دوباره گفت:

ــ باید روش فکر کنم.

حداقل بهتر از جواب منفی بود... وگرنه کار من رو سخت می‌کرد. من نمی‌تونستم دست از این ماجرا بکشم... دست از گندم. باید پدرش رو مجبور می‌کردم که کوتاه بیاد تا فرصت من سوخت نشه. حالاحالاها لازمش داشتم. بلند گفتم:

ــ من قول می‌دم توکل این مدت مراقب دخترتون باشم.

ــ شما؟!

سمتم چرخید و مثل قبل به نقطه‌ای توی ناکجا خیره شد، هرجایی که صورت من نباشه. اضافه کرد:

ــ یکی باید مراقب شما باشه... چند سالتونه؟

پوزخند زد که سارا هم به خنده افتاد. چشم‌غره‌ای رفتم.

ــ اون‌قدر سن دارم که دو تا بچه‌رو بزرگ می‌کنم.

مرد مکثی کرد و بعد جواب داد:

ــ روش فکر می‌کنم.

برگشت و از کلاس بیرون زد. سارا دنبالش رفت و من سمت کیفم برگشتم. به تیپ و تحصیلاتش نمی‌اومد که خیلی مذهبی باشه؛ انگار من رو در سطح هم‌کلامی و رودررویی نمی‌دید. به حال و روز خودم و کارهایی که ناخواسته مجبور به انجامشون بودم، فکر کردم. همه‌چیز زندگیم رو به ویرانی بود و باید به

چیزی چنگ می‌نداختم تا حداقل اطرافیانم از این وضعیت در بیاند. چاره‌ای نداشتم، جز ادامه‌ی راهی که تقدیر پیش پام گذاشته بود.

گوشی داغونم رو چک کردم و توی کیف برگردوندم. امیدوار بودم که مرد با مدیر مدرسه حرفی نزنه و مشکلی پیش نیاد. گندم راحت‌ترین گزینه‌ی ما بود. توان و وقت برنامه‌ریزی‌های دیگه رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و از کلاس بیرون رفتم. توی راهرو صدای بقیه‌ی بچه‌ها و معلم‌ها شنیده می‌شد. بعضی از کلاس‌ها هنوز فوق‌برنامه داشتند. سمت پله‌ها رفتم و با دیدن پانیذ توی مانتو و شلوار صورتی فرم مدرسه، ایستادم. دست‌به‌کمر به من نگاه می‌کرد. سر تکون دادم و گفتم:

ــ پانیذ جون، کلاس نداری؟

ــ یه جوری نگو انگار برات مهمه!

ــ تو هم یه جوری نگو انگار خواهر کوچیکه‌ی توام!

اخم تحویلش دادم. به بالا اشاره زد و اخطار داد:

ــ دوربین!

ابروم رو بالا انداختم. دوباره گفت:

ــ همه می‌دونند گندم اسمش هم بلد نیست حفظ کنه.

ــ خب؟

ــ از همه‌ی بچه‌های گروه بدتره. بازی همه رو خراب کرده! اون‌وقت اون انتخاب شده؟!

ــ ببین دخترم!...

ــ شما هم‌سن مامان من نیستید خانوم.

به زور پوزخندم رو کنترل کردم و خواستم سمتش برم که با یاد

پشیمون شدم. اگر حرف‌هایی رو که زده بود، جایی پخش می‌کرد و دکتر مشکوک می‌شد، دیگه محال بود به من اعتماد کنه. گفتم:

ــ من چهار سال تو دانشگاه درسش رو خوندم گلم. حتماً یه چیزی می‌دونم.

ــ چرا من نه؟

نفسم رو از بین لپ‌های باد کرده، بیرون فرستادم. حوصله‌ی سروکلّه زدن با بچه‌پولدارها رو نداشتم که نمی‌تونستند «نه» بشنوند. جواب دادم:

ــ چون تو حرف‌گوش‌کن نیستی. هنرپیشه‌ی تئاتر باید به حرف کارگردان خوب گوش بده! چشم‌های دختربچه درشت شد و لب‌هاش رو، روی هم فشار داد. پدرش از آشناهای آقای افضلی بود. نمی‌خواستم مدیر رو به جونم بندازه.

تو تعطیلات عید حسابی رو نقشت کار کن. شاید بعد از اجرای اصلی تئاتر، نظرم عوض شد.

ــ یعنی من رو انتخاب کنید؟

ــ اگر بین بچه‌های گروه از همه بهتر بودی. و البته که قرار نبود این کار رو کنم. مهره‌ی شانس من گندم بود، نه هیچ‌کس دیگه. دختربچه دوباره مؤدب شد و درست ایستاد.

ــ چشم خانوم!

لبخند زوری روی لبم نشوندم و سر تکون دادم. روی پله‌ها قدم گذاشتم. فرصت خداحافظی با سارا نبود. سرکی به اتاق مدیر کشیدم و از آقای افضلی که پشت میزش نشسته بود، خداحافظی کردم. بیرون مجتمع بزرگ مدرسه، خیابون خلوت بود. ماشین دکتر هم سر جاش نبود. باید خودم رو به مترو می‌رسوندم و کلی ایستگاه رد می‌کردم که برسم خونه. به بچه‌ها سر می‌زدم و بعد می‌رفتم سراغ مانتوسرا. شب‌های عید بود و دلخوشیمون به فروش بیشتر. شاید هم آقا مهران

دست‌ودلبازی می‌کرد و بهمون مانتو عیدی می‌داد. با این فکر آهی کشیدم و قدم‌ها رو تندتر برداشتم. وقتی از سر کوچه‌ی قدیمیمون داخل پیچیدم، تازه یادم افتاد قرار بود برای عزیز قرص معده بگیرم. شب حتماً به داروخونه سر می‌زدم. به یکی دو تا از همسایه‌ها سلام دادم و چند قدم دورتر چشمم به آقا رمضون افتاد که جلوی در ما ایستاده بود. دست‌هام رو مشت کردم و بلافاصله چرخیدم؛ ولی صداش از پشت سر به گوشم خورد.

ـ دیدمت دنیا خانوم!

چرخشی به چشم‌هام دادم و برگشتم. لبخند روی لبم نشوندم و مرد که از توی پیاده‌روی باریک آسفالت، جلو می‌اومد، گفت:

ـ حالا ما رو می‌بینی، پشتت رو می‌کنی؟

ـ اختیار دارید، این چه حرفیه؟ قرص عزیزم رو یادم رفته بود، می‌خواستم برم بخرم.

مرد سر تکون داد و هم‌زمان گفت:

ـ پول قرص خریدن داری؛ ولی پول من رو نداری بدی؟

حرکتی به لب‌هام دادم و گفتم:

ـ حسابمون خیلی شده آقا رمضون؟

ـ والله شب عیده، من هم دست‌وبالم بسته است.

ـ می‌دونم به خدا... حق دارید.

ـ بد کردم گفتم دختر جوونه، نداره؟ بد کردم یه ماه دو ماه نسیه دادم؟

ـ چشم... چشم... همین روزها صاحب‌کارم عیدی می‌ده.

ـ آخه برنج و حبوبات یه حرفیه؛ ولی...

زیر لب غر زد «استغفرالله». چشم‌هام رو ریز کردم و آقا رمضون به سبیل‌های

پرپشتش دست کشید. پرسیدم:

ـ باز ایلیا چه غلطی کرده؟

ـ باز چی برداشته سر خود؟

ـ صبح اومده از شاگردم صد تومن ترقه گرفته، گفته بذار به حساب.

دندون‌هام رو فشار دادم و بی توجه به مرد، از کنارش رد شدم. سمت خونه پا تند کردم. حتماً ایلیا یه گوشه قایم شده بود که در رو باز نمی‌کردند. کلید انداختم و توی حیاط سیزده متری خونه، داد زدم:

ـ ایلیا؟!

چند ثانیه بعد عزیز سرش رو از پنجره‌ی نشیمن بیرون آورد که طبقه‌ی همکف خونه بود، گفت:

ـ چه خبر شده دنیا؟

ـ سلام عزیز.

ـ سلام.

ـ این ذلیل مرده کو؟

الناکنار عزیز اومد و با دست بالا رو نشون داد. حرکتی روی پشت‌بوم حس کردم و داد زدم:

ـ ایلیا، همین الان می‌ری هرچی گرفتی پس می‌دی! وای به حالت اگه یه دونه‌اش رو ترکونده باشی. از همون بالا داد زد:

ـ خودم پولش رو می‌دم.

ـ تو خیلی بی‌جا می‌کنی!

ـ آبجی!

ـ می‌آی پایین یا بیام بالا سیاهت کنم؟ و مشغول درآوردن کفش‌هام شدم.

دوباره داد زدم:

ـ اومدم‌ها!

عزیز به حرف اومد.

ـ تو خون خودت رو کثیف نکن! می‌آد.

داد زدم:

ـ ایلیا! بیا پایین!

صدای پریدنش رو شنیدم؛ از لبه‌ی بوم ما روی بوم بغلی. کار همیشگیش بود. نفسم رو بیرون دادم و آهسته‌تر گفتم:

ـ عزیز، من دیرم شده. بهش بگو تا پس نداده، حق نداره پاش رو بذاره تو خونه!

ـ مگه چی گرفته؟

ـ نون شب نداریم، واسه من ترقه خریده!

البته اوضاع این‌قدر هم خراب نبود؛ ولی من باید برای آینده‌ی خواهر و برادر کوچیکم پول پس‌انداز می‌کردم. عزیز هم پیر بود و تنها داراییش چند تیکه طلا. این خونه‌ی فسقلی هم مال ما نبود که بشه روش حساب کرد. فقط درآمد کارهای پاره‌وقت من می‌موند و حقوق بیمه‌ی بابای خدابیامرز. باید هر چقدر می‌تونستم براشون پس‌انداز می‌کردم که مثل من، محتاج هر کاری نباشند. سمت در برگشتم و دوباره تأکید کردم:

ـ النا، عزیز رو بپا، راهش نده یه وقت!

صداش رو شنیدم.

ـ باشه.

ـ شالم رو بیار!

به بیرون نگاه انداختم. یکی دو تا پرده از پنجره‌های اطراف، فوراً افتاد. ظاهراً چشمشون اینجا بود. آقا رمضون از انتهای کوچه عبور می‌کرد. صدای النا از نزدیک اومد.

ــ بگیر!

چرخیدم و داخل رفتم. مقنعه رو در آوردم. النا مقنعه رو گرفت و شال رو دستم داد. بعد لقمه‌های کتلت رو جلوم نگه داشت. شال رو، روی سرم مرتب کردم و نایلون لقمه‌ها رو گرفتم. عزیز گفت:

ــ گشنه نمونی.

روی موهای النا دست کشیدم و گفتم:

ــ نه... ممکنه دیر کنم. این شب‌ها خیلی شلوغه.

ــ می‌دونم.

ــ چیزی لازم ندارید؟

ــ نه مادر.

خرت‌وپرت‌های اضافه‌ی توی کیفم رو در آوردم و به النا دادم. در رو باز کردم و درحالی‌که به النا سفارش درس خوندن می‌کردم، بیرون زدم.

ROMANZO

«فصل ۲»

چوب‌لباسی رو، روی رگال گذاشتم و سمت مشتری‌های تازه‌وارد رفتم. همه‌ی فروشگاه‌های اطراف فقط شلوغ بود و همه از فروش کم شاکی بودند. این‌طوری پورسانت کمتری نصیبمون می‌شد. لبخند بزرگی زدم و از زن لاغراندام پرسیدم:

ـ طرح خاصی مد نظرتونه؟

ـ زن بدون چشم برداشتن از مانتوها جواب داد:

ـ نگاه می‌کنم.

سمت دیگه‌ی مانتوسرا رو نشون دادم.

ـ کارهای تازه‌مون هم رسیده، اگه خواستید بگید سایزتون رو بدم.

زن به راه رفتن توی همون مسیر ادامه داد و دنبالش راه افتادم. نگاهی به بقیه‌ی همکارها انداختم. یک‌دست پوشیده بودیم و دو نفر به خاطر آخر سال اضافه شده بودند. ممکن بود پورسانت بهشون مزه بده و بخواند جامون رو بگیرند. صدیقه از کنارم رد شد و زیر گوشم گفت:

ـ اون‌ها رو!

نگاهش به یکی از فروشنده‌ه‌ای اضافی بود که جلوی یکی از پروها مشغول بگو و بخند با مشتری شده بود. احتمالاً صدیقه هم مثل من فکر می‌کرد. ابروم رو تکونی دادم و گفتم:

ـ حالا تو کار مهران نرفته باشه خیلیه. خوشگل هم هست.

صدیقه خندید و جواب داد:

ـ باز تو قیافه داری، مهران نگه‌ت می‌داره... من رو بگوا

زیر خنده زدم و صدیقه سمت مشتری رفت. زنی که منتظر نظرش بـودم، بالاخره گفت:

ــ این مدل سی وهشت داره؟

سمت رگال رفتم.

ــ بله. الان می‌آرم خدمتتون. همین رنگ؟

ــ چه رنگ‌هایی داره؟

شروع کردم به نشون دادن رنگ‌ها و به مشتری دیگه‌ای که سمت یکـی از اضافه‌شده‌ها می‌رفت، بلند گفتم:

ــ بفرمایید عزیز!

دخترِ اضافه‌ای! برام پشت چشم نازک کرد و زن مسن طرف من اومد. رنگی که زن لاغر خواسته بود، براش بیرون آوردم و به زن مسن گفتم:

ــ حاج خانوم، مجلسی می‌خواید؟

ــ بله. یه چیزی که خودش رو بندازه.

و دستی روی شکم برآمده‌اش گذاشت. گفتم:

ــ الان مدل‌ها رو نشونتون می‌دم. این سمت.

زن همراهم اومد و زن لاغر رو تا دم پرو همراهی کردم. چند مدل به زن مسن نشون دادم که گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم، شاید ایلیا باز دسته گل به آب داده بود. از همون دو شب پیش که بهش پس‌گردنی زدم، با من قهر بود تا امروز؛ ولی ترقه‌ها رو برگردونده بود به مغازه. شماره رو نمی‌شناختم و امیدوار بودم همون کسی باشه که دو روز منتظر تماسش بودم. جواب دادم:

ــ بفرمایید؟

صدای آدم‌های اطراف اجازه‌ی شنیدن نمی‌داد. دوباره گفتم:

ROMANZO

ـ الو؟

زن مسن داشت سمت در خروج می‌رفت. با نگاهی به مهران، به طرف اتاق‌های پرو انتهایی جیم شدم که ساکت‌تر بودند. توی گوشی گفتم:

ـ چند لحظه.

بعد وارد یکی از پروها شدم و با بستن در پشت سرم، ادامه دادم:

ـ بفرمایید!

صدای مرد مفهوم شد.

ـ عرض کردم «بیات» هستم، پدر گندم.

حداقل مثل عقده‌ای‌ها، خودش رو «دکتر» معرفی نکرده بود. جواب دادم:

ـ بله دکتر، حال شما؟

ـ متشکرم.

ـ امری داشتید؟

ـ شماره‌ی شما رو از خانم معلم گندم گرفتم، امیدوارم ایرادی نداشته باشه.

ـ نه، خواهش می‌کنم. فکرهاتون رو کردید؟

و توی آینه‌ی اتاقک به صورتم نگاه کردم؛ صورت همیشه رنگ‌پریده که با مو و ابروهای کشیده و تیره‌ام، تضاد جالبی داشت. دستی به ابروهام کشیدم و دکتر جواب داد:

ـ من دو روزه دارم با گندم حرف می‌زنم که متقاعدش کنم؛ ولی انگار شما بیشتر وقت گذاشتید!

ـ منظورتون چیه؟

ـ دختر من کی انقدر به نمایش و مربیش وابسته شده که من نفهمیدم؟!

ـ این رو باید از خودتون بپرسید!

صدای نفس بلندش رو شنیدم؛ اما خونسرد گفت:

ـ همین به درسش لطمه زده. متوجه نیستید؟

ـ این ربطی به درس نداره. اگر اجازه‌ی اجرا بهش ندید، بعداً پشیمون می‌شید. این بزرگ‌ترین شانسشه.

ـ چرا برای شما مهمه؟

به چشم‌های خودم توی آینه خیره شدم و گفتم:

ـ این تئاتر برای من مهمه. مهم‌ترین تجربه‌ی من تا الان. قراره کار موفقی بشه. کلی سروصدا کنه. من گندم رو برای این نقش انتخاب کردم، نمی‌ذارم شما خرابش کنید.

بالاخره عصبانی شد و صداش بالا رفت:

ـ بله؟!

برای اهمیت به گندم، دلایل زیادی داشتم. این تئاتر هم بدجوری مهم بود. هم شهرت و هم پول همراهش می‌اومد. کارگردان و تیم خوبی داشت و برای اولین بار انتخاب بخشی از بازیگرها به عهده‌ی من بود. خودم نمایشنامه رو نوشته بودم. نمی‌خواستم همه‌چیز خراب بشه. آهسته‌تر گفتم:

ـ حضور گندم برای ما مهمه.

دوباره نفس عمیقی گرفت و بعد از مکث گفت:

ـ بسیار خوب. اگر نقشش رو توی نمایش مدرسه خوب بازی کنه، اگر تواناییش رو داشته باشه،... قبول می‌کنم.

برای خودم توی آینه سر تکون دادم و لبخند زدم. مرد ادامه داد:

ـ اما به خودش هم گفتم، حق نداره از درس‌هاش غافل بشه.

لحنش جوری شده بود که انگار داره به گوش گندم هم می‌رسونه. پرسیدم:

ROMANZO

ـ اونجاست؟

ـ بله.

ـ پس اجازه بدید تو تعطیلات چند بار با هم تمرین کنیم.

ـ با من؟!

خنده‌م گرفت؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

ـ من و گندم... تمرین نمایش مدرسه. آخه بعد از تعطیلات اجرا می‌شه.

ـ آهان. بله بهم گفته؛ اما...

ـ اما چی؟

سرم رو به دیواره‌ی اتاقک چسبوندم. کسی سعی کرد در رو باز کنه. اهمیت ندادم. دکتر جواب داد:

ـ نمی‌تونم اجازه بدم هر روز بیرون باشه. معلوم نیست کجا، با کی!

ـ می‌تونم بیام خونه پیشش. این‌طوری حل می‌شه؟

سکوت پشت خط طولانی شد. شاید فکر می‌کرد قصد دزدی دارم... یا می‌خوام بلایی سر گندم بیارم. دوباره گفتم:

ـ هروقت کسی تو خونه همراهش بود، به من اطلاع بدید. اون موقع می‌آم.

ـ بسیار خوب. ظاهراً نظر من زیاد مهم نیست!

باز ساز مخالف برداشته بود. نمی‌فهمیدم به خاطر سنشه، یا همه‌ی مردها این‌طوری بودند؟! ادامه داد:

ـ با خودش صحبت کنید! خدانگه‌دار!

منتظر خداحافظی من نموند و صدای گندم به گوشم خورد.

ـ سلام دنیا جون!

خوشحال بود؛ مثل من که کارهام داشت به نتیجه می‌رسید. تنها کسی بودم

ROMANZO

که بهش گفته بود استعداد یه کاری رو داره. امیدوار بودم هیچ‌کدوم گند نزنیم. امیدوار بودم از اینکه همچین تصمیمی گرفتم پشیمونم نکنه. گفتم:

ــ سلام گندم. خوبی؟

ــ مرسی خانوم. دیدید گفتم راضی می‌شه؟

چشم‌های قهوه‌ای روشنش جلوی چشمم اومد که وقتی می‌خندید برق خاصی داشت... شاید چون خیلی کم می‌خندید؛ مثل من. گفتم:

ــ ولی قولی که دادی رو یادت نره.

ــ چشم، درس‌هام رو خیلی می‌خونم.

صداش رو پایین آورد و ادامه داد:

ــ دیروز نه ناهار خوردم، نه شام.

آهسته خندیدم.

ــ حالا برو بخور، وگرنه ضعیف می‌شی.

ــ چشم!

از شاهکارهای دیشبش برای قول گرفتن از پدرش گفت. باز سفارشش کردم که گزک دست دکتر نده. خداحافظی کردیم و من فوراً بیرون زدم. چند نفر توی صف پرو بودند. صدیقه به طبقه‌ی دوم اشاره کرد و آروم گفت:

ــ گفتم بالایی، بدو!

سر تکون دادم و سمت مشتری‌ها رفتم. نمی‌خواستم مهران همین رو بهانه کنه و سر مانتوی عیدی که قرار بود بده، لجبازی راه بندازه. سه روز دیگه عید بود و چند تکه خرید هم داشتیم. حداقل خیالم از بابت گندم راحت بود. موقع رد شدن از کنار صندوق، مهران تیکه انداخت.

ــ سلام می‌رسوندی!

ROMANZO

سمتش نگاه کردم. با اون هیکل خپل و لپ‌های آویزون که همیشه آدم رو به خنده می‌نداخت، تیکه انداختنش هم کسی رو دلخور نمی‌کرد. لبخند زدم و جواب دادم:

ـ همه‌اش پنج دقیقه بود.

ـ به خاطر خودت می‌گم. الان پول درنیاری، کِی می خوای درآری؟ هفته‌ی دیگه مگس می‌پرونیم.

ـ چشم. و حواسم رو به مشتری دادم. تا آخر وقت موندیم. دوست‌پسر یکی از بچه‌ها دنبالش اومد و من رو تا نزدیک خونه رسوند. وسط کار، به مغازه‌های بغل سر زده بودم و دست‌هام پر بود. بعد از مدت‌ها، حس خوبی داشتم. بالاخره خونه‌ی ما هم رنگ‌وبوی عید می‌گرفت. هرچند فامیل زیادی نداشتیم که بهمون سر بزنند. اقوام مامان که «فسا» بودند و با تلفن تبریک می‌گفتند، فقط عمو و عمه و چند تا از اقوام دور می‌موند. توی کوچه‌ی تاریک راه افتادم و چاقوی ته جیبم رو دم دست آوردم. بچه‌های محل، همه آشنا بودند؛ ولی این وقت شب نمی‌شد ریسک کرد. به خصوص که ایلیا هم تا سر خیابون دنبالم نیومده بود. باید از دلش در می‌آوردم. همین که کلید انداختم و وارد حیاط شدم، صدای النا بلند شد:

ـ دنیا؟

فقط یه لامپ نشیمن روشن بود. آهسته جواب دادم:

ـ اومدم.

کفش‌هام رو در آوردم و با پا جفت کردم. النا جلوی راهروی باریک ایستاده بود، روی تک‌پله‌ی مقابل در خونه. می‌دونستم به خودش باشه حرفی نمی‌زنه. خودم گفتم:

ROMANZO

ـ کفشت رو خریدم.

از جا پرید و من لبخند زدم. پرسید:

ـ همونی که اون سری با هم دیدیم؟

ـ آره.

یه کتونی سفید و صورتی بود. نایلون‌ها رو از دستم گرفت و با هم توی راهرو قدم گذاشتیم. پرسیدم:

ـ عزیز خوابه؟

سر تکون داد. سمت در اتاق عزیز رفتم که پشت اتاق نشیمن کوچیکمون بود. نگاهی به داخل انداختم. رد نور از لای در چوبی روی ملافه‌های گل‌دار عزیز افتاد. در رو بستم و همراه النا وارد نشیمن جلو شدیم. توی اتاق نیمه‌روشن، بساط درس و مشق النا کنار پنجره پهن بود. نایلون‌ها رو زمین گذاشت. مقابلش نشستم و به پشتی تکیه دادم. خوشحال بود. مشغول باز کردن کفشش شد. نگاهش رو از نایلون و بسته‌بندی بر نمی‌داشت. خونه سوت‌وکور بود؛ ولی این موقع سال، من رو یاد گذشته‌های دور می‌نداخت. وقتی توی خونه‌ی خودمون بودیم و بابا و مامان زنده بودند... یا وقتی به اینجا نقل مکان کردیم و حامد هم یه مدت با ما زندگی می‌کرد. عیدهایی که با هم گذرونده بودیم. بچه‌ها یادشون نمی‌اومد؛ ولی من هنوز یادم بود. سرم رو از روی پشتی بلند کردم و بی‌اراده سمت زیرتلویزیونی رفتم. آلبوم کوچیکی رو بیرون آوردم. شروع کردم به ورق زدن... عکس‌های بچگی من و خانواده، نوزادی ایلیا، مامان و حامد... حامد... با اون قیافه‌ی هپروتی و بلندپروازش... حرف‌هایی که درباره فارق‌التحصیلی و شغل آینده‌اش می‌زد... چیزهایی که تو عالم جوونی درباره من و خودش می‌گفت. آهی کشیدم و برای اینکه روحیه‌ام خراب نشه، آلبوم رو سر جاش

برگردوندم. فعلاً این سهممون بود؛ خونه‌ی خالی. آهسته پرسیدم:

ـ ایلیا کو؟

با دست به بالا اشاره کرد. یکی از نایلون‌ها رو برداشتم و بیرون رفتم. انتهای راهروی موکت‌پوش، به پله‌های باریک و تندی می‌رسید و کنار پله‌ها آشپزخونه‌ی کوچیکی قرار داشت. از پله‌ها بالا رفتم که به دو تا اتاق کوچیک‌تر از پایین منتهی می‌شد. یه اتاق خواب برای من و النا و یکی برای ایلیا. اتاق‌ها با در سرتاسری که همیشه باز بود و پرده‌ی کلفت، از هم جدا می‌شدند. کلید چراغ‌خواب رو زدم و سمت رخت‌خواب ایلیا رفتم. نایلون رو بالای سرش گذاشتم. یه بلوز آبی خوش‌رنگ بود. مشغول در آوردن مانتوی بافتم شدم و سمت اتاق پشتی رفتم. صداش به گوشم خورد.

ـ نمی‌خوام.

جواب ندادم و مانتو رو آویزون کردم. دوباره گفت:

ـ می‌گم نمی‌خوام.

ضربه‌ای به نایلون زد. سمتش رفتم و بالای سرش گفتم:

ـ به‌هرحال که پس نمی‌گیرند.

پتو رو، روی سرش کشید. دوباره گفتم:

ـ بچه‌بازی در نیار! یازده سالته. به خاطر چار تا ترقه؟

از همون زیر گفت:

ـ نتونستم با بچه‌ها برم.

دستم رو، روی سرم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. صداش بغض داشت و اعصاب من رو به‌هم می‌ریخت. هیچ جوابی نداشتم. به طرف تخت‌زهوار دررفته‌ام حرکت کردم... چند روز دیگه یادش می‌رفت.

«فصل ۳»

ROMANZO

وقتی از آسانسور طبقه‌ی دوم بیرون رفتم، صدای ملایم موزیک شاد توی فضا پیچیده بود. سمت دری رفتم که لاش رو باز گذاشته بودند. اولین باری بود که اینجا می‌اومدم. آهسته به در ضربه زدم که سروکله‌ی زنی پیدا شد. پرسیدم:

ــ منزل دکتر بیات؟

و نگاه کوتاهی به دو تا در دیگه‌ای انداختم که توی همین لابی باز می‌شد. اگرچه شماره‌ی واحد همین بود. زن جواب داد:

ــ بله. بفرمایید تو! و روبه داخل خونه اضافه کرد:

ــ گندم! خانوم مربیت اومد.

کمی این‌پا و اون‌پا کردم و بالاخره گفتم:

ــ من برای تمرین با گندم اومدم؛ ولی... انگار مهمون دارید!

ــ می‌دونم عزیزم. تولد گندمه.

ــ تولد؟! چرا پس...

اصرار داشت دعوتت کنیم. نمی‌خواستیم تو زحمت کادو بیفتی، گفتیم واسه تمرین بیای.

صدای گندم از پشت در اومد.

ــ عمه سیما!

زن در رو کامل باز کرد و گندم از کنارش رد شد. مستقیم کمرم رو بغل کرد.

ــ خوش اومدی دنیا جون!

احتمالاً می‌خواستند قبل از تنها گذاشتن من و گندم، بیشتر با من آشنا بشند.

لبخند زدم و گفتم:

ـ این طوری که بد شد. من دست‌خالی‌ام.

زن هم با لبخند جواب داد:

ـ مهم خودتی گلم.

از صمیمیت گندم و عمه‌اش با خودم، کمی معذب شده بودم. سیما گفت:

ـ گندم جون، بذار خانوم بیاد تو!

گندم کنار کشید و من پرسیدم:

ـ کفش‌هام رو در بیارم؟

نگاهم به چند جفت کفش مرتب‌شده‌ی کنار در بود. سیما جواب داد:

ـ اگه سختت نیست، اینجا دمپایی هست.

کفش‌هام رو در آوردم و موقع پوشیدن دمپایی روفرشی نو، سیما آهسته گفت:

ـ داداش یه کم حساسه.

لبخند زدم. گندم به ساعدم چسبید و جلو افتاد. همراهش وارد پذیرایی آپارتمان شدم که بزرگ بود و خیلی شیک و مرتب چیده شده بود. همه‌چیز تم قهوه‌ای و طلایی و سبز داشت، حتی تزیینات مربوط به تولد گندم. روی موهای بافته شده‌ی گندم دست کشیدم و گفتم:

ـ تولدت دوم فروردینه؟ فردای عید؟

با خنده جواب داد:

ـ نه خیر اول فروردینه... خود عید... منتها بابا دیروز مهمون مهم داشت.

امروز گرفتیم.

سر تکون دادم. دستم رو سمت مهمون‌ها کشید. به جز خودش فقط سه تا

دختر و یه پسربچه بودند. دو تا از دخترها رو توی مدرسه دیده بودم. مردی با دیدنم از جا بلند شد و متوجه نگاهش به سر تا پام شدم. البته بیشتر از سر کنجکاوی بود تا دید زدن. صدای سیما از پشت سرم، معرفی کرد.

ـ همسرم، آقا میثم.

برای مرد سر تکون دادم. سیما ادامه داد:

ـ علی، پسرم.

پسربچه بهم سلام کرد. جوابش رو دادم و برای دخترها که کمی دورتر کنار هدیه‌ها بودند، دست تکون دادم. بعد سمت زن و مرد مسن چرخیدم که با لبخند نگاهم می‌کردند. جلوتر رفتیم. گندم گفت:

ـ مامان گلی و آقاجون منند.

سیما حرفش رو ادامه داد:

ـ پدر و مادرم.

دوباره سلام کردم. زن مسن به حرف اومد.

ـ شما باید معلم گندم باشی، خوش اومدی.

تشکر کردم و گفتم:

ـ در واقع مربی تئاترش هستم.

گندم دستم رو فشار داد و با ذوق نگاهم کرد. بلاتکلیف ایستاده بودم که صدای دکتر از سمت راست اومد.

ـ راحت باشید.

به همون طرف نگاه کردم. از راهرویی وارد پذیرایی شد. آهسته قدم بر می‌داشت. مثل دفعه‌ی قبل، مرتب و اتوکشیده. این بار پیراهن کرم طرح‌دار و شلوار قهوه‌ای. بی‌توجه به نگاه من، سمت پدرش رفت و درحالی‌که موبایلش

ROMANZO

رو، روی عسلی می‌ذاشت، کنارش نشست. بلند گفتم:

ـ سلام!

با نگاه کوتاهی سر تکون داد و دوباره حواسش رو به پدرش داد که نسخه‌ی پیرشده‌ی خودش بود. با موهای یک‌دست سفید پنبه‌ای. به سیما نگاه کردم که گفت:

ـ تو اتاق گندم مانتوت رو در بیار... البته... اگه دوست داری.

دوم فروردین بود و به خاطر خنکی هوا آستین بلند پوشیده بودم؛ جواب دادم:

ـ ممنون. در می‌آرم.

همراه گندم سمت راهرویی رفتیم که دکتر ازش اومده بود. قالی‌های کف راهرو هم شبیه فرش‌های پذیرایی بود. رنگ سبز ملایمی هم داخلش داشت و به کاغذ دیواری‌ها می‌اومد. گندم وارد اتاقی شد که پر از وسیله‌های صورتی بود. سرویس خواب صورتی و سفید و قاب عکس‌های کیتی. یه اتاق دخترونه‌ی کامل. گندم گفت:

ـ اتاقم خوشگله؟

ـ خیلی!

شروع کردم به باز کردن دکمه‌هام. گندم از قفسه‌های کنار تخت یه گوی برفی بزرگ بلند کرد و سمتم آورد. پرسید:

ـ خوشگله؟

لبخند زدم و جواب دادم:

ـ آره. خوشگله عزیزم.

مانتو رو، روی تختش گذاشتم و گندم گوی رو، روی تخت ول کرد. دستم رو

سمت میزش کشید و عروسک‌های کوچیک لبه‌ی میز رو نشون داد. همه‌چیز اتاق رو دونه‌دونه با هم وارسی کردیم. چشمم به قاب‌های روی دیوار افتاد و سمتشون رفتم. عکس‌هایی از نوزادی و بچگی گندم تا همین سن. کنار پدر و مادربزرگش. خبری از زن دیگه‌ای توی عکس‌ها نبود. می‌دونستم مادرش فوت شده؛ مثل مادر من، کمی بعد از به دنیا آوردن النا. نمی‌خواستم حرفش رو پیش بکشم و روز تولدش رو خراب کنم. گفتم:

ـ دوست‌هات منتظرند.

دستم رو گرفت و درحالی‌که سمت در می‌برد، گفت:

ـ دوتاشون همکلاسیمند. بهاره و ستایش... اون‌یکی همسایه‌مونه، طبقه‌ی اول. با انگشت به پایین اشاره زد و ادامه داد:

ـ تابستون‌ها که تو خونه تنهام، می‌آد پیشم.

لبخند زدم.

ـ آفرین. من هم هم‌سن تو بودم، کلی دوست خوب داشتم.

ـ ولی من فقط همین‌ها رو دارم.

ـ بعداً بیشترش رو پیدا می‌کنی.

وارد پذیرایی شدیم و گندم بالاخره دستم رو ول کرد و سراغ دوست‌هاش رفت. سیما موزیک بی‌کلام رو بلندتر کرده بود. صدای خنده‌ی دخترها بلند شد و من کنار سیما نشستم. سیما گفت:

ـ برات شربت و شیرینی گذاشتم.

به عسلی جلوی صندلی نگاه کردم و گفتم:

ـ زحمت کشیدید.

ـ خواهش می‌کنم.

ROMANZO

نگاه سیما پی رقص دختربچه‌ها رفت؛ دور از جمع، اون‌طرف پذیرایی. بعد روبه پسرش گفت:

ـ علی، چشم‌هات خسته می‌شه.

پسر چشم از صفحه گوشیش برداشت و غر زد:

ـ وسط بازی‌ام. هیس!

سیما بدون اینکه منتظر جواب باشه، روبه من گفت:

ـ از صبح تا شب کارش همینه.

روبه برادرش ادامه داد:

ـ دایی، مگه گوشی واسه چشم ضرر نداره؟

دکتر حواسش رو به سیما داد.

ـ ضرر داره. هرچیزی زیادش ضرر داره.

علی با اکراه گوشی رو پایین آورد و آقا میثم آهسته خندید. گوشی دکتر زنگ خورد و با اجازه از جمع، سمت اتاق‌ها رفت. چند دقیقه‌ای گذشت. سیما دوباره به من نگاه انداخت و بعد از کمی مکث، سر صحبت رو باز کرد.

ـ پس خانوم مربی گندم شمایی که چند روزه نقل مجلس ماست.

با خنده‌ی کوتاهی گفتم:

ـ جداً؟

ـ آره. حقیقتش من و مامان خیلی کنجکاو شده بودیم.

به مادرش اشاره کرد که چشمش دقیقاً این‌ور بود. روی من. تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

ـ من گندم رو واسه یه نقش انتخاب کردم. برادرتون اول مخالف بود.

ـ هنوز هم هست.

ROMANZO

ـ چرا؟

ـ چه می‌دونم... دوست نداره گندم بره سراغ این‌جور کارها، از درس و مشقش بیفته.

ـ تو نگاه اول به نظر نمی‌رسه دکتر آدم متعصبی باشه.

ـ نگاه اول؟!

چشم‌هاش می‌خندید و من نمی‌دونستم دقیقاً فکرش کجاها رفته. نگاهی با مادرش ردوبدل کرد که من رو بیشتر معذب می‌کرد. گفتم:

ـ سوءتفاهم نشه. من به خاطر گندم اینجام. آقای دکتر هم همچین خوشش نیومده.

ـ می‌دونم عزیزم. برادر من کلاً با هیچ خانومی بیشتر از ده دقیقه هم‌کلام نمی‌شه. خنده‌ی ما هم از همینه. فکر کنم الان رو آتیشه. با لبخند به دکتر نگاه کرد که دوباره برگشته بود روی صندلیش و سرش رو پایین انداخته بود. ظاهراً پیشنهاد من و اصرار گندم خیلی رو مخ دکتر رفته بود که خانواده‌اش هم متوجه شده بودند. سیما حرف رو عوض کرد.

ـ برم سراغ کیک.

بلند شد و به طرف دختربچه‌ها رفت که گوشه‌ی تزیین‌شده‌ی پذیرایی نشسته بودند. کیک روی میز بود. سیما مشغول شمع گذاشتن روی کیک شد و دخترها دورش جمع شدند. علی هم بلند شد و طرفشون رفت. سیما صدای پخش رو پایین آورد و گفت:

ـ الوند، بیا روشن کن!

و روبه جمع ادامه داد:

ـ بفرمایید! آقاجون، مامان، خانوم مربی، میثم...

همه کم‌کم از جا بلند شدند. سمت مبل‌های استیل رفتیم که کیک روی میزش بود. من هنوز محو چیدمان بودم و نمی‌تونستم چشم از ظرف‌وظروف روی میزها و کریستال‌های بوفه بردارم. یه عده چه زندگی‌هایی داشتند و از چه راه‌هایی پولش در می‌اومد... از مریضی مردم!! لب‌هام رو بستم که شبیه هاج و واج‌ها به نظر نرسم. دکتر پشت میز کنار گندم نشست و شمع عدد هشت رو روشن کرد. موقع بلند شدن، سر گندم رو بوسید و جای خودش رو به بچه‌ها داد. از میز فاصله گرفت.

سیما آهنگ‌ها رو عوض کرد و روی آهنگ تولد ایستاد. بقیه روی مبل‌های دور نشستیم و بچه‌ها کنار گندم موندند. علی فشفشه‌ها رو روشن کرد، بادکنک‌های سقف رو ترکوندند و کاغذ رنگی تو هوا پخش شد. یاد النا افتادم که هیچوقت جشن پر زرق‌وبرق نگرفته بود. خود من فقط یه بار، وقتی بابا زنده بود، جشن گرفته بودم. بابا... با دست‌های همیشه گریسی و سیاه... یادش به‌خیر... نفس عمیقی کشیدم و همراه بقیه، شعر تولد رو خوندم. سیما هم مشغول فیلم گرفتن بود. گندم شمع رو فوت کرد و همه دست زدیم. بعد کیک رو برید. کیک مغزپسته‌ای و سفید. روی چهره‌های اطراف چشم چرخوندم. همه می‌خندیدند، به‌جز دکتر که حواسش به گوشیش بود. دوباره داشت زنگ می‌خورد. رفت که جواب بده. گندم بهم لبخند زد. جوابش رو با لبخند دادم. گفت:

ـ عمه، از من و دنیا جون عکس می‌ندازی؟

سیما به من نگاه کرد.

ـ بله که می‌ندازم... اگه از نظر دنیا جون ایرادی نداشته باشه؟

با سر رد کردم و کنار گندم نشستم. چند تا عکس با اون و بچه‌ها انداختیم.

ROMANIO

گندم بعد از آخرین عکس بلند گفت:

بابا!

دکتر چیزی توی گوشی گفت و قطع کرد. گندم ادامه داد:

ــ بیا عکس بگیریم. و دستش رو توی هوا به طرف خودش تکون داد. دکتر این‌طرف اومد و من خواستم بلند بشم که گندم دستم رو گرفت.

ــ تو هم باش دنیا جون.

همین جمله کافی بود تا دکتر ابرویش رو بالا بندازه و به خواهرش زل بزنه. دیدم الانه که فیلم هندی راه بیفته، پوزخند زدم و رو به گندم گفتم:

عزیزم، عکس خانوادگی با عکس‌های دوستانه فرق داره. الان باید با خانواده بندازی.

گندم لب‌هاش رو کج‌وکوله کرد؛ ولی با نگاهی سمت پدرش، دیگه اصرار نکرد. بلند شدم، گوشه‌ای ایستادم و تماشاشون کردم. یه سری عکس دیگه انداختند و سرجاشون برگشتند. در نهایت سیما طرفم اومد و گفت:

ــ ناراحت که نشدی؟

ــ از چی؟

ــ از کار گندم. بچه است دیگه، یه چیزی می‌گه.

ــ نه سیما خانم، من از بچه‌ها به دل نمی‌گیرم!

با لحنی گفتم که متوجه بشه کار برادرش بدتر از گندم بوده. به روش نیاورد و حرف دیگه‌ای پیش کشید:

ــ کمک می‌کنی کیک رو ببُریم؟

با لبخند سر تکون دادم. خودش سراغ پخش کردن خوراکی‌ها رفت و من سمت کیک رفتم تا بلندش کنم؛ اما همون لحظه صدای دکتر رو شنیدم.

ROMANZO

ROMANZO

ـ من می‌برم.

کیک رو بلند کردم و گفتم:

ـ می‌برم چیزی نیست.

با لحن خیلی جدی جواب داد:

ـ بده من دخترم! سنگینه.

«دخترم»؟!! سرم رو بلند کردم تا به صورتش نگاه کنم. مطمئن نبودم شوخی کرده یا جدی بوده... ظاهراً جدی بود. جلوی خودم رو گرفتم که زیر خنده نزنم. کنارم ایستاده بود. بدون نگاهی به من، کیک رو ازم گرفت. دنبالش سمت آشپزخونه رفتم. کسی داخلش نبود. کیک رو، روی میز دونفره‌ی وسط گذاشت و بالاخره به من نگاه کرد که اون‌طرف میز، بی‌هدف ایستاده بودم. فوراً گفتم:

ـ خواهرتون گفت بیام کمک.

ـ بله. شنیدم.

دوباره سکوت برقرار شد. یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشیدم و نشستم. از گوشه‌ی باز آشپزخونه به بیرون چشم انداختم. سیما و مادرش در حال پچ‌پچ کردن بودند. حضور خود دکتر بدجوری معذبم می‌کرد. صداش به گوشم خورد.

ـ یه چیزی بخور!

سمتش برگشتم، نگاهش رو پایین انداخت. پرسیدم:

ـ که زودتر رفع مزاحمت کنم؟

درحالی‌که میز رو دور می‌زد، جواب داد:

ـ رنگ و روت شبیه مریض‌هاست.

بهم بر خورد و بلندتر از قبل گفتم:

ـ من حالم خوبه! رنگ پوستمه... دکتر!!

نزدیک خروجی، موبایلش دوباره زنگ خورد. از جیبش بیرون آورد. من گفتم:

ـ خودتون گفتید هرچیزی زیادش ضرر داره.

دستش متوقف شد و سمت من چرخید. ادامه دادم:

ـ مثلاً تولد دخترتونه. همه‌اش دارید با گوشی حرف می‌زنید.

ـ محبت‌های زیادی شما هم شامل همین قاعده است!

ـ من...

ـ دارید دختر من رو هوایی می‌کنید و من تازه متوجه شدم.

ـ حالا که دیر شده.

ـ من دارم به دخترتون یه شانس موفقیت می‌دم.

ـ با اجازه‌ی کی؟

ـ همه‌ی دنیا باید از شما اجازه بگیرند؟

ـ بله.

ـ بله وقتی پای دخترم در میونه... وقتی مربیِ... چه می‌دونم... تئاترش قراره بیاد رو صندلی مخصوص من، تو آشپزخونه‌ام، بشینه!

سریع از روی صندلی بلند شدم. مرد سر تکون داد و بیرون رفت. شاید بهتر بود زودتر می‌رفتم تا عصبانی نشه و ارتباط من و گندم رو قطع نکنه. سمت خروجی آشپزخونه رفتم که مادر و خواهر دکتر و دنبالشون گندم، وارد شدند. گندم فوراً گفت:

ـ مامان گلی، دیدی گفتم خیلی خوشگله؟ عین خود سفیدبرفی می‌مونه.

اسم گندم رو صدا زدم که هشدار داده باشم. مادربزرگش لبخند بزرگی روی لبش نشوند و روبه من گفت:

ROMANZO

ـ تعریفت رو زیاد شنیدم از گندم.

ـ گندم به خاطر نمایش هیجان‌زده است. من این وسط بهانه‌ام. و از گندم پرسیدم:

ـ مگه نه؟

ـ نه.

همه به خنده افتادند و من نگاهی توی پذیرایی چرخوندم. دکتر بی حوصله و اخمو، کنار آقا میثم نشسته بود که داشت با پدربزرگ گندم حرف می‌زد و علی و دخترها سروصدا می‌کردند. به حرف اومدم.

ـ بهتره من دیگه برم.

ـ گندم مخالفت کرد.

ـ نه! نه!

سیما پرسید:

ـ چرا انقدر زود؟

ـ تو خونه منتظرمند. تمرین هم که کنسل شد.

ـ آخه این‌طوری بد شد. زیاد نموندی.

ـ اصلش شمع فوت کردن بود.

روی موها و صورت گندم دست کشیدم که ناراحت نشه. گلی خانوم وارد بحث شد.

ـ روز دوم عیده، اصرار نمی‌کنم بمونی. پسرم هم انگار... مشتوجهی که عزیزم؟ خیلی مؤدبانه از رفتنم ابراز رضایت می‌کرد. لبخند زدم و روبه گندم که صورتش آویزون شده بود، گفتم:

ـ روزهای دیگه واسه تمرین می‌آم. مرسی که دعوتم کردی.

و از بقیه بابت دعوت تشکر نکردم. واضح بود که دعوت فقط به خاطر اصرار زیاد گندم بوده. گندم گردنش رو کج کرد. سمت خروجی رفتم و ادامه دادم:

ـ خودم مانتوم رو بر می‌دارم، کیک خراب می‌شه.

سیما نگاهی به همه انداخت و گفت:

ـ هرطور راحت‌تری. پس اسنک و کیکت رو تو ظرف می‌ذارم ببری.

تشکر کردم. وارد پذیرایی شدم و با دیدن دوباره‌ی دکتر توی اون حال، دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. همون‌طور که سمت راهروی اتاق‌ها می‌رفتم، قفل دستبندم رو باز کردم و اجازه دادم هر جایی که می‌خواد بیفته. من کسی نبودم که توی این بازی کم بیارم.

«فصل ۴»

روی یکی از نیمکت‌های پارک کوچیک نشستم و به آسمون خیره شدم؛ آسمون آبی و آفتابی. سه روز گذشته بود و خبری از گندم و پدرش نبود. حتماً دستبند رو پیدا نکرده بودند، یا با زباله‌ها بیرون افتاده بود.

به هرحال من یه بهانه داشتم که زنگ بزنم. هرچند یک ربع توی پارکِ نزدیک آپارتمانشون مشغول کلنجار رفتن با خودم بودم. دوباره شماره‌ی دکتر رو آوردم. پنجم فروردین بود و حتماً رفته بود سر کار. از تلفن‌های پشت‌سرهمش توی تولد، معلوم بود که سرش شلوغه. چه بهتر اگر گندم تنها بود. بالاخره شماره رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

ـ بله؟

ـ سلام، توکلی هستم، مربی گندم.

ـ شماره‌ات ذخیره است.

دوباره لحن سردش خودنمایی می‌کرد. به روم نیاوردم و گفتم:

ـ عذر می‌خوام مزاحمتون شدم...

منتظر «خواهش می‌کنم» موندم و وقتی دیدم قرار نیست بگه، ادامه دادم:

ـ دستبند یادگاری مادرم تو منزلتون جا مونده. اگر اجازه بدید، برم بگیرم. حتماً پیش گندمه.

...

ـ گندم خونه است دیگه؟

...

ROMANZO

ـ الو؟

ـ بسیار خوب، هر کاری می خوای کن! خونه است.

از جا بلند شدم و درحالی‌که به طرف پل عبور از جوی پارک می‌رفتم، گفتم:

ـ پس با اجازه...

ـ خدانگه‌دار!

توی روم قطع کرد. گوشی رو توی کیفم انداختم و زیر لب فحشی دادم. فکر می‌کرد برای خودش کیه؟! فکر می‌کرد می‌تونه جلوی من رو بگیره؟ قدم‌هام رو توی خیابون تندتر برداشتم و سمت کوچه‌ی عریضشون رفتم. توی لابی خلوت آپارتمان به طرف آسانسور راه افتادم. یه ساعتی با گندم می‌گذروندم و دستبند رو هم می‌گرفتم. نمی‌خواستم با ندیدن من، هوای من و تئاتر از سرش بیفته. لای درِ واحد، مثل دفعه‌ی قبل باز بود. داخل رفتم و دمپایی مهمان رو پوشیدم. صدا زدم:

ـ گندم جان!

سرم رو بلند کردم و چشمم به دکتر افتاد که انتهای راهرو با لباس‌های رسمی ایستاده بود. ناخودآگاه پرسیدم:

ـ خونه بودید؟

ـ نباید باشم؟!

سر جام ثابت موندم. مرد گفت:

ـ گندم تو حموم‌ه.

ـ فکر کنم... اگر...

ـ می‌تونید منتظر باشید تا بیاد.

سر تکون دادم و مرد به طرف آشپزخونه رفت. با قدم‌های کوتاه وارد پذیرایی

سوت‌وکور شدم و وقتی دیدم قصد تعارف زدن نداره، خودم گفتم:

ـ تو اتاقش منتظر می‌شم.

سراغ راهروی اتاق‌ها رفتم. کیفم رو، روی تخت دونفره و شیک گندم گذاشتم که از دو طرف پرده می‌خورد و اتاق رو شبیه اتاق شاهزاده‌خانوم‌ها می‌کرد. دورتادورم چشم انداختم و بعد روی تخت نشستم. دو سه دقیقه با تکون دادن پاهام گذشت. خبری از هیچ‌کس نبود. به نظر نمی‌رسید دکتر قصد جلو اومدن و دخالت کردن توی کارمون رو داشته باشه. بیرون رفتم تا سرکی به اتاق‌های دیگه بکشم. باید بیشتر با سبک زندگیشون آشنا می‌شدم که واکنش‌هام اوضاع رو خراب‌تر نکنه. توی این راهرو که ته‌اش به یه لابی پهن می‌رسید، سه تا در باز می‌شد. یکی بسته و دو تای دیگه باز بود. اتاق بازِ کنار اتاق گندم، هیچ تخت و کمدی نداشت. فقط کاناپه و قفسه‌ی کتاب و یه سری گلدون و میز چیده شده بود. چرخی توی اتاق زدم. قفسه‌ها توجه‌ام رو جلب کرد؛ ولی الان موقع مناسبی برای فضولی بیشتر نبود. بیرون رفتم و به اون در بسته زل زدم که حتماً اتاق خود دکتر بود. لابد پر از برگه و کتاب و پرونده. کنجکاو بودم. دستم آهسته روی دستگیره نشست که صدای مرد از پشت سر اومد.

ـ کجا؟!

هول کردم و از جا پریدم. دست‌هام رو پشتم قفل کردم و با پاهای جفت‌شده، بهش خیره شدم. برعکس همیشه به چشم‌هام زل زده بود. نگاه خیلی سنگینی داشت. آب دهانم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم. دوباره گفت:

ـ اتاق دخترم اونه!

به اتاق گندم اشاره کرد. توضیح دادم:

ـ دنبال دستبندم می‌گشتم.

ROMANZO

ROMANZO

ـ مگه اون روز تا کجاها رفته بودی؟

ـ ...

ـ تو اتاق من؟

ـ ...

ـ رو تخت من؟

اخم کردم و دکتر زمزمه کرد: «لعنت بر شیطون!». دوباره به اتاق گندم اشاره زد و بلندتر گفت:

ـ راه بیفت!... باید درست و حسابی صحبت کنیم.

دنبالش وارد اتاق گندم شدم. با دست تخت رو نشون داد. بدون جر و بحث نشستم و دست‌هام رو، روی زانوهای به‌هم‌چسبیده‌ام گذاشتم. مرد نگاهی به سرتاپام انداخت و با نفس عمیقی روی تیکه‌ی خاکستری موهاش دست کشید. بعد با آرامش بیشتری کنار من نشست و به حرف اومد.

ـ ببین دخترم!

ـ من بیست‌ودو سالمه. دختر شما به حساب نمی‌آم.

ـ ...

ـ پرونده‌ی گندم رو خوندم. چند ماه مونده تا چهل رو رد کنید.

لب‌هاش باز موند و اخم به صورتش برگشت. صریح‌تر گفت:

ـ من نمی‌دونم تو سر جوون‌های امروزی چی می‌گذره... حتماً شنیدی خوشگل‌ها می‌رند دنبال مردهای پولدار...

ـ دکتر، این حرف...

با دست علامت سکوت داد و اضافه کرد:

ـ ولی نمی‌دونی... نه من اون‌قدرها پولدارم، نه همه‌ی پولدارها مثل همند!

ـ شما واقعاً بد برداشت کردید.

این مدلِ سر تکون دادن و تأسفِ توی نگاهش، بیشتر اعصاب من رو به‌هم می‌ریخت. خواستم خیالش رو راحت کنم.

ـ مطمئن باشید من دنبال هر چیزی ممکنه باشم، به جز شما!

پوزخند زد و من ادامه دادم:

ـ به خاطر دستبند مادرم اومدم.

دستش رو از جیبش بیرون آورد و جوری جلوی روم نگه داشت که دستبند رو لای انگشت‌هاش ببینم.

ـ این؟

ـ بله.

ـ این یادگار مادرته؟

ـ بله.

ـ که تصادفی تو خونه‌ی من افتاده؟

ـ بله.

ـ که دنبالش تو اتاق‌هام می‌گشتی؟

با عصبانیتی که صدام رو بلند کرده بود، تکرار کردم:

ـ بله!

نگاهش رو ازم گرفت و بعد از مکث کوتاهی دوباره سمتم برگردوند.

مغازه‌ی سر کوچه عین همین رو می‌فروشه سی تومن! فکر نکنم قدیم‌ها از این چیزها می‌نداختند!

بی‌حرکت موندم و فقط پلک زدم. خیال نمی‌کردم سر یه مسئله‌ی به این کوچیکی، فکرش تا این جاها بره. خیال نمی‌کردم ذهنش رو اون‌قدر درگیر کرده

ROMANZO

باشم. کف دستم رو باز کردم و گفتم:

ــ به‌هرحال مال منه... سی تومن هم سی تومنه.

دستبند رو نداد. برای گرفتنش دست انداختم، دستش رو عقب کشید. دوباره سعی کردم بگیرم، دستش رو عقب‌تر برد. نیم‌خیز شدم و صورتم مقابل صورتش قرار گرفت، مچم رو محکم نگه داشت و آهسته گفت:

ــ حواس من به دخترم و به زندگیم هست!

بوی پرفیوم همیشگیش حالا بیشتر حس می‌شد و آهستگی صداش تمرکزم رو به‌هم می‌زد. خودم رو عقب کشیدم، دستم رو ول کرد. از جا بلند شدم. هنوز نگاه سنگینش روی من بود. کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. خودش گفت:

ــ هر فکری تو سرته بریز دور!

ــ من به خاطر گندم اینجام.

ــ من احمق نیستم! مدارکم از بهترین دانشگاه‌هاست. ضریب هوشیم بالاتر از هر کسیه که تا حالا دیدیش.

ــ من به خاطر گندم اینجام. همین.

ــ ...

ــ اگر جلو پامون سنگ نمی‌نداختید، من هم با این چیزها بهانه جور نمی‌کردم. به دستبند اشاره زدم. چرخشی به چشم‌هاش داد و بلند شد. خواست حرکت کنه که ساعدش رو نگه داشتم و جلوش ایستادم. نگاهم کرد. یه سر و گردن از من بلندتر بود. گفتم:

ــ ظاهراً شما مشکل اعتماد دارید.

انتظار پرخاش داشتم؛ اما نگاهش نرم‌تر شد و جواب داد:

ــ دخترم، وقتت رو حروم نکن!

ROMANZO

مدام من رو دخترش صدا می‌زد و بابا رو یادم می‌نداخت. پنج سال از فوت بابا می‌گذشت. پنج سال بود که کسی به من نگفته بود «دخترم». این دیگه چه‌جور شکنجه‌ای بود؟ نمی‌خواستم دستش رو ول کنم. اون هم دستش رو بیرون نمی‌کشید. خوشبختانه صدای بسته شدن در، از طرف پذیرایی باعث شد ازش فاصله بگیرم. مرد چرخید و بدون حرفی سمت در رفت. دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. برای همچین چیزهای مسخره‌ای اینجا نیومده بودم که وقتم رو هدر بده. کارهای مهم‌تری داشتم. قبلِ خارج شدنش از دیدرس، تأکید کردم:

ـ من دختر شما نیستم.

نشنیده گرفت و روبه پذیرایی گفت:

ـ گندم، مربیت اومده.

صدای گندم به گوشم خورد.

ـ دنیا جون؟!

ـ مگه چند تا مربی داری؟

ـ دنیا جون اومده؟

بقیه‌ی راه رو تا دم در دویید. لبخند گل‌وگشادی روی صورتش بود. آب از موهاش می‌چکید، حوله‌ی تن‌پوش کوچیکی روکمرش پوشیده بود و آستین‌های آویزون داشت. ذوق‌زده گفت:

ـ قراره تمرین کنیم؟

به دکترکه توی راهرو، پشت گندم ایستاده بود، نگاه کردم. گندم هم برگشت و به پدرش زل زد. پرسید:

ـ آره؟ قبوله؟

مرد شونه بالا انداخت و جواب داد:

ROMANZO

ـ چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

گندم برگشت و رو به من گفت:

ـ آخ جونم!

لبخند زدم و نگاهی به سر و وضعش انداختم.

ـ هنوز هوا سرده، سرما می‌خوری.

با دست‌هایی که توی آستین فرو رفته بود، به زور کلاه حوله رو، روی سرش کشید و موهاش جلوی چشمش ریخت. با دست به خودم اشاره کردم و گفتم:

ـ بیا اینجا!

سمت من دوید. حوله رو دورش مرتب کردم و با نگاهی به پدرش فهموندم که بره. در اتاق رو بست. موهای گندم رو خشک کردم و بهش لباس پوشوندم. هرچند که می‌گفت عادت داره و خودش می‌تونه؛ ولی بچه‌ی هشت ساله مراقبت می‌خواست. مثل الناکه حداقل عزیزکنارش بود. النا باگندم فرق داشت. خودش از پس خیلی چیزها بر می‌اومد؛ ولی گندم توی مدرسه هم همه‌ی کارهاش می‌لنگید. بالاخره روی تخت نشستیم و به هم نگاه کردیم. پرسیدم:

ـ متن نمایش کوش؟

بلند شد و از توی یکی از کشوهای میزش کاغذ آچهاری رو که بهش داده بودم، بیرون آورد. نمایش، یه کار کوتاه نوروزی بود که بیشتر حرکت ریتمی و ژست داشت تا دیالوگ. کاغذ رو سمتم گرفت. مهم‌ترین نقش رو بهش داده بودم و امیدوار بودم از پسش بر بیاد. نقش پیرزنِ تنها، تو خونه‌ی قدیمی. بچه‌های دیگه‌ی گروه، هرکدوم از اجزای سفره‌ی هفت‌سین بودند و چند تا از همسایه‌های پیرزن. روی کاغذ نگاه انداختم و گفتم:

ـ همه رو حفظی دیگه؟

سر تکون داد. با دست به فضای خالی اتاق اشاره کردم.

ـ همون‌جور که تو مدرسه گفتم، دیالوگ‌خونی رو شروع کن!

ـ همه رو؟

ـ فعلاً صحنه‌ی اول.

ـ چشم.

ژست پیرزن رو گرفت و شروع کرد:

خدا جون، من و این خونه...

و طبق معمولِ هر دفعه، متوقف شد. از سه ماه پیش که هر هفته تمرین یکی از صحنه‌ها رو داشتیم، همین کار رو می‌کرد. حتی یک بار هم سورپرایز نشده بودم که جمله‌ی اول رو درست رد کنه. آهی کشیدم.

ـ مگه قرار نشد خیلی تمرین کنی که بابات راضی بشه؟

ـ تمرین کردم. نگا!

و چند تا از حرکات شخصیت رو خیلی نرم انجام داد. گفتم:

ـ دیالوگ‌ها خیلی مهمه گندم. متن خیلی مهمه. دوباره از اول بگو!

ـ اگه خوب بازی نکنم، تو دیگه نمی‌آی؟

با چشم‌های درشت براق بهم خیره شد. بینی سربالاش سرخ بود. سری تکون دادم و گفتم:

ـ نمی‌دونم. فقط سعی‌ات رو بکن. دفعه‌ی بعدی که می‌آم، همه رو حفظ باش که فقط رو حرکت‌ها کار کنیم، خب؟

سر تکون داد و کاغذ رو گرفت. از اول شروع کرد. فکر من هنوز پیش مرد بیرون اتاق بود که انگار به این راحتی‌ها نمی‌شد باهاش کنار اومد. نمی‌شد دست‌به‌سرش کرد. حتی نمی‌شد بی‌خیالش شد و بهش اهمیتی نداد. باید بیشتر

حواسم رو جمع می‌کردم. به نظر نمی‌رسید هیچ شانس دوباره‌ای به کسی بده. من حضور گندم رو توی نمایشم می‌خواستم؛ اما هیچ‌چیز به اون سادگی که فکر می‌کردم نبود.

ROMANZO

«فصل ۵»

لوبیاسبز کنسروشده رو داخل پیازها ریختم که تفت بدم. صدای جلز و ولز روغن با خش‌خش جاروی عزیز قاتی شد. بلند گفتم:

ـ عزیز، من خودم می‌کشم. تو که کمر نداری.

صداش از توی راهرو اومد.

ـ نشسته می‌کشم.

مواد توی تابه رو مخلوط کردم. ایلیا وارد آشپزخونه شد. توپش رو زیر بغل زده بود، گفت:

ـ با مهدی برم زمین فوتبال؟

ـ اونجا پر از سنگ و خاکه... می‌افتی دست و پات داغون می‌شه.

ـ عیبی نداره.

ـ «عیبی نداره» یعنی چی؟!

ـ مراقبم.

ـ دو ساعت دیگه تاریک می‌شه؛ وایسا فردا صبح.

ـ الان دارند می‌رند.

ـ ایلیا، انقدر من رو حرص نده!

ـ پس چه کار کنم؟ پول که ندارم. کاری که ندارم. بازی هم نکنم؟

ـ درست رو بخون!

ـ درس چیه بابا... عیده‌ها.

سمت در رفت و ادامه داد:

ROMANZO

ROMANZO

ـ من دارم می‌رم.

ـ بی‌خود!

با اخم نگاهش کردم؛ ولی بیرون رفت. حواسم رو به لوبیاها دادم که نسوزه.

از پشت در گفت:

ـ رفتم‌ها!

ـ ایلیا! دیره الان.

چیزی نگفت. زیر لب غرغر کردم. صداش دوباره اومد.

ـ برم؟

زیر تابه رو خاموش کردم و گفتم:

ـ برو... برو... گوش که نمی‌دی... برو!

حرفی نزد و چند ثانیه بعد صدای عزیز به گوشم خورد.

انقدر آبجیت رو جز نده بچه!

ایلیا بلندتر و مظلوم‌تر گفت:

ـ برم؟

آهسته خندیدم. ایلیا شروع کرد به زبون‌بازی برای عزیز. گفتم:

ـ دیر نکنی!

این بار نوبت النا بود که در رو باز کنه. جلو دوید.

ـ گوشیت.

داشت زنگ می‌خورد. دست‌های چربم رو نشون دادم. النا تماس رو وصل کرد و گوشی رو کنار گوشم نگه داشت. دستمالی برداشتم و سرم رو کمی خم کردم که درست بشنوم. صدای زنونه توی گوشم پیچید.

ـ سلام.

ـ سلام. بفرمایید!

ـ من مامان‌بزرگ گندم هستم خانوم مربی.

به لطف گندم، همه شماره‌ام رو داشتند و راه‌به‌راه غریبه‌ها زنگ می‌زدند. شده بود موضوع داغ این روزهام. دستمال رو کنار گذاشتم و گوشی رو گرفتم. جواب دادم:

ـ بله. حال شما؟

ـ ممنون گلم.

ـ امری داشتید؟

ـ خواهش می‌کنم... غرض از مزاحمت اینه که خبر بدم، نوه‌ام پیش منه. اگر فرصت دارید، واسه تمرینش بیاید اینجا... پسرم گفت تو خونه‌ی ما راحت‌ترید.

ای بابا... خونه‌ی مادر و پدرش!... پوزخند زدم. منظورش راحتی من بود یا راحتی خودش؟! چاره‌ای نداشتم.

ـ بله، فرصت دارم. الان راه می‌افتم.

ـ خیلی ممنون خانوم. منتظریم.

حداقل مادرش مؤدب بود. تشکر کردم و قطع کردیم. رو به النا گفتم:

ـ من باید برم باگندم نمایش تمرین کنم.

ـ گندم کیه؟

ـ یکی از بچه‌های مدرسه.

ابروهای النا بالا رفت. گفتم:

ـ باید برم. مهمه.

انگشتش رو جلوم تکون داد و گفت:

ـ تازگی‌ها مشکوک شدی دنیا!

لبخندی زدم و درحالی‌که قابلمه رو از کابینت بر می‌داشتم، گفتم:

ـ لوبیا رو می‌زنم به برنج. تو فقط هم بزن، بذار دم بکشه. خب عشقم؟

ـ خب.

ـ بارک‌الله. اگه ایلیا دیر کرد، زنگ بزن!

خندید و طرف اجاق اومد.

ـ خودم می‌تونم. برو لباس بپوش!

بوسش کردم و قابلمه رو دستش دادم. موقع بیرون زدن از خونه، به عزیز هم سفارش کردم. می‌دونستم النا وقتی پای درس و مشق مدرسه بشینه، غذا و اجاق و همه‌چیز یادش می‌ره. نیم ساعت بعد، توی خونه‌ی پدری دکتر بودم؛ سالن طبقه‌ی دوم. روبه‌روی گندم که روسری به کمرش بسته بود و ادای پیرزن‌ها رو در می‌آورد. اکت و ژستش خوب بود؛ ولی هنوز با دیالوگ‌ها مشکل داشت. اجراش رو قطع کردم:

ـ همه‌چیز خوبه... فقط روی حرف زدن تمرکز کن. جمله‌ها رو کامل و قابل فهم بگو. یادته تو مدرسه چی می‌گفتم؟

ـ «نه خودمونی، نه کتابی»

ـ آفرین. یه جوری که همه درست بشنوند.

سرش رو به نشونه‌ی «چشم»، کج کرد و به اجرا ادامه داد. من هم دیالوگ بقیه‌ی شخصیت‌ها رو می‌خوندم. دور من که سیب بودم، چرخ زد و گفت:

ـ خونه‌ی خالی... منِ پیرزن... سیب می‌خوام چه کار؟...

ساکت شد. یادآوری کردم:

ـ مگه پسری هست، دختری هست...

دوباره شروع کرد:

ROMANZO

ـ مگه پسری هست، دختری هست، نوه‌ای هست که سیب‌ها رو گاز بزنه؟

و به نشونه‌ی قهر پشتش رو به من کرد. دیالوگم رو گفتم:

ـ یه روز و روزگاری پسری بود، دختری بود، نوه‌ای بود... خاله پسیزل دلشون رو شکست.

بلند گفت:

ـ بشکنه دستی که نمک نداره...

برگشت که ادامه بده؛ ولی درجا خشکش زد و به پشتم نگاه کرد. چرخیدم و چشمم به مرد جوونی افتاد که جلوی ورودی پذیرایی ایستاده بود. لباس‌های راحت و شل و ول پوشیده بود، با رنگ روشن. دوباره به گندم نگاه انداختم. طبق عادتش موقع دیدن غریبه‌ها یا بحث با دخترهای گروه نمایش یا حتی وقتِ حرف زدن با معاون مدرسه، زانوهاش رو کنار هم آورده بود و دست‌هاش رو صاف به دو طرف بدنش چسبونده بود. مرد گفت:

ـ ببخشید!

چرخیدم. ادامه داد:

ـ اومدم به اتاق قدیمم سر بزنم، دیدم اینجایید. کنجکاو شدم.

سراغ شال کنار کیفم رفتم و روی سرم انداختم که مرد دست‌پاچه شد.

ـ عذر می‌خوام، اصلاً حواسم نبود.

روش رو برگردوند. گفتم:

ـ عیبی نداره. من فکر کردم کسی بالا نمی‌آد... خود سیما خانوم گفت بیایم طبقه‌ی دوم.

مرد سمتم برگشت و گفت:

ـ بله. من فضولی کردم. خیلی وقت بود نمایش بچگونه ندیده بودم.

لبخند زدم و قدمی برداشتم که ناگهان پام گرفت. صورتم جمع شد و مرد که متوجه شده بود، پرسید:

ـ چیزی شد؟

ـ نه، طولانی ایستادم، پام گرفت.

ـ بشینید!

سر تکون دادم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم. گفت:

ـ زیاد رو پنجه‌ی پا بلند نشید.

کمی به پام ماساژ دادم و گفتم:

ـ چیزی نیست. بهتر شد.

مرد با لبخند، نگاهش رو به گندم داد و پرسید:

ـ تو چطوری گندم؟

گندم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

ـ مرسی.

منتظر معرفی از طرف گندم بودم که خود مرد گفت:

گندم زیاد من رو ندیده، غریبی می‌کنه. من تازه از استرالیا برگشتم.

روبه گندم اضافه کرد:

ـ مگه نه عمو؟

گندم سر تکون داد. گفتم:

ـ من مزاحم نباشم؟

ـ نه. چیزی رو که می‌خواستم برداشتم.

تپانچه‌ی توی دستش رو نشون داد و جلوتر اومد. پرسیدم:

ـ واقعیه؟

ROMANZO

بیشتر جلو اومد و درحالی‌که به طرفم می‌گرفت، جواب داد:

ـ نه، اسباب بازیه. مال قدیم‌هاست.

ـ از جنسش معلومه. خیلی خوشگله.

ـ قابلی نداره.

ـ ممنون.

گندم هم طرفمون اومد و به تپانچه‌ی قهوه‌ای با فلزهای طلایی دورش نگ

کرد. مرد رو به گندم گفت:

ـ بابات هم یکی عین این داره هانی. دیدی؟

گندم که یخش داشت کم‌کم باز می‌شد، لب باز کرد:

ـ به من نشون نداده.

ـ بابات بیزی‌تر از این حرف‌هاست که با تفنگ بازی کنه.

چشمکی به گندم زد و تفنگ رو سمتش نشونه رفت. گندم لبخندی زد و

دست‌هاش رو به عنوان تسلیم بالا برد. مرد رو به من گفت:

ـ یه مدته برگشتم؛ ولی هنوز یه‌جوری‌ام. هی می‌آم اینجا تجدید خاطره.

ـ فارسی خوب یادتون مونده.

گندم سمت مرد اومد و گفت:

ـ می‌دیش؟

مرد تپانچه رو دست گندم داد و در جواب من گفت:

ـ ایرانی‌ها همه‌جا هستند. دورم شلوغ بود.

ـ به اینجا هم دوباره عادت می‌کنید.

ـ اگه موندگار شم.

ـ حیف خانواده نیست؟ من حاضر بودم همه‌چیزم رو بدم؛ ولی کنار پدر و

مادرم باشم.

از حرف خودم به خنده

ـ حالا نیست که خیلی

نه خونه و زندگی، نه

خندید و گفت:

ـ حق با شماست؛

چیز بیشتری اضاف

گندم اسلحه رو سمت

و شر درست نکنه، گ

ـ بریم پایین گ

مرد به در اشا

ـ پاتون خو

بلند شدم و

ـ بله، خو

سراغ کیف

یه پذیرایی ت

سالن و پاس

اصیل‌نشین

داخل اوم

ثروتمند

خونه‌ای

بذارم.

ROMANZO

مادرم باشم.

از حرف خودم به خنده افتادم و اضافه کردم:

ـ حالا نیست که خیلی چیزها واسه فدا کردن دارم!!

نه خونه و زندگی، نه کار دایمی، نه پولی، نه عشقی، نه حتی... مرد هم

خندید و گفت:

ـ حق با شماست؛ ولی وضعیت من یه کم فرق می‌کنه.

چیز بیشتری اضافه نکرد و تپانچه رو بین انگشت‌های گندم درست قرار داد.

گندم اسلحه رو سمت یکی از گلدون‌ها گرفت و من برای اینکه چیزی رو نشکنه

و شر درست نکنه، گفتم:

ـ بریم پایین گندم، واسه امروز کافیه.

مرد به در اشاره کرد و پرسید:

ـ پاتون خوب شد؟

بلند شدم و جواب دادم:

ـ بله، خوبه.

سراغ کیفم رفتم و هرسه سمت پله‌ها راه افتادیم. طبقه‌ی بالا، چند تا اتاق و یه پذیرایی تو در تو بود؛ ولی فضای پایین تا جایی که دید داشت، فقط شامل سالن و پاسیو و آشپزخونه می‌شد که بزرگ و مجلل بودند. محله‌ی خونه هم اصیل‌نشین بود. یه باغچه و حوض واقعاً تماشایی توی حیاط داشتند. موقع داخل اومدن با اجازه‌ی سیما از حوض عکس انداخته بودم. شاید برای این ثروتمندهای دم‌کلفت چیز خیلی خاصی به حساب نمی‌اومد؛ ولی من همچین خونه‌ای رو فقط توی فیلم‌ها دیده بودم و فکر نمی‌کردم یه روز پام رو توش بذارم. یکی از قوانینی که من توی این بیست‌ودو سال کشف کرده بودم، قانون

تجمع بود. طبق این قانون، پول پول می‌آورد و بی پولی، بی پولی.

گندم با دیدن علی، تپانچه رو دست عموش داد و باقی پله‌ها رو دوید. علی

روی مبل‌ها نشسته بود و به مانیتور لپ‌تاپش نگاه می‌کرد. زیر لب گزارش بازی

کردن نیروهای خودی و دشمن رو می‌داد. همراه مرد سمت آشپزخونه رفتم و

سروصدای خانوم‌ها ازش می‌اومد. هنوز نرسیده بودیم که مرد گفت:

ـ من رو دید مثل قناری خشکش زد.

ـ بله؟

ـ گندم رو می‌گم. فکر می‌کنید ازش اکترس در بیاد؟... می‌تونه جلوی مرده

بازی کنه؟

ـ تمرین‌هاش که خوبه. بالاخره یه جایی باید خجالت رو کنار بذاره. این

بهترین راهه براش.

ـ درسته؛ ولی نه بی‌مقدمه.

ـ این یه تئاتر مدرسه‌ایه. بچه‌ها و معلم‌ها رو می‌شناسه. نقطه‌ی شروع

خوبیه.

این حرف‌ها رو می‌زدم؛ ولی خودم هم شک داشتم. چاره‌ای نبود. باید

می‌تونست از پسش بر بیاد. به خاطر من هم که شده باید می‌تونست. مرد حرکتی

به دست و لب‌هاش داد و چیزی نگفت. همراه هم وارد آشپزخونه شدیم. گفتم:

ـ کار ما تموم شد سیما خانوم.

سیما و مادرش حرفشون رو قطع کردند و نگاهشون سمت ما چرخید. سیما

جواب داد:

ـ خسته نباشید. الان براتون میوه می‌آرم.

با دست رد کردم.

ROMANZO

ـ نه، لازم نیست. باید برم.

این بار مادر دکتر به حرف اومد.

ـ زحمت کشیدی تا اینجا اومدی، شام هم می‌مونی. مگه می‌ذارم بری؟

ـ نمی‌تونم. خانواده منتظرند.

ـ زود حاضر می‌شه.

به ظرف جلوش روی میز، اشاره کرد و ادامه داد:

ـ این هم از سالاد... آها... تموم شد.

و تکه‌گوجه‌ی آخر رو همون‌طور بزرگ روی کاهوها گذاشت. از حرکتش خنده‌م گرفت و متوجه حرکت چشم سیما برای برادرش شدم. مادرشون گفت:

ـ پیدا کردی؟

به تپانچه نگاه می‌کرد. مرد سر تکون داد و با نفس عمیقی گفت:

ـ من دیگه می‌رم.

مادر و دختر حرفش رو تأیید کردند و کسی تعارفی به موندنش نزد. صورت مرد خیلی پکر شده بود. تعجب کردم. نگاهی به زمین انداخت و بعد از کمی معطل کردن، با گفتن «به آقاجون سلام برسونید.»، از آشپزخونه بیرون رفت. به صورت زن‌ها نگاه کردم. سیما گفت:

ـ الان غذا آماده می‌شه. آقاجون رفته مسجد... داداش هم تو راهه.

ـ آخه... زحمتتون می‌شه.

ـ این چه حرفیه؟ شما به خاطر گندم کلی وقت گذاشتی.

ـ وظیفه بود. برادرتون...

با دست به مسیری که مرد رفته بود، اشاره کردم. سیما گفت:

ـ سهند کار داشت.

سر تکون دادم؛ اگرچه به نظر نمی‌رسید کار داشته باشه! مشغول قدم زدن توی آشپزخونه شدم و از پنجره به حیاط نگاه انداختم که ناگهان چشمم روی مازراتی نقره‌ای قفل شد. سهند پشت فرمون نشست و ریموت در حیاط رو زد این خونه و حتی آپارتمان دکتر پر زرق‌وبرق بود؛ ولی همچین ماشینی کلاسش از این‌جور جاها خیلی بالاتر بود. همین چند دقیقه پیش، داشتم راحت‌راحت با یه میلیاردر گپ می‌زدم! تپش قلبم ناخودآگاه بالا رفت. صدای سیما، نگاه خیره‌ام رو از ماشین گرفت.

ــ سهند زیاد با ما رفت‌وآمد نمی‌کنه.

به سیما نگاه کردم و فوراً لب‌های بازموندەام رو بستم. ادامه داد:

ــ آقاجون و داداش الوندم زیاد... چه‌جوری بگم... زیاد خوششون نمی‌آد. چیزی بهشون نگی بهتره.

نگاهی به مادرش انداخت و من گفتم:

ــ چشم. من حرفی نمی‌زنم.

ــ ممنون.

ــ ...

ــ سهند یه کمی هم زود جوش می‌خوره... زیاد جدیش نگیر!

با لبخند چشمکی زد که حس کردم خیال می‌کنه نسبت به برادرش قصدی دارم. این پولدارها فکر می‌کردند همه با دیدن یه ماشین و یه خونه هوایی می‌شند؟! فکر می‌کردند اگر کسی دنبال پول می‌افته، از سر دلخوشیه؟ مشکلاتِ ریخته روی سر من، بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود... حتی بزرگ‌تر از سنم. گلی خانم درحالی‌که سمت سینک می‌رفت تا دست‌هاش رو آب بکشه، روی حرف دخترش تأکید کرد:

ROMANZO

ـ بس که سربه‌هواست، هیچ‌جا بند نمی‌شه.

پوزخند زدم.

ـ اگه کاری ندارید، من بشینم کنار بچه‌ها؟

ـ نه عزیزم کاری نیست.

سر تکون دادم و سراغ بچه‌ها رفتم. گندم جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم می‌دید. با دیدن من جا باز کرد. روی همون کاناپه نشستم و گندم خودش رو بهم تکیه داد. صدای تلویزیون رو زیاد کرد و زیرچشمی علی رو پایید. انگار برای در آوردن حرص اون بود. علی چشم‌غره‌ای به گندم رفت و گندم کنترل رو محکم گرفت. برای پرت کردن حواسش گفتم:

ـ نگاه کن گندم... بازیشون رو ببین!

ـ اهوم.

ـ تکون دادن دست‌هاشون رو ببین! توی تئاتر، تأثیر حرکات دو برابره. چون تماشاچی‌ها دورترند. باید دقیق نشون بدیم.

ـ اهوم.

ـ خوب به حرف زدنشون گوش بده! تو تئاتر باید واضح‌تر حرف بزنی.

ـ اهوم.

هر دو منتظر دیالوگ‌های بعدی فیلم کمدی موندیم که این روزها پرفروش‌ترین ژانر ایران بود. دستم رو دور گندم انداختم. مثل وقت‌هایی که با النا فیلم تماشا می‌کردیم. سرش رو به سینه‌ام چسبوند و بعد از ده دوازده دقیقه، پرسید:

ـ آخرش رو می‌دونی؟

ـ نه، ندیدم عزیزم.

ROMANZO

ـ علی! تو دیدی؟

علی سرش رو از لپ‌تاپ بلند کرد و به صفحه‌ی تلویزیون نگاه انداخت. جواب داد:

ـ دیدم. چرت و پرته... همه‌اش الکیه.

به نظر می‌رسید یکی دو سال از گندم بزرگ‌تر باشه. گندم گفت:

ـ ولی خنده‌داره.

ـ...

ـ آخر چی میشه علی؟ خانومه با کی عروسی می‌کنه؟

علی تو فکر رفت و من به خنده افتادم. گندم دوباره گفت:

ـ کاش با مو فره عروسی کنه.

صدای پدرش از پشت کاناپه به گوشمون خورد.

ـ بستگی داره.

هر دو به بالا نگاه کردیم. ادامه داد:

ـ بستگی داره کارگردان طرف کی باشه.

چند ثانیه به چشم‌های من خیره موند. درست می‌گفت. توی فیلم‌ها هم مثل زندگی واقعی، کاراکترها چیزی رو تعیین نمی‌کردند. پرسیدم:

ـ کی اومدید؟

گندم دستش رو دراز کرد و گفت: بابایی!

نگاهم رو به تلویزیون دادم. دکتر جواب داد:

ـ سلامت کو؟

ـ سلام بابا جونم!

دست گندم رو گرفت. گندم دستش رو بی‌محابا پایین آورد که دکتر هم روی

کاناپه خم شد. گندم دست پدرش رو، روی قلبش گذاشت و گفت:

ـ دیر کردی بابایی، دل من یه ذره شد.

ـ تنها که نبودی قربونت برم.

حالا می‌فهمیدم چطور دکتر رو راضی کرده که برخلاف میلش، من رو تحمل کنه. فکر صورت مرد، درست بالای سرم، دوباره همون حس دفعه‌ی قبل رو برام زنده می‌کرد. شاید توی این مدت زیادی بهش فکر کرده بودم که حالا نمی‌تونستم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم. بالاخره دستش رو بیرون آورد و بالای گوشم گفت:

ـ خودت رو لوس نکن گندم!

گندم خندید و دکتر از کاناپه فاصله گرفت. نفس حبس‌شده‌ام رو بیرون دادم. دکتر سمت علی رفت که دوباره محو لپ‌تاپ شده بود. ضربه‌ای پشتش زد و علی فوراً به خودش اومد.

ـ سلام دایی!

ـ سلام.

سیما با سینی چای طرفمون اومد و رو به برادرش گفت:

ـ سلام داداش، خسته نباشی!

ـ سلامت باشی.

سیما سینی رو جلوش گرفت.

ـ حتماً آقاجون مونده با آشناهاش گپ بزنه.

به پنجره‌ها نگاه کردم. تاریکی هوا نشون می‌داد که از وقت نماز گذشته. دکتر کیفش رو، روی کاناپه‌ی کنارش گذاشت؛ ولی چای برنداشت و رو به من که چشمم بهش بود، گفت:

ROMANZO

ـ بریم برسونمتون!

فرصت نشد نگاهم رو قبل از دیدنش، برگردونم. سرفه‌ای کردم و سیما گفت:

ـ خانوم مربی شام می‌مونه.

دکتر بی‌مقدمه از من پرسید:

ـ می‌مونید؟!

ـ والله... نه... من هم می‌خواستم برم.

سیما خودش رو جلو انداخت.

ـ الوند!! مامان دعوتشون کرده! من کلی اصرار کردم!

دکتر بی‌توجه به حرکت چشم‌های سیما، سرش رو پایین انداخت و جواب داد:

ـ خانواده‌شون نگران می‌شند خواهرِ من!

درحالی‌که سونیچش رو تکون می‌داد، اضافه کرد:

ـ دخترم، اگر حاضری بریم!

گندم از جا بلند شد و من با حرص گفتم:

ـ منظورشون منم عزیزم.

سیما شروع کرد به خنده‌ی ریز. بلند شدم و شالم رو مرتب کردم. سمت کیفم رفتم. سیما که هنوز سینی رو پایین نذاشته بود، گفت:

ـ این‌جوری که بد شد!

لبخند زدم که خیالش راحت بشه. از جمع تشکر و خداحافظی کردم. گلی خانوم هم حسابی جا خورده بود. گندم ناراحت بود؛ ولی چیزی نمی‌گفت. تا جلوی در حیاط برای بدرقه‌مون اومد. دکتر صورتش رو بوسید و داخل فرستادش. بعد از بستن در، خواست توجیه کنه:

ـ به خاطر خودت گفتم. خوب نیست اینجا بمونی.

سمت سانتافه‌ی سفیدش رفت. گفتم:

ـ لازم نیست من رو برسونید. با مترو می‌رم.

قفلش رو باز کرد و گفت:

ـ شبه. بشین!

ـ شب باشه. مزاحم نمی‌شم.

اخم کردم و توی پیاده‌رو راه افتادم که تشر زد:

ـ مزاحم نیستی!... بشین!

ایستادم؛ ولی سمتش نرفتم. خودش در پشت رو برام باز کرد و منتظر موند. نمی‌خواستم برخورد بدی پیش بیاد که مانع کار من و گندم بشه؛ نشستم. در رو بست و چند ثانیه بعد، پشت فرمون نشست و راه افتاد. آدرس نسبی رو بهش دادم. احتمالاً می‌خواست با آدرس و محل زندگیم از نزدیک آشنا بشه. ماشین برای چند دقیقه توی سکوت فرو رفت تا اینکه صداش، من رو از فکر عطرش توی فضا، بیرون کشید.

ـ قبلاً توی لفافه گفتم؛ ولی شاید بهتر باشه واضح بگم خانوم.

ـ فکر نکنم شما اهلِ تو لفافه گفتن باشید!

نگاه کوتاهی به عقب انداخت. توضیح دادم:

ـ همین الان من رو از خونه بیرون کردید. از این واضح‌تر نمی‌شد.

ـ می‌شد... باور کن که می‌شد.

جوری می‌گفت که انگار قبلاً این کار رو کرده. پرسیدم:

ـ مشکلتون با من چیه؟

لحظه‌ای از کوره در رفت.

ROMANZO

ـ مشکل من...

ولی جلوی خودش رو گرفت و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. آروم‌تر ادامه داد:

ـ نمی‌خوام مرز شاگرد و مربی بودن از بین شما و گندم برداشته بشه. متوجهی؟

توی سکوت به نیم‌رخش خیره شدم؛ نیم‌رخ اخموش. خودش گفت:

ـ متأسفانه دیر فهمیدم؛ اما نمی‌ذارم گندم به اسم نمایش، بچسبه به شما.

اشاره‌اش به من و گندم روی کاناپه بود. ساکت موندم. ادامه داد:

ـ فکرش رو کردید بعدش چی به روزش می‌آد؟!

ـ...

ـ چی به روز من می‌آد؟

نگاهم رو از شیشه‌ی بغل به خیابون دادم. صداش هنوز می‌اومد.

ـ من آدمی نیستم که...

حرفش رو خورد و جور دیگه‌ای گفت:

ـ زندگی من جوری نیست که کسی توش موندنی بشه. پس بهتره اصلاً نیاد.

انگار خودش می‌دونست چه گندی به زندگیش زده. پوزخند زدم و نگاهم دوباره سمت صورتش چرخید. گوشه‌ی چشمش به عقب بود، حواسش رو فوراً به خیابون داد. جواب دادم:

ـ چشم، دقت می‌کنم.

هر دو ساکت شدیم و من به چراغ‌های خیابون چشم دوختم. بعد از ده دقیقه چرخیدن توی فرعی‌ها، سکوت رو شکست:

ـ خانواده‌ات خبر دارند دیگه؟

ROMANZO

بی‌حواس جواب دادم:

ـ از چی؟

ـ از رفت‌وآمدتون با ما.

ـ بله.

ـ پدرت مشکلی نداره؟... می‌ری خونه‌ی مرد غریبه!!

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

ـ پدرم فوت شده.

ـ خدا بیامرزه... مادرت؟

ـ مادرم هم فوت شده.

یک بار دیگه به عقب نگاه انداخت و طولانی‌تر از قبل به چشم‌هام خیره شد. بعد چشم به جلو دوخت. آهسته‌تر گفت:

ـ پس با کی زندگی می‌کنی؟

ـ بیست سوالیه؟

صداش دوباره بلند شد:

ـ باید بدونم با کی طرفم!

دلم نمی‌خواست به همه‌ی دنیا درباره‌ی بدبختی‌هام حساب پس بدم. بی‌حوصله گفتم:

ـ من با مادربزرگ و خواهر و برادرم زندگی می‌کنم... اون‌قدری هم بزرگ شدم که از پس کارهای خونواده بربیام.

ـ پس تعجبی نداره که سر خود جایی می‌ری!

ـ چه کار بدی کردم که باید بازخواست بشم؟!

ـ من بازخواست نکردم.

ROMANZO

ـ کردید.

جوابی نداد. سکوت به ماشین برگشت. حتی پخش یا رادیو رو هم روشن نمی‌کرد. بقیه‌ی مسیر همین‌طوری گذشت. سر کوچه خواست داخل بپیچه که سریع گفتم:

ـ نه، نپیچید. اینجا محله‌ی کوچیکیه. بفهمند از این ماشین پیاده شدم، برام دردسر می‌شه.

ـ هوا تاریکه.

ـ عیبی نداره.

روی ساختمون‌های خراب و قدیمی چشم چرخوند. کوچه‌ی باریک لامپ درست‌وحسابی هم نداشت. در رو باز کردم که گفت:

ـ خلوته.

ـ عادت دارم.

پیاده شدم. شیشه‌ی جلو رو پایین داد. از همون‌جا نگاهی بهش انداختم و تشکر کردم. نگاهش هنوز به کوچه و ساختمون‌های اطراف بود. توی پیاده روی باریک راه افتادم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم. وقتی کلید رو توی قفل در فرو بردم و به پشت سر نگاه کردم، هنوز ته کوچه، پارک کرده بود. چراغ زد. داخل رفتم و از لای در، ته کوچه رو چک کردم. ماشین رو راه انداخت و رفت.

ROMANZO

«فصل ۶»

آرزو روی عکس توی گوشیش زوم کرد و من با انگشت، مشغول بررسی مبلمان جهازش شدم. پرسید:

ـ رنگش خوبه؟

ـ قشنگه. مبارک باشه.

ـ مرسی. اگه یه کم تیره‌تر بود، بهتر می‌شد. مامان نذاشت.

به زن‌عمو نگاه کرد که حرفش با زنِ دوست عمو رو برید و جواب داد:

ـ مثلاً جهاز عروسه. باید رنگش روشن باشه. کی تیره گرفته که ما دومیش باشیم؟

زن کناریش تأیید کرد:

ـ آره عزیزم، تیره که شگون نداره.

آرزو سرش رو کج کرد و آهسته‌تر، جوری که کسی نشنوه، گفت:

ـ رفتیم لوازم برقی بخریم، مغزمون سوت کشید.

چشم‌هاش درشت شده بود. نگاهی به عمو حسن انداخت که حواسش به تخته بازی با دوستش بود. ادامه داد:

ـ نمی‌دونم چه کار کنیم.

ـ مگه چقدر بود؟

ـ هیچی نگم سنگین‌ترم! یخچال رو که اصلاً بی‌خیال شدم.

ـ پس چی می‌شه؟ بدون یخچال که نمی‌شه. حداقل می‌نداختید گردن اون‌ها.

ROMANZO

ـ که از مادرش سرکوفت بشنوم؟ نداشته باشم بهتره.

ـ خود سیا چی می‌گه؟

لب‌هاش رو کج‌وکوله کرد و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ یعنی ازدواج هم شد کالای لوکس؟ ما دیگه شوهرم نمی تونیم کنیم.

ـ آره به خدا.

هر دو خندیدیم؛ ولی من به این فکر کردم که اصلاً فرصتش رو داشتم؟! خنده‌ام جمع شد. دوباره یاد حامد افتادم. چه قول‌وقرارهای بچگونه‌ای که واسه عروسیمون نذاشته بودیم. همه به باد رفت. حامد کسی نبود که اگر پاش بیفته از من جهاز آنچنانی بخواد. زن‌عمو ظرف آجیل رو به طرفم هل داد.

ـ دنیا، بخور جون بگیری. برات خوبه.

چند تا بادوم برداشتم و تشکر کردم. بعد نگاهم رو به آسمون بالای سرمون دادم که گرفته بود. روی درخت‌های اطراف، زیراندازمون چشم انداختم. برای سیزده‌به‌در با خانواده‌ی عمو به باغی اومده بودیم که دوستش سرایدارش بود. تهِ باغ یه خونه‌ی بزرگ اما کهنه بود که صاحبش ایران نبود تا بهش رسیدگی کنه. عزیز در حال چرت زدن بود و النا روی تاب کهنه‌ی کمی دورتر، کتاب می خوند. با چشم دنبال ایلیا گشتم که دسته‌گل به آب نده. داشت همراه امیر با سگ پیر باغ بازی می‌کرد. امیر امسال کنکور می‌داد و دیگه هم‌بازی ایلیا به حساب نمی‌اومد. اگر آزاد قبول می‌شد، یه خرج دیگه هم رو دست عمو می‌ذاشت. عمو فقط یه معلم بازنشسته بود. ما هم که تو خونه‌ی پدریش زندگی می‌کردیم. بابا ارثیه‌اش رو قبلاً گرفته بود و همراه هرچی داشت و نداشت، خرج مریضی مامان کرده بود. مابقی رو هم بعد از فوتش مجبور شدم برای خودم و بچه‌ها خرج کنم. دلم به حال عمو هم سوخت. زن‌عمو گفت:

ROMANZO

ـ جای پسرعمه‌هاتون خالی، گیلکی برقصند.

من و آرزو با لبخند سر تکون دادیم و زن‌عمو مشغول تعریف کردن خاطره‌ای از شمال و خانواده‌ی عمه‌ام شد. یکی از بادوم‌ها رو توی دهان گذاشتم که زنگ موبایل به گوشم خورد. انتظار صدیقه یا دوست دیگه‌ای رو داشتم؛ اما با دیدن شماره‌ی دکتر تعجب کردم. تو روز سیزده‌به‌در با من چه کار داشت؟ نکنه باز چیزی در مورد من به سرش زده بود؟ نکنه چیزی از کسی شنیده بود که باعث شک دوباره‌اش بشه؟ نکنه می‌خواست دیدن گندم رو ممنوع کنه؟ جواب دادم:

ـ بفرمایید!

ـ سلام.

ـ سلام.

پشت خط سکوت شد و من نمی‌خواستم جلوی جمع، اسم و نشونش رو بگم. خودش به حرف اومد.

ـ می‌تونید امروز واسه تمرین گندم بیاید؟

ـ امروز؟... مگه منزلید؟

ـ بله.

ـ چرا؟

ـ چرا نباشم؟

انگار سیزده‌به‌در مال فقیر فقرا شده بود که مرد حتی نمی‌دونست منظورم چیه! دوباره گفت:

ـ هوا گرفته. دو ساعت دیگه می‌باره، همه سوار ماشین‌ها می‌شند که برگردند، خیابون‌ها غلغله می‌شه، گیر می‌کنیم تو ترافیک...

همچنان می‌خواست همه‌ی اتفاقات منفی رو پشت هم ردیف کنه که گفتم:

ـ بله بله، متوجه شدم.

ساکت شد. لابد اگر جای من بود، با این وضع زندگی، تا خود شب ناله می‌کرد؛ ولی من رسماً خودم رو به بی‌خیالی زده بودم. بعد از چند ثانیه صریح‌تر شد:

ـ گندم بهانه گرفته یا بیرون یا تمرین. می‌آید؟

به خاطر خیس نشدن پیراهنش، حاضر شده بود من رو دوباره راه بده خونه‌اش. خنده‌م گرفت. جواب دادم:

ـ باشه. من الان یه سر می‌زنم بهتون، نزدیکیم.

ـ منتظرم... یعنی...

ـ ...

ـ گندم منتظره.

خداحافظی کردیم و من روبه زن‌عمو گفتم:

ـ یه کاری پیش اومد. من چند ساعت می‌رم زن‌عمو.

زن‌عمو لب باز کرد و عمو با اخم گفت:

ـ الان می‌خوای بری؟

ـ زود برمی‌گردم عمو.

به ساعت نگاه کرد و گفت:

ـ تازه ده صبحه! سیزده‌به‌دره. کجا بری؟

ـ پیش یکی از شاگردهام. کلاس خصوصیه. عزیز خبر داره.

به عزیز نگاهی کردم که سر تکون داد. ادامه دادم:

ـ بهش تئاتر درس میدم. دو سه روز دیگه نمایش داریم، فشرده شده.

ـ آخه الان؟ با کی؟

ROMANZO

ـ نزدیکه، یه سر می‌زنم... مطمئن شم نمایش رو خراب نمی‌کنه، برمی‌گردم.

ـ آخه...

ـ زود می‌آم.

سریع بلند شدم که اگر کش می‌دادیم، عمو مجبورم می‌کرد درباره‌ی دکتر و مجردیش و همه‌چیز توضیح بدم. اون‌وقت دیگه اجازه نمی‌داد برم. فوراً کفش پوشیدم و درحالی‌که گوشی رو توی کیف می‌چپوندم، از همه خداحافظی سرسری کردم. سمت در رفتم؛ ولی نزدیک در، صدای عمو از پشت سرم اومد.

ـ دنیا وایسا!

نفسم رو بیرون فرستادم و چرخیدم. عمو بهم رسید و پرسید:

ـ کجا؟... باکی؟... راستش رو بگو!

ـ عمو جون، شاگردمه. قبلاً چند بار رفتم پیشش. مدرسه‌شون یه غیرانتفاعی معروفه.

ـ...

ـ واسه همین نمایش کلی پول درآوردم.

ـ عزیزِ من، عمو جان، آدم که واسه پول هر کاری نمی‌کنه که.

ـ...

ـ من که گفتم اگر دست و بالت تنگه به من بگو!

ـ عمو، همین دو روز پیش کلی عیدی دادی... من کارم تفریحیه. درآمدش هم خوبه.

ـ وقت و بی‌وقت؟!

ـ من مراقب خودم هستم عمو. شاگردم دختره. مردی هم در کار نیست. بیبیبیب. دروغ گفتم. نگاهم رو دزدیدم و خم شدم که چند تا گل زرد کوچیک

از روی چمن‌های تازه سرزده بچینم؛ گل‌های نوبری. صورت عمو هنوز گرفته بود؛ اما می‌دونست که من دیگه خیلی وقته تنهایی از پس مشکلاتم بر می‌آم. براش دست تکون دادم و از باغ بیرون رفتم. باغ، شمال شهر بود و به محله‌ی دکتر و خانواده‌اش نزدیک. باید سریع‌تر خودم رو می‌رسوندم. زیاد طول نکشید که وارد ساختمونشون شدم. این بار فقط لای در آپارتمان رو باز نذاشته بودند؛ کسی منتظرم بود. خود دکتر... و پشت سرش، گندم که با لبخند نگاه می‌کرد. دمپایی‌ها رو پوشیدم و با گندم شوخی کردم:

ـ شنیدم دبّه در آوردی!

زیر خنده زد و دو بار بالا پرید. به صورت پدرش نگاه کرد که ابروش رو بالا انداخته بود. دستم رو گرفت و سمت اتاقش کشید. رو به دکتر گفتم:

ـ ببخشید. و همراه گندم رفتم. صدای دکتر رو شنیدم.

ـ بفرمایید داخل!!

تیکه رو نشنیده گرفتم. گندم داخل اتاق، گل‌های زرد رو از دستم گرفت و گفت:

ـ رفته بودی سیزده‌به‌در؟

ـ آره.

ـ گل‌های ظریف رو، روی میزش، کنار هم چید و هم‌زمان تعریف کرد:

ـ مامان گلی و آقاجون هم رفتند. عمه سیما هم دعوت بود خونه‌ی فامیل‌های آقا میثم.

باز دست من رو گرفت و ناگهان حرف رو عوض کرد:

ـ اگه نمایش رو خراب کنم چی؟!

ـ نترس. به جای ترس، بیشتر تلاش کن!

ROMANZO

ـ همین دو روز دیگه است.

ـ حفظ که کردی؟

ـ فکر کنم.

ـ خیله خب، از صحنه‌های آخر شروع می‌کنیم.

دستم رو ول کرد. سراغ روسری پهنی رفت که از مادربزرگش گرفته بود و به جای چادر به کمرش می‌بست. کیف و شال و سنجاق کنار گوشم رو، روی تخت گذاشتم که راحت باشم. در اتاق رو بستم. از صحنه‌ی پیرزن و «سیر» شروع کردیم. برعکس انتظارم دیالوگ‌ها رو حفظ کرده بود. فقط توی اجرا کمی تپق می‌زد که اون هم با تکرار چندباره حل می‌شد. کمرش رو خم کرد و بلند گفت:

ـ جلو نیا! پیف پیف پیف.

دور خودم چرخیدم و گفتم:

ـ یه روزی روزگاری، خاله پیرزن، برو بیایی داشتی... آش‌رشته و میرزا قاسمی بار می‌ذاشتی... تو حیاط پشتی سیر می‌کاشتی...

پشت به من کرد و خوند:

ـ خونه‌ی خالی، آش‌رشته می‌خواد چه‌کار؟ مگه پسری هست، دختری هست، نوه‌ای هست که قاشق به دهن ببره؟

حالت گرفتن صورتش پیشرفت کرده بود. نرم‌تر و واضح‌تر هم حرکت می‌کرد. برای یه تئاتر مدرسه‌ای به اندازه‌ی کافی خوب بود. بقیه‌ی صحنه‌ها رو هم مرور کردیم. بعد نشستیم و فقط دیالوگ‌ها رو خوندیم. این‌طوری راحت‌تر حفظ می‌کرد و دیرتر یادش می‌رفت. بالاخره با جیغ‌جیغ دیالوگ‌های آخر رو گفت و تهش نفس بلندی گرفت و به خنده افتاد. گفتم:

ـ خسته شدی، نه؟

بلند شد. چرخی زد و خودش رو، روی تخت ول کرد. بالای سرش رفتم و تأکید کردم:

ـ گندم، یادت نره فردا هم دیالوگ‌ها رو بخونی.

ـ چشم.

ـ درس‌هات چی؟ مرورشون کردی؟

ـ هفته‌ی بعد یه ذره امتحان دارم.

با دستش عدد چهار رو نشون داد و اضافه کرد:

ـ چهار تا.

ـ خوندی؟

ـ اهوم.

ـ مطمئن؟

ـ به جون بابام خوندم.

عین ایلیا جواب می‌داد، وقتی پای درس وسط می‌اومد. البته ایلیا می‌گفت «به خاک بابا». توی دلم گفتم «آره جان بابات!»، و خندیدم. پرسید:

ـ چرا می‌خندی؟

ـ همین‌جوری.

شال رو، روی سرم انداختم و توی آینه‌ی میز، به خودم نگاه کردم. برعکس همیشه زیاد آرایش داشتم. مژه‌هام همین‌جوری پر بود و با یه بار ریمل کشیدن، قیافه‌ام تابلو می‌شد. روی لب‌هام دستمال کشیدم که کمرنگ‌تر بشه و دکتر نگه برای گندم بدآموزی دارم! با صورت ساده هم به زور نگاهم می‌کرد، چه برسه به الان. دستمال رو توی جیب گذاشتم و کیفم رو برداشتم.

ـ واسه امروز بسه گندم. بیشتر بشه، متن رو قاتی می‌کنی.

ناخواسته روی دوشم افتاده بود، از دو تا بچه که مجبور بودم مراقبشون باشم، از مادربزرگی که مسئولیتش با من بود، از تن دادن به هر کار پاره‌وقتی واسه چندرغاز درآمد، از خودم. دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ تنهاییِ خوب نداریم.

نگاهش رو، روی ظرف مرغ انداخت و ادامه داد:

ـ فقط عادت می‌کنیم.

بهش نگاه می‌کردم و نمی‌دونستم باید چه حسی بهش داشته باشم. یه دکتر جوون و خوش‌قیافه. هم پول داشت، هم خانواده‌ی خوب و اصیل، هم آینده... آینده‌ای که از آه‌وناله‌ی مریض‌ها و دار و ندارشون ساخته می‌شد. اخم‌هام توی هم رفت. عجیب نبود که هیچوقت نمی‌خندید. پرسیدم:

ـ پس چرا تنها موندید؟

ـ چه‌کارکنم؟... برم خونه‌ی پدرم؟!!

ـ ازدواج کنید!

درکمال تعجب زیر خنده زد و آخرین تیکه‌ی مرغ رو توی ظرف گذاشت. درحالی‌که دستکش‌ها رو در می‌آورد، گفت:

ـ این هم حرفیه.

سمت سطل زباله رفت. گفتم:

ـ من جدی بودم.

دستکش‌ها رو توی سطل انداخت و گفت:

ـ ازدواج!!... شما بچه‌ها، تو خواب و رویاهاتون سیر می‌کنید. نمی‌دونید دورتون چه خبره. نمی‌دونید دنیا چه‌جور جاییه!

ـ من بچه نیستم.

ـ گندم، بریزم؟

گندم کش و قوسی به کمرش داد که نگاهم کنه. گفت:

ـ نه دنیا جون.

چند جرعه خوردم. موبایل دکتر از سمت آشپزخونه به صدا در اومد. بلند شد و رفت. تبلت رو، روی کاناپه گذاشت. هنوز روشن بود. نگاهی به گندم و نگاهی به آشپزخونه انداختم و در نهایت تبلت رو برداشتم. بدجوری کنجکاو بودم که ببینم مشغول چه کاری بوده. صفحه‌های بازش رو چک کردم. یه سری حرف و شماره که توی ستون‌های مختلف ثبت شده بود. اپلیکیشن خاصی بود که تا حالا باهاش کار نکرده بودم و یه سری فایل خودآموز از یه زبان غیرانگلیسی؛ احتمالاً چینی یا ژاپنی. بقیه‌ی پوشه‌ها رو هم خیلی کوتاه چک کردم. چیز خاصی به نظرم نمی‌رسید. پس داشت چینی یاد می‌گرفت! عجب حوصله‌ای!

دوباره به گندم نگاه کردم که حواسش به برنامه‌ی تلویزیون بود. با صدای تقه‌ای از سمت آشپزخونه، هول کردم و تبلت رو سر جاش گذاشتم. چرخیدم. خبری نبود. از این زاویه دیده نمی‌شد؛ ولی صدای حرف زدنش با موبایل می‌اومد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

ـ ظرف‌ها رو می‌برم آشپزخونه.

ـ ولش کن! بابا خودش می‌بره.

لبخند زدم و بقیه‌ی چای رو سر کشیدم. ظرف‌ها رو توی سینی برگردوندم و بلند شدم. می‌تونستم کمی از صحبت‌هاش رو بشنوم. شاید ربطی به من داشت یا تأثیری تو کارهام ایجاد می‌کرد. هرچند با وارد شدن من به آشپزخونه، با کسی که پشت خط بود خداحافظی کرد. سینی رو، روی میز قهوه‌ای وسط گذاشتم که

تقریباً هم‌جنس کابینت‌ها و ستون‌های چوبی اطراف آشپزخونه بود. دکتر در یخچال بزرگشون رو باز کرد و ظرف مرغ پخته‌شده رو بیرون آورد. روی میز گذاشت و سراغ سینک رفت. دست‌هاش رو شست و دستکش یک‌بار مصرف پوشید. مقابلم، اون‌طرف میز ایستاد و مشغول ریش‌ریش کردن سینه‌ی مرغ شد. تمام مدت ایستاده بودم و به کارهاش نگاه می‌کردم. گفت:

ـ نمی‌شینی؟

ـ آشپزی می‌کنید؟

ـ عجیبه؟

ـ آره. با این‌همه مشغله آشپزی هم می‌کنید!

ـ من مدت طولانی‌ای تنها زندگی کردم. همیشه که نمی‌شه از بیرون غذا گرفت.

ـ بعد از فوت مادرگندم؟

ـ قبلش هم. من تخصص و فوق‌تخصصم رو تو اروپا گرفتم. بعد... یه سری تحقیقات بود که... باید... زیاد سفر می‌کردم. حالا هم که من و گندمیم.

نگاهم به حرکات ریلکس دست‌ها و گردنش موقع کار بود. برنج هم خیس کرده بود روی گاز. دوباره لبخند روی صورتم نشست؛ اما فوراً جمعش کردم. به کابینت‌ها تکیه دادم و گفتم:

ـ شما از اون‌هایی هستید که بلدند از تنهاییشون هم لذت ببرند.

دست‌هاش متوقف شد و نگاهم کرد. چطور می‌تونست انقدر ریلکس باشه؟ با خودش، تنهاییش، کار و بارش،... با هیچ‌چیز مشکلی نداشت؟ ادامه دادم:

ـ بعضی از تنهایی‌ها خوبه.

و به این فکر کردم که آرزوم بود از همه‌چیز زندگیم فرار کنم. از مشکلاتی که

وقتی سمتم چرخید روی صورتش اخم بود. اخطار داد:

ـ خانوم، تو این دوره زمونه از همه باید ترسید.

توی دلم گفتم «مخصوصاً از تو»، ابروم رو بالا انداختم و بلند گفتم:

ـ هنوز خیلی‌ها خوبند... همه که مثل هم نیستند.

ـ پس خدارو شکر کن هنوز بچه‌ای!

ـ گفتم من بچه نیستم!!

کلاً نشنیده گرفت و حرف خودش رو ادامه داد:

ـ اگر جای من بودی که هر روز یکی سر راهت سبز بشه، لنگر بندازه... تازه می‌فهمیدی دنیا چه خبره.

جوری به سرتاپای من نگاه کرد که انگار یکی از همون‌هایی که می‌خواست آویزونش بشه، من بودم! گفتم:

ـ شاید این وسط، یکیشون قصد بدی نداشته باشه.

سراغ یخچال رفت و با سبد هویج برگشت. سبد رو، روی میز گذاشت و گفت:

ـ زیادی خوش‌بینی.

ـ یعنی انسانیت تموم شده؟

سمت سینک رفت و بشقاب و چاقو برداشت. ادامه دادم:

ـ عشق تموم شده؟

پوزخند زد و بشقاب رو کنار سبد گذاشت. دوباره گفتم:

ـ من درباره‌ی خودم حرف نمی‌زنم. درباره‌ی شما حرف می‌زنم... می‌خوام به خودتون بیاید!

نگاه تیزی انداخت. اضافه کردم:

ـ اگه از سبک کار و زندگیتون ناراضی هستید، درستش کنید! نه اینکه زمین و زمان رو مقصر بدونید.

خیلی چیزها رو نمی‌تونستم واضح بگم، وگرنه همه‌ی زحمت‌هام تا الان، هدر می‌رفت و پرتم می‌کرد بیرون. فقط می‌خواستم یه اشاره‌ای کرده باشم تا خودش نکته رو بگیره؛ ولی انگار درست متوجه نشد. فقط پوزخند دیگه‌ای تحویلم داد و لحنش تلخ شد:

ـ عشق؟!

ـ ...

ـ عاشق‌ها اون‌هایی هستند که هنوز موقعیت خیانت براشون پیش نیومده.

ـ این مشکل عاشق‌ها نیست! مشکل بدبین‌هاست!

دوباره اخم کرد و جوابی نداد. مشغول پوست گرفتن هویج‌ها شد؛ خیلی فرز و ماهرانه. بوی زعفرون هم پیچیده بود. می‌خواست ته‌چین درست کنه. تا به حال آشپزی مردها رو ندیده بودم. دستی دور کمرم پیچید و من رو از فکرهام بیرون آورد. گندم سرش رو بهم چسبوند. حتماً صدای بحثمون رو شنیده بود. دست دیگه‌اش رو سمت پدرش دراز کرد و ازش پرسید:

ـ خوشگله؟

دکتر سرش رو بلند کرد و به گل‌های زرد توی دست گندم چشم انداخت. حرفی نزد. گندم دوباره با صدای مظلومانه گفت:

ـ گل سیزده‌به‌دره.

خیال می‌کرد با این چیزها می‌تونه جو رو آروم کنه. دکتر دوباره نگاهی به دست گندم و نگاهی به من انداخت. بداخلاق شده بود. حواسش رو به پوست گرفتن داد. روی موهای گندم دست کشیدم.

ROMANZO

ـ بابات حوصله نداره.

گندم از من فاصله گرفت، گل‌ها رو، روی میز گذاشت و میز رو دور زد. کنار پدرش ایستاد و درحالی‌که یکی از کوچیک‌ترین هویج‌ها رو بیرون می‌کشید، گفت:

ـ هویج بخورم چی؟

اخم‌های دکتر هنوز توی هم بود. نمی‌خواستم به خاطر من روز گندم خراب بشه. سمت گندم رفتم و هویج دیگه‌ای رو بیرون کشیدم. گفتم:

ـ من هم هویج بخورم چی؟!

گوشه‌ی لب‌های دکتر، لبخندی نشست؛ ولی سرش رو بلند نکرد. هویج رو برگردوندم و ادامه دادم:

ـ بابات قهر کرده گندم.

دکتر چرخشی به چشم‌هاش داد و نگاهم کرد. گندم خندید و درجا پرید. گفت:

ـ کمک کنم؟

سمت سینک دوید و با چاقوی دیگه‌ای برگشت. هویج رو از دست پدرش گرفت و مشغول خرد کردن شد. دکتر گفت:

ـ دستت رو می‌بری.

ـ مراقبم.

دکتر هویج دیگه‌ای برداشت و من نفس عمیق کشیدم. برای دو دقیقه به کار کردنشون کنار هم نگاه کردم. یاد بابا افتادم که اصلاً وقت این کارها رو نداشت. خسته و کوفته، نصفه شب از گاراژ برمی‌گشت و هرچی با اون دست‌پخت بد بچگیم جلوش می‌ذاشتم می‌خورد. هیچوقت اعتراض نمی‌کرد. هیچوقت سر

کسی داد نمی‌زد. روزهایی که عزیز می‌اومد یه کم وضع بهتر می‌شد. طفلک مجبور بود تا خونه‌ی اجاره‌ای ما توی حومه‌ی شهر، رفت‌وآمد کنه. وقتی بابا مرد، همه گفتند «راحت شد». زندگی بعضی از آدم‌ها این‌طوری بود. باید می‌مردند تا راحت بشنند.

گندم نگاهم کرد و چشمک زد. اخم‌های پدرش باز شده بود و من مثل وصله‌ی ناجور اون‌جا ایستاده بودم. یکی از گل‌های روی میز رو برداشتم. ساقه‌اش رو چیدم و لای موهای گندم فرو کردم که از پشت جمع شده بود. نگاه دکتر از گل، سمت من کشیده شد. یکی دیگه برداشتم و درحالی‌که بوش می‌کردم، گفتم:

ــ من دیگه برم تا دیر نشده.

دکتر قبل از گندم پرسید:

ــ کجا؟

ــ باید واسه ناهار برگردم... منتظرند.

گندم ناله‌ای کرد:

ــ همه‌اش سه ساعت هم نشد! بمون دیگه.

سرم رو برای گندم کج کردم و گفتم:

ــ یه دفعه دیگه... خب؟

ــ نه!... تورو خدا!

ــ آخه نمی‌شه عزیزم.

لب‌هاش آویزون شد و من رو به دکتر اضافه کردم:

ــ با اجازه!

ــ جداً نمی‌مونید؟

ROMANZO

ROMANZO

ـ نه.

ـ یک ساعت این‌ور و اون‌ور چیزی نیست.

ـ آخه نمی‌خوام لنگر بندازم!

جمله‌ی خودش رو تحویل داده بودم. ابروش بالا پرید و گفت:

ـ من هم واسه دو نفر آماده کردم!

به اون‌همه مرغ و هویج و قابلمه‌ی بزرگ برنج نگاه انداختم و فقط سر تکون دادم. دستی دور صورت گندم کشیدم و تأکید کردم:

ـ دفعه‌ی دیگه عشقم.

از آشپزخونه بیرون رفتم. کیفم رو از روی کاناپه برداشتم. گندم و دکتر که دستش رو آب کشیده بود، از آشپزخونه بیرون اومدند. با گندم خداحافظی گرم کردم. هنوز ناراحت بود. بهش قول دادم که قبل از نمایش می‌بینمش. دکتر همچنان ساکت بود. سمت در راه افتادم و از آپارتمان خارج شدم. توی راهروی بیرون، بالاخره صدای دکتر از پشت سر اومد.

ـ صبر کن!

جلوی آسانسور متوقف شدم و به عقب نگاه کردم. نزدیک در خونه بود. آهسته گفت:

ـ بمون! نمی‌خوام گندم ناراحت بشه.

ـ همین یکشنبه، قراره دوباره ببینمش. درک می‌کنه.

ـ پس می‌خوای بری؟

ـ بله.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ بسیار خوب!

و سمت در چرخید که همون موقع، گندم در رو از تو بست. به خنده افتادم و دکمه‌ی آسانسور رو زدم. دکتر چند ضربه به در زد و قربون‌صدقه‌ی گندم رفت. وقتی دید گندم باز نمی‌کنه، سمت من اومد. آسانسور رسید؛ اما منتظر دکتر موندم. دست‌به‌سینه، به دیوار سنگی کنار آسانسور تکیه داد و رو به من گفت:

ـ اول عادت می‌دی، بعد می‌ری؟ این چه کاریه؟

ـ کار ما بچه‌ها.

آهسته پلک بست و سر تکون داد. دوباره باز کرد و گفت:

ـ نمی‌خوام گندم رو سر لج بندازم.

ـ من هم نمی‌خوام.

ـ بمون!

ـ نمی‌تونم.

ـ اگر به خاطر حرف‌های من...

ـ عموم منتظرمه. جلوشون بلند شدم اومدم اینجا. باید زود برگردم.

ـ من با عموت حرف می‌زنم.

ـ اون‌طوری که دیگه اصلاً نمی‌ذاره بیام!!

ـ ...

ـ مشکل شما هم حل می‌شه. نه؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. چند ثانیه بعد دوباره بلند کرد و پرسید:

ـ اصرار نکنم؟

امروز همه‌اش خیره نگاه می‌کرد و از اون نجیب‌بازی‌های جلوی مادر و خواهرش خبری نبود. خنده‌م گرفت و جواب دادم:

ROMANZO

ـ اوه... آقای دکتر اصرار هم بلده!

حرفی نزد. من هم ساکت موندم. گل داشت توی دستم پلاسیده می‌شد. ساقه‌اش رو چیدم و توی موهاش فرو کردم. کنار تارهای خاکستریش جا خوش کرد. لب‌هاش باز موند و به من زل زد. داخل آسانسور رفتم و دکمه‌ی همکف رو زدم. هنوز سر جاش ایستاده بود.

«فصل ۷»

هنوز از در عریض و سنتی وارد لابی نشده بودیم که النا دستم رو ول کرد و تندتر از من، داخل لابی دوید. سمت ورودی سالن آمفی تئاتر حرکت کرد و از چهارچوب درِ باز، به فضای نیمه‌تاریک داخل سالن سرک کشید. عرض لابی رو طی کردم و دنبالش رفتم. گفتم:

ـ هنوز زوده، فکر نکنم شلوغ شده باشه.

ـ هستند.

نگاه انداختم. ردیف‌های جلو پر شده بود و توی بقیه‌ی ردیف‌ها هم تک‌وتوک نشسته بودند. قرار بود اول مدیر و معاون مدرسه گفت‌وگوی کوتاهی با والدین داشته باشند و بعد نمایش اجرا بشه. سرود دسته‌جمعی هم می‌موند برای آخر برنامه. من پیشنهاد داده بودم به خاطر مناسبت موضوع نمایش با عید نوروز، مراسم قبل از عید برگزار بشه؛ ولی آقای افضلی زمان رو عقب انداخت. چون بیشتر والدین مسافرت خارج از کشور داشتند و نمی‌تونستند روزهای قبل از عید شرکت کنند. به‌هرحال هنوز هم دیر نبود و همه حال‌وهوای نوروزی داشتند. دست النا رو گرفتم و گفتم:

ـ بریم پشت صحنه، بچه‌ها رو آماده کنم.

سر تکون داد و همراهم اومد. لبخند داشت. خیلی وقت بود که با هم گردش نرفته بودیم. نمی‌خواستم همه‌اش توی خونه تنها بمونه. توی راهروهای باریک راه افتادیم که سقف خیلی بلندی داشتند و با چند پنجره توی ارتفاع بالا، حسابی پرنور بودند. این فرهنگ‌سرا با مدرسه همکاری می‌کرد و آمفی تئاترش رو برای

مراسم خاص اجاره می‌داد. این چهارمین کارگردانی من بود. کلی بازیگری نقش‌های کوتاه و بلند توی کارنامه داشتم. برای کسی با سن من، رزومه‌ی خیلی خوبی بود. النا دستم رو سمت خودش کشید و گفت:

ـ چقدر خوشحالی! انقدر خوبه؟

خندید و من هم با خنده جواب دادم:

ـ امروز یکی از آشناهای استادم رو دعوت کردم. اگه خوشش بیاد، قبول می‌کنه که تهیه‌کننده‌ی تئاتر بعدیم بشه.

ـ یعنی چی؟

ـ اون نمایش دیگه بچگونه نیست. یه کار جدی و حرفه‌ایه. یکی باید هزینه‌ها و کارهای دیگه رو به‌عهده بگیره.

ـ کارگردان چی؟ خودت می‌شی؟

ـ نه... ولی کارگردانش رو می‌شناسم، من هم دخالت دارم. نوشته‌ی خودمه. خودم هم نقش اصلی رو بازی می‌کنم... اگه این آقا قبول کنه، خیلی خوب می‌شه.

ـ پس خدا کنه خوشش بیاد.

ـ خدا کنه.

دوباره هر دو لبخند زدیم. قرار بود رویای من به واقعیت تبدیل بشه. هم نمایشنامه، هم نقش اول. اگر خوب از آب در می‌اومد، منتقدهای زیادی در موردش حرف می‌زدند. بعد از اون، حداقل می‌دونستم که به یکی از آرزوهام رسیدم. پرده‌ی بلند و سنگینِ نصب شده انتهای راهرو رو کنار زدم و وارد شدیم. در اتاق رخت‌کن و گریم باز بود و سروصدای بچه‌هایی که رسیده بودند، به گوش می‌رسید. با ورود من صداها بیشتر هم شد. همه خوشحال و هیجان‌زده بودند.

ROMANZO

گوشه‌ای از اتاق، پرده‌ی رخت‌کن بود و دو دیوارش کاملا آینه‌ی سرتاسری و کنسول داشت. کنار رفتم که النا جلو بیاد. رو به بچه‌ها معرفی کردم.

ـ بچه‌ها، النا خواهرم.

النا که ظاهراً با دیدن بچه‌ها و لباس‌ها و کیف‌وکفش‌های مارک‌دارشون جا خورده بود، کیف کوچیک سفیدش رو به خودش چسبوند و سلام کرد. بچه‌ها جوابش رو دادند و مشغول کار خودشون شدند. توی اتاق چشم چرخوندم، فقط یکی دو نفر هنوز نیومده بودند. بالاخره چشمم به گندم افتاد که گوشه‌ای، پشت همه، نشسته بود. جلو رفتم و کنار صندلیش گفتم:

ـ خوبی گندم؟ باکی اومدی؟

ـ با مامان گلی.

ـ بابات نمی‌آد؟

ـ تو راهه.

ـ خیله‌خب، پاشو لباس‌هات رو بپوش!

و روبه بقیه گفتم:

ـ لباس‌ها که یادتون نرفته؟

همه به کوله‌هاشون اشاره کردند و یک‌صدا گفتند:

ـ نه خیر!

ـ آفرین... مثل تمرین آخر، یکی یکی برید لباس‌هاتون رو بپوشید!

ولوله بین بچه‌ها افتاد. دست النا رو جلو کشیدم که باگندم آشناش کنم:

ـ النا، گندم خانوم که می‌پرسیدی کیه...

خندیدم. النا دستش رو دراز کرد و گندم هم دست داد؛ ولی سریع دستش رو عقب کشید و به من زل زد. نمی‌خواستم از الان استرس بگیره و وسط کار

دستمون رو بذاره تو پوست گردو. به کوله‌اش اشاره کردم و گفتم:

ـ بدو بپوش!

هنوز به من خیره بود و هر لحظه حالت صورتش پریشون‌تر می‌شد. با اکراه بلند شد و کوله‌اش رو برداشت. النا آستینم رو کشید. نگاهش کردم، چشمش به دخترها بود که چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. گفت:

ـ من برم تو سالن بشینم؟

ـ دوست نداری موقع گریم اینجا باشی؟

حرفی نزد. نمی‌خواستم تنها بمونه. ساک توی دستم رو بهش دادم و گفتم:

ـ وسایلش رو در بیار، جلوی آینه بچین!

سمت کنسول رفت. گوشیم رو سایلنت کردم و دست‌به‌کار شدم که بچه‌ها رو زودتر آماده کنم. صدای خنده‌ی دو نفر از پشت پرده به گوشم خورد و یکیشون با لباس تپل سیب سرخ، بیرون اومد. خندیدم و با سر به صندلی جلوی آینه اشاره زدم. همون‌جا نشست و من مشغول محکم بستن موهاش شدم که از زیر روسری بیرون نزنه و دور گردنش نپیچه. دوباره رو به بچه ها تأکید کردم:

ـ بچه‌ها لباس‌ها. زود... زود...

صدایی از جلوی در اومد.

ـ من اومدم!

چرخیدم و با دیدن پانیذ که وارد می‌شد و کوله‌اش رو در می‌آورد، گفتم:

ـ زودتر لباست رو عوض کن پانیذ!

ـ چشم!

ـ دیالوگ‌ها رو حفظی دیگه؟

ـ متن من که یه ذره است... اون‌هایی که از اول تا آخر هستند باید بترسند.

ROMANZO

و ابروش رو برای گندم بالا داد و بهش زل زد. حوصله‌ی بحث بچه‌ها رو نداشتم. محل ندادم. گندم پیراهن گل‌دارش رو پوشیده بود و داشت، چادرکمری کوچیکش رو دور کمرش گره می‌زد. روسری دختر زیر دستم رو سفت بستم و کلاه رو براش گذاشتم. بعد برگشتم و گفتم:

ـ بعدی.

پانیذ کنار گندم ایستاده بود و همون‌جا لباس سبزه رو می‌پوشید. به چادر گندم که آویزون بود نگاه کرد و تیکه انداخت.

ـ مواظب باش باز زیر پات گیر نکنه!

همه خندیدند و گندم روش رو برگردوند. النا به حرف اومد.

ـ مواظبه. تو نگران شاخک‌های خودت باش! داره می‌افته.

پانیذ دست روی شاخک‌های سبزش کشید و وقتی دید محکمه، اخم کرد. لبخندی زدم و پانیذ دوباره گفت:

ـ بابام می‌گه جوجه رو آخر پاییز می‌شمرند.

روبه من که حواسم بهش بود، ادامه داد:

ـ راستی خانوم توکلی، بابام می‌خواست باهاتون حرف بزنه.

برای بقیه پشت چشم نازک کرد و لبخند مرموزی زد. سر تکون دادم و روم رو برگردوندم. احتمالاً باید آخر نمایش والدینش رو می‌پیچوندم که تقاضای انتخاب پانیذ رو نکنند. نفس عمیقی کشیدم و به کارم مشغول شدم. آماده کردن بچه‌ها زیاد طول نمی‌کشید، فقط گندم گریم صورت داشت، که باید پوستش چروک می‌شد و کلاه گیس سفید می‌ذاشت. دونه‌دونه مرتبشون کردم و فرستادم اتاق بغل که یکی از معاون‌ها ازشون عکس تکی و دسته‌جمعی بندازه. فقط گندم مونده بود که حتی به النا هم نگاه نمی‌کرد. خیلی توی خودش بود. برای

صورتش امکانات گریم زیاد نداشتم و مجبور بودم از تخم‌مرغ برای چروک کردن استفاده کنم. آخر کار، النا روی پوست گونه‌ی گندم انگشت کشید.

ـ بعداً بو می‌گیری.

توی آینه به گندم نگاه کردم و جواب دادم:

ـ عوضش تخم‌مرغ واسه پوست خوبه.

صورت گندم توی هم رفت.

ـ دنیا جون، من حالم به‌هم می‌خوره.

النا فوری عقب رفت و لباسش رو جمع کرد. من سعی کردم حواس گندم رو پرت کنم.

ـ عزیزم، همه‌اش به خاطر استرس صحنه است. یعنی فکر می‌کنی که این‌طوریه. ده ثانیه از نمایش بگذره، یه چیزهایی تو بدن ترشح می‌شه که این حالت رو از بین می‌بره. همین الان تا ده بشمر. شروع کرد به شمردن. ابروهای سفید پنبه‌ای رو با چسب به اطراف ابروش چسبوندم. ناله کرد:

ـ مطمئنی؟

ـ معلومه که مطمئنم. خود من هم اولین بار این‌طوری بودم.

ـ پس چرا حال بقیه خوب بود؟

ـ نقش تو مهم‌تره...

به النا نگاه کردم. اون هم به کمکم اومد.

ـ اون‌ها به روشون نمی‌آرند. اون‌ها هم هستند.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ معلوم بود. همه‌شون ترسیده بودند.

ـ راست می‌گی؟

النا سر تکون داد و یه کم از اسپری معطر به لباس گندم زد. ادامه داد:

ـ شاید هم به خاطر تخم‌مرغ حالت بده... این رو بو کن، خوب می‌شی.

گندم به ظرف تخم‌مرغ نگاه کرد و من ابروی دوم رو هم چسبوندم. کافی بود. گندم بلند شد. دنباله‌ی چادر رو فیکس کردم و محکم‌تر بستم. برای آخرین بار سفارش کردم:

ـ گندم، تو هم تمرینت از بقیه بیشتره، هم استعدادت... حتماً من یه چیزی توی تو دیدم که انتخابت کردم. مگه نه؟

سر تکون داد. ادامه دادم:

ـ پس از هیچی نترس! روی صحنه که رفتی تا ده بشمر! باشه؟

دوباره سر تکون داد. سمت در هلش دادم که کنار بقیه عکس بندازه. به معاون مدرسه و سرگروه بچه‌ها سفارش‌های لازم رو کردم و همراه النا سمت سالن راه افتادیم. همین که دور شدیم، گفت:

ـ فکر کردم بچه‌ها با لباس مدرسه می‌آن!

ـ نه، الان تایم مدرسه نیست.

ـ آخه نمایش‌های ما با لباس مدرسه است.

خندید و من گفتم:

ـ نه خیر، قراره یه تئاتر درست‌ودرمون ببینی. فکر کردی الکیه؟

دوباره خندید و سرعتش رو بیشتر کرد. وارد سالن شدیم که حالا لامپ‌هاش رو روشن کرده بودند. به طرف ردیف‌های جلو دوید. با هم سمت وسط سالن راه افتادیم. سارا رو دیدم و النا رو بهش معرفی کردم. بعضی وقت‌ها براش نمونه‌سؤال درسی می‌آورد. النا ازش تشکر کرد و بعد از یه گپ کوتاه، از سارا جدا شدیم. النا روی یکی از صندلی‌های مخملی نشست. سفارش کردم:

ROMANZO

ـ همین‌جا بشین، خب؟

ـ باشه.

ـ یه وقت بلند نشی بری بیرون!

ـ باشه بابا، همین‌جام.

سر بلند کردم و دنبال خانواده‌ی گندم گشتم. نگاهم به دکتر افتاد که چشمش این‌طرف بود. امروز برای محک زدن کار من و گندم اومده بود و از اخم‌هاش از همین فاصله، پیدا بود که کار سختی پیش رو داریم. به طرفش راه افتادم و سعی کردم بزرگ‌ترین لبخندم رو، روی لب بیارم تا فضای بینمون از همین اول متشنج نشه. مادر و پدرش هم اومده بودند و چون جلوتر نشسته بودند، اول با اون‌ها احوال‌پرسی کردم. مادربزرگ گندم رو به شوهرش گفت:

ـ همه‌ی زحمت‌های گندم رو دوش خانوم مربیه.

پیرمرد به روم لبخند زد و سر تکون داد. آهسته گفت:

ـ احسنت احسنت.

دست‌هاش روی عصای چوبی که بهش تکیه زده بود، حسابی می‌لرزید. زیر کت خاکستریش جلیقه‌ی بانمکی پوشیده بود. از هر دو تشکر کردم و فاصله گرفتم. توی ردیف راه افتادم... به طرف دکتر که روش سمت دیگه‌ای بود. بلند سلام کردم که به خاطر سروصدای آدم‌های اطراف، بهانه‌ی نشنیدن نیاره. برگشت. دلیل این‌همه اخم‌وتخم رو نمی‌فهمیدم. از همیشه بیشتر بود. شاید به خاطر برخورد دو روز پیشم، فکر می‌کرد نباید بهم رو بده؛ ولی اون روز به نظر نمی‌رسید با صمیمی‌تر شدن من مشکلی داشته باشه! پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

ـ باید چیزی شده باشه؟

ROMANZO

ـ نمی‌دونم. انگار...

ـ واقعاً نمی‌دونی؟

دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و من می‌دیدم. چیزی توی دلم فرو ریخت. سعی داشت چی رو به من بفهمونه؟ وقتی خودم هم می‌دونستم چسبیدنم به این خانواده طبیعی نیست! صدای مردونه‌ای از کنار صندلی، نگاهم رو از چشم‌های دکتر گرفت.

ـ توکلی! اینجایی؟

برگشتم و با چشم‌های خندانِ مرد میانسال روبه‌رو شدم که همیشه با عالم و آدم شوخی داشت و بدش نمی‌اومد گاهی جوون‌ترها رو دست بندازه. فکر نمی‌کردم انقدر زود برای دیدن نمایش بیاد. با خنده گفتم:

ـ سلام آقای جوکار! چقدر زود اومدید.

ـ مگه نگفتی ساعت سه‌ونیم شروع می‌شه؟

ـ فکر کردم آخر نمایش، یه سری می‌زنید.

خندید. از دکتر عذرخواهی کردم که بعداً باهاش سروکلّه بزنم.

ـ ببخشید، الان برمی‌گردم.

و دوباره سمت جوکار چرخیدم که گفت:

ـ دخترِ خوب، چرا وقت من و خودت رو گرفتی؟!

گیج نگاهش کردم که توضیح داد:

اگه می‌گفتی دختر دکتر بیات قراره تو تئاترت بازی کنه... دیگه نیازی به دیدن این کارت نبود.

لب‌هام باز موند و بین دو تا مرد کنارم چشم گردوندم. اخم‌های دکتر هر لحظه بیشتر می‌شد و من به شکل احمقانه‌ای که خودم رو هم عصبانی می‌کرد،

نمی‌خواستم اخمش رو ببینم. جوکار دوباره گفت:

ـ برادر دکتر، از آشناهای منه.

بالاخره به حرف اومدم.

ـ شما همدیگه رو می‌شناسید؟

نیازی به جواب دادن نبود. دکتر اخم‌هاش رو پنهان کرد و لبخند کجی زد. مشخص بود که قبل از اومدن من، همدیگه رو توی سالن دیدند و دکتر هرطور دلش خواسته، تا الان تعبیر کرده. نمی‌دونستم باید چی بگم. فقط به صحنه اشاره کردم که معاون مدرسه پشت تریبونش رفته بود. گفتم:

ـ فکر کنم مراسم شروع شد.

دکتر چشم‌غره‌ای رفت و روش رو سمت صحنه برگردوند. جوکار هم از کنارم رد شد. خودش رو به صندلی اون‌طرف دکتر رسوند. خواستم برگردم که گفت:

ـ ببینم چه کار کردی!

آروم خندید. لبخند زدم و گفتم:

ـ درس پس می‌دم. ان‌شالله که پاس شم.

جوکار دوباره خندید. دکتر نگاهم نمی‌کرد. عذرخواهی کردم و فاصله گرفتم تا به ردیف‌های جلو سر بزنم. با چند نفر از کادر دفتر و معلم‌ها و مدیر احوال‌پرسی کردم. سارا موقع عبور، دستم رو نگه داشت و پرسید:

ـ همه‌چی خوبه؟

چشم‌هام رو درشت کردم.

ـ امیدوارم باشه. و از همون فاصله به دکتر نگاه انداختم. بعد از دو ثانیه، با من چشم‌توچشم شد. بعد سرش رو پایین انداخت. خیالم از نرمال بودن اوضاع راحت شد که دیدم از جا بلند شده. جلوی چشم‌های گیج من، به سرعت توی

ردیف راه افتاد، چیزی زیر گوش پدرش گفت و از ردیف خارج شد. توی مسیر خالی بین دو ستون صندلی‌ها، سمت در خروج راه افتاد. از صبح درگیر کارها بودم و خستگی امونم رو بریده بود، چشمم سیاهی رفت و پلک‌هام رو لحظه‌ای بستم. صندلی پشت رو گرفتم که نیفتم. کمی مکث کردم که حالم بهتر بشه، بعد روی شونه‌ی سارا دست گذاشتم و گفتم:

ـ من می‌رم. فعلاً!

سر تکون داد و حالم رو پرسید؛ اما من به طرف خروجی راه افتادم. پا تند کردم که زودتر خودم رو به دکتر برسونم. نه می‌ذاشتم رویاهام رو این‌طوری خراب کنه، نه می‌ذاشتم برنامه‌هام رو به باد بده. از سالن بیرون رفته بود و جلوتر از من توی لابی حرکت می‌کرد. بلند صداش زدم. اهمیتی نداد. سریع‌تر رفتم و دوباره صداش زدم. نزدیک در انتهای لابی متوقف شد. خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

ـ باید صحبت کنیم.

ـ چه صحبتی؟

با دست به راهروی کناری اشاره زدم.

ـ تو راهروهای پشتی کسی نیست.

ـ همین‌جا بگو!

ـ اینجا نمی‌شه، بچه‌های مدرسه رفت‌وآمد می‌کنند.

ـ من وقت ندارم.

اخم کردم و ساعدش رو گرفتم. درحالی‌که سمت راهرو می‌کشیدم، گفتم:

ـ زیاد طول نمی‌کشه.

دستش رو محکم بیرون کشید؛ ولی جلوتر از من راه افتاد. وارد راهرو شدیم.

پشت به من ایستاد. من هم متوقف شدم و از همون فاصله پرسیدم:

ـ مشکلتون چیه؟

آروم چرخید. چند ثانیه فقط نگاهم کرد و بعد جواب داد:

ـ واسه تئاترت دنبال تهیه‌کننده بودی. از یه جا فهمیدی جوکار با خانواده‌ی من آشنایی داره، دخترم رو نشون کردی، افتادی تو زندگی دخترم... تو زندگی من!

لب باز کردم که جلوتر اومد و اخطار داد:

ـ انکار نکن! من رو چی فرض کردی؟... خواهرت هم‌سن دختر منه؛ اما به جای اون، گندم رو انتخاب کردی!

ساکت شد. دوباره خواستم دفاع کنم که باز دستش رو جلوم تکون داد تا چیزی نگم. خودش گفت:

ـ نگو «استعداد داره» که خودم می‌دونم نداره!

ـ اجازه می‌دید حرف بزنم؟

ـ نه!

چشم‌هام رو براش درشت کردم.

ـ خوبه همه‌ی پدرها مثل شما باشند!

ـ بحث رو عوض نکن!

ـ من نمی‌دونستم جوکار با شما آشناست. این آدم معروفه. با هزار نفر آشناست. شما هم یکیش. خود من هم از طریق استادم می‌شناسمش. همین.

ـ همین؟!

پوزخند زد. به اطراف نگاه کردم که بچه‌های مدرسه فال‌گوش نباشند. مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

ROMANZO

ـ من نمی‌ذارم کسی به دخترم نزدیک بشه.

قدمی به جلو برداشت و آهسته‌تر ادامه داد:

ـ دیگه نمی‌ذارم ببینیش.

به چشم‌های هم خیره شدیم. من هم آهسته گفتم:

ـ حق ندارید.

سر تکون داد و باز هم جلو اومد.

ـ حق ندارم؟!!

سرش رو کج کرد و ادامه داد:

ـ می‌بینیم کی حق نداره!

خواست از کنارم رد بشه که جلوش ایستادم و اجازه ندادم.

ـ اصلاً گوش نمی‌دید به حرف!... می‌گم من نمی‌دونستم آشنای شماست.

ـ چرا باید باور کنم؟

ـ چون واسه نزدیک شدن به شما دلیل‌های بهتری هست تا اسپانسر جور کردن!

دوباره به چشم‌هام خیره شد و سر تکون داد. انتظار نداشتم بپرسه؛ اما پرسید:

ـ مثلاً چی؟!

پلک بستم و روم رو برگردوندم. دوباره خواست بره. بازوهاش رو گرفتم و نگه‌ش داشتم. زمزمه کرد:

ـ چه کار می‌کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

ـ به خاطر گندم ببخشید!

ـ نه.

ـ اگه ببینه تو سالن نیستید، به‌هم می‌ریزه.

ـ ...

ـ خراب می‌کنه.

ـ ...

ـ این تئاتر براش مهمه.

ـ چون تو تو گوشش خوندی!

جلو اومد. کنار نرفتم و به جاش، به عقب هلش دادم که تکونی نخورد و من به سینه‌اش برخوردم. حرفی که قصد زدنش رو داشتم یادم رفت و صدای نفسش کنار گوشم پیچید. رسماً توی بغلش بودم و اون هم قصد دور شدن نداشت. ناگهان عقب کشید و دست‌هاش رو باز کرد. به خودم اومدم و ولش کردم. به سنگ‌های کف زمین خیره شدم. چند قدم دور شد. زیرچشمی نگاهش کردم، پشتش به من بود. یکی از دست‌هاش رو به کمر زده و دست دیگه‌اش روی موهای پشت سرش بود. سمت من چرخید و من دست‌هام رو پشتم قفل کردم. به حرف اومد.

ـ می‌مونم؛ ولی فقط به خاطر گندم.

ـ من هم نگفتم به خاطر من بمونید!

نگاه تیزی انداخت و گفت:

ـ اگر امروز گندم آبروی من رو جلو آشناهام ببره... ولت نمی‌کنم!!

جلو اومد و انگشتش رو برای اخطار تکون داد. اضافه کرد:

ـ اگر نمایش رو خراب کنه... دست از سرت بر نمی‌دارم!

ابروم رو بالا انداختم و مرد ادامه داد:

ROMANZO

ـ دیگه چشم و ابروت هم نجاتت نمی‌ده!

جوابش رو ندادم. واقعاً احمق بود اگر فکر می‌کرد تمام این مدت دنبال یه اسپانسر و تهیه‌کننده بودم. تئاتر برای من مهم بود... مهم‌ترین چیز زندگیم... ولی به خاطرش نقشه‌مقشه نمی‌کشیدم. با توانایی‌های خودم توش موفق می‌شدم. از راهرو بیرون رفت. من هم سی ثانیه بعد بیرون رفتم تا به بچه‌های گروه نمایش سر بزنم. دیگه کم‌کم باید آماده می‌شدند. امیدوار بودم گندم خراب نکنه.

صحنه‌آرایی شامل چند تکه‌ی یونولیتی بود و چند تا صندلی و میز و پارچه. جابه‌جا کردنشون چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. بچه‌ها هم طبق خواسته‌ی من دیالوگ‌هاشون رو مرور کرده بودند. کنار گندم نشستم و حرفی نزدم که استرسش بیشتر نشه. مدام حرف زدن درباره‌ی چیزی، فقط انجام دادنش رو سخت‌تر می‌کرد. خودش گفت:

ـ یه دور خوندم.

ـ آفرین.

ـ بابام اومده؟

ـ آره. کلی هم خوشحاله که می‌خواد نمایشت رو ببینه.

گندم لبخند زد و روی بقیه‌ی بچه‌ها چشم چرخوند که حواسشون به ما بود. بلند شدم و منتظر معاون مدرسه موندم که بعد از تموم شدن حرف‌های مدیر بیاد. دو دقیقه بعد، سرش رو از لای در داخل آورد و گفت:

ـ اجازه هست؟

رو به همه گفتم:

ـ بچه‌ها! همه آماده باشید.

همراه خانوم توحیدی از اتاق بیرون رفتم که صحنه رو بچینیم. خیلی زود

انجام شد. بچه‌ها با صف مرتب، پشت شکاف کنار پرده‌های سن ایستادند تا نوبت صحنه‌ای که بازی داشتند برسه. ساختمون آمفی‌تئاتر قدیمی و کلاسیک بود و پرده‌های جلوی سن هنوز کنار نرفته بودند. خانوم توحیدی پرسید:

ـ آهنگ‌ها و میکروفون‌ها تنظیمه؟

ـ بله، قبلاً با مسئول هماهنگ شده. هرکدوم به وقتش.

نزدیک گوشم گفت:

ـ من به جای بچه‌ها هول کردم... می‌شه برم پشت؟

منظورش دست‌شویی بود. جلوی خنده‌ام رو گرفتم و گفتم:

ـ حتماً.

خوشبختانه بچه‌ها آروم بودند... البته گندم زیادی آروم بود. به ساعت نگاه کردم و پانیذ و فاطمه رو توی صحنه فرستادم. به مرد اتاقک فرمان علامت دادم که نور رو تنظیم کنه. صحنه‌ی اول با ساعت و سبزه و پیرزن شروع می‌شد. بچه‌ها سر جاشون ایستادند و صحنه روشن‌تر شد. دوباره به مرد اشاره زدم که این بار پرده‌های سنگین جلو رو کنار بکشه. پرده‌ها کنار رفت و صحنه، مقابل چشم تماشاچی‌ها قرار گرفت. همه کف زدند و ساکت شدند. خودم رو جلو کشیدم که به صندلی‌ها دید داشته باشم. این نقطه کاملاً تاریک بود و لباس من سیاه. کسی متوجه حضور من نمی‌شد. بچه‌های مدرسه و پدر و مادرها داخل سالن رو پر کرده بودند و گروه سرود با لباس‌های مخصوص، تو ردیف جلو نشسته بودند. تا جایی که دیده می‌شد، چشم انداختم. دکتر کنار آقای جوکار نشسته بود؛ با فاصله‌ی دو صندلی از پدر و مادرش. نمی‌تونستم النا رو ببینم. مرد متصدی، آهنگی رو که بهش داده بودم، پخش کرده بود. دستم رو پشت گندم گذاشتم و آهسته کنار گوشش گفتم:

ROMANZO

ـ آروم برو تو صحنه. عین تو اتاقت.

نگاهم نکرد.

ـ می‌شه... من...

سریع نشستم. صورتش رو بین دست‌هام گرفتم و سمت خودم برگردوندم. گفتم:

ـ چه خوب بازی کنی چه نه، من همیشه پیشت هستم.

با سر به صحنه اشاره زدم و ادامه دادم:

ـ تا ده بشمر!

قدم برداشت. می‌تونستم تصور کنم با دیدن جمعیت چه حسی داره. برای لحظه‌ای از اینکه وارد این ماجراها کرده بودمش، پشیمون شدم؛ ولی دیگه دیر شده بود. شاید کارم اشتباه بود... شاید... بلند شدم. گندم دست به کمر زد و قدم‌های بعدی رو داخل صحنه برداشت. فاطمه که نقش ساعت داشت، زنگ توی دستش رو به صدا در آورد و اینجا گندم باید اولین دیالوگش رو می‌گفت؛ ولی ساکت بود. توی دلم شمارش تا ده رو شروع کردم. گندم هنوز ساکت بود. پچ‌پچ بچه‌ها از کنارم شنیده می‌شد. دوباره به فاطمه اشاره کردم که زنگ بزنه. همین کار رو کرد. گندم بالاخره با صدای لرزون گفت:

ـ چه خبره کله‌ی صبح...

و سکوت کرد. دقیقاً همون اتفاقی که همیشه موقع شروع دیالوگ‌هاش می‌افتاد. یادش می‌رفت! پلک بستم و فاتحه رو خوندم؛ اما زود به حرف اومد.

ـ مگه نمی‌بینی بیدارم؟

فوراً چشم باز کردم. لحن و ژستش خوب بود. دیالوگ با ساعت ادامه پیدا کرد و حرکات گندم نرم‌تر شد. به دکتر نگاه کوتاهی کردم. پانیذ کم‌کم جلو رفت.

ROMANZO

باید دور پیرزن می‌چرخید. همین کار رو کرد و با ریتم خوند:

ـ خاله پیرزن مژده بده! خبر نداری عید اومده؟ گندم پشتش رو به پانیذ کرد و گفت:

ـ عید چی چیه؟ عیدی چیه؟ سبزه به چه کار پیرزن می‌آد؟

پانیذ باید می‌چرخید و جلوی گندم می‌رفت. همین کار رو کرد؛ اما موقع چرخیدن پاش رو، روی چادر گندم گذاشت. همون لحظه گندم باید حرکت می‌کرد که پاش گیر کرد و تعادلش رو از دست داد. پچ‌پچ بچه‌ها بلندتر شد و دستم جلوی لب‌هام رفت. داشت می‌افتاد که فوراً صندلی رو گرفت. صندلی با سروصدا تکون خورد و گندم از همون‌جا به صورت من زل زد. انگار می‌خواست زیر گریه بزنه که پانیذ پاش رو برداشت. کاری که نباید رو کرده بود. نمی‌دونستم باید چه‌کار کنم. جرأت نگاه کردن به دکتر رو هم نداشتم. گندم نگاهش رو از من گرفت و به تماشاچی‌ها داد. بعد شروع کرد به سرفه و من هر دو دستم رو، روی سرم گذاشتم؛ ولی خودش رو جمع‌وجور کرد و خارج از متن گفت:

ـ همین رو می‌خواستی سبزه خانوم؟ نیومده آلرژی‌هات رو آوردی، سرم گیج رفت.

من و بچه‌ها و تماشاچی‌ها هم‌زمان زیر خنده زدیم. دیالوگ رو از خودش در آورده بود و پانیذ نمی‌دونست چی جواب بده. به خودش اومد و از گندم دور شد. بقیه‌ی نمایش رو ادامه دادند. توی سالن سرک کشیدم. دکتر داشت می‌خندید و من هم از خنده‌اش دوباره به خنده افتادم. گندم بقیه‌ی صحنه‌ها رو با اعتماد به نفس بیشتری بازی کرد و دیالوگ‌ها رو هم بدون تپق خوند. بعد از نمایش و تعظیم کلاسیک آخر، توی بغلم پرید که خیالش رو راحت کنم. از

بازیش تعریف کردم. هرچند نمی‌دونستم نظر پدرش چیه.

با بچه‌ها سمت اتاق‌های پشت رفتیم و جابه‌جایی‌ها با خنده و شادی انجام شد. گندم به روی پانیذ نیاورد و پانیذ حسابی تو مود بود. تا آخر جرئت بیرون رفتن از اتاق گریم رو نداشتم. بچه‌ها یکی‌یکی لباس عوض می‌کردند و با مادرهاشون می‌رفتند. خانواده‌ها راضی بودند، معاون مدرسه هم خوشش اومده بود. حتی النا هم موضوع نمایش و غرغرهای پیرزن رو دوست داشت که آخر داستان همسایه‌ها برای دیدنش اومدند و از تنهایی درش آوردند. به خاطر تنبیه پانیذ هم که شده با مادرش صحبت نکردم. خودش هم اصرار دیگه‌ای نکرد.

بالاخره مجبور شدم آخر همه، با النا بیرون برم که چشمم به دکتر و گندم و جوکار افتاد. انگار توی لابی منتظر من بودند. سر جام متوقف شدم و النا دستم رو فشار داد که حرکت کنم. از هیچ‌چیز خبر نداشت. جوکار طرفم اومد و خودش گفت:

ـ کارگردانیت خوب بود.

ـ از زبون شما تعریف شنیدن باعث افتخاره.

ـ جوکار گردنی کج کرد و با لبخند ادامه داد:

ـ نمایش‌هایی که راوی داره دمده شده... حتی واسه بچه‌ها! از این یکی خوشم اومد.

نگاهی به گندم انداخت که داشت با پدرش نزدیک می‌شد و ضربان قلب من رو تندتر می‌کرد. روم نمی‌شد به صورت دکتر نگاه کنم. با کلی هم‌کلاسی و هم‌کار و بازیگر مرد سروکار داشتم و با همه راحت بودم؛ ولی این آدم من رو به‌هم می‌ریخت. حتی با وجود هجده سال فاصله‌ی سنی. اگر دوست‌هام می‌فهمیدند، در مورد من چی فکر می‌کردند؟ افتادم تو نخ بابابزرگ‌ها؟ محمد که

ROMANZO

توی سال سوم دانشگاه ازم خواستگاری کرده بود، یک سال از خودم کوچک‌تر بود! جوکار دوباره گفت:

ـ انتخابت هم خوب بود... دیدی چطوری خراب‌کاری رو مدیریت کرد؟

بلند خندید که شونه‌هاش تکون خورد. اضافه کرد:

ـ آلرژی!!

نگاهش به گندم بود. اون هم می‌خندید. صدای دکتر به گوشم خورد.

ـ که این‌طور...

نگاهش کردم. طرف حرفش جوکار بود. ادامه داد:

ـ انگار قسمت گندم اینه که تئاتر بازی کنه.

به نظر می‌رسید که از بازی دخترش راضی بوده و قرار نیست سرم غر بزنه.

لبخند زدم. دکتر رو به من گفت:

ـ ولی درسش تو اولویته.

و سریع نگاهش رو گرفت. برای گندم سر تکون دادم.

ـ حق با پدرته.

گندم با تکون سر تأیید کرد. همراه پدرش و آقای جوکار رفت و من النا رو بغل کردم. فعلاً تا همین حد برام کافی بود، بقیه‌ی کارها رو هم ردیف می‌کردم.

«فصل ۸»

ROMANZO

برگه‌های سفید رو داخل دستگاه کپی گذاشتم و پرسیدم:

ـ چند سری؟

دختر که در حال تماشای ماژیک‌های جدید ویترینِ امید بود، جواب داد:

ـ یه سری.

مشغول کپی گرفتن از برگه‌هایی که آورده بود شدم. پسر دیگه‌ای وارد دفتر فنی شد و گفت:

ـ سلام، خبر ندارید امید کی می‌آد؟

نگاهی به پشت انداختم و گفتم:

ـ کلاس داشت، سپرد به من. چند دقیقه دیگه می‌آد.

ـ مرسی. آخه یه کتاب گذاشته بودم پیشش...

ـ بله گفته. الان می‌آرم.

ـ دست شما درد نکنه.

کپی تموم شد. همراه برگه‌ها برگشتم و گفتم:

ـ پنج تومن.

دختر مشغول در آوردن پول از کیفش شد و من کتابی رو که زیر پیشخان بود روی شیشه‌ها گذاشتم. پسر تشکر کرد و رفت. دختر هم پول کپی رو حساب کرد و با نگاه دوباره به ماژیک‌ها رفت. نگاهی از شیشه‌های ورودی به‌حیاط دانشکده انداختم و وقتی دیدم خبری نیست، گوشیم رو بیرون آوردم. دو روز بود که هیچ خبری از گندم و دکتر نداشتم. قرار بود نیم ساعت دیگه یه جلسه‌ی کوچیک تو

ROMANZO

کافه تشکیل بدیم. من و جوکار و امیرحسین. نمی‌دونستم دکتر هم می‌آد یا نه. شاید بهتر بود می‌اومد و با روند کار آشنا می‌شد... من هم دوباره می‌دیدمش! ساعت سه باید می‌رفتم مانتوسرا و عمداً ساعت دو رو برای ملاقات انتخاب کرده بودم که به کارهام برسم؛ ولی حتماً برای دکتر سخت بود که نزدیک ظهر خودش رو برسونه... با این فکرها، شماره‌اش رو گرفتم. بعد از دو تا بوق وصل شد و به جای صدای دکتر، صدای گندم اومد.

ـ سلام دنیا جون.

ـ گندم، مگه مدرسه نیستی؟ سلام.

دیگه کارم تو مدرسه تموم شده بود و حقوقم رو هم ریخته بودند. یه کم دلم برای فضای خارجکی مدرسه لاکچریشون تنگ می‌شد. گندم جواب داد:

ـ یه ساعت اجازه گرفتم. آخه قراره بریم جایی.

فضولیم گل کرد.

ـ کجا؟ دیدن آقای جوکار؟

ـ آره.

ـ درباره‌ی نمایش؟

ـ آره. مگه شما نمی‌آید؟

ـ می‌آم.

خندید و من دوباره پرسیدم:

ـ پدرت هم می‌آد؟

این بار صدای دکتر اومد.

ـ بله می‌آم.

صورتم رو جمع کردم. الان فکر می‌کرد که می‌خواستم آمارش رو بگیرم.

دوباره گفت:

ـ ما داریم می‌ریم. تو کجایی؟

ـ من... من تو دانشکده‌ام.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد پرسید:

ـ مگه درست تموم نشده؟!

ـ شده. اینجا کاری داشتم.

ـ می‌خوای بیام دنبالت؟

به در و دیوار دفتر فنی نگاه کردم. بدم که نمی‌اومد.

ـ اگه زحمتی نیست.

ـ آدرس بفرست.

قطع کردیم و من آدرس دادم. هنوز هجده فروردین بود و بیشتر دانشجوها نیومده بودند. چند دقیقه‌ی دیگه هم سروکله‌ی امید پیدا می‌شد و دفتر رو تحویل می‌گرفت. کار یه مشتری دیگه رو هم راه انداختم و بالاخره امید اومد. با یه ساندویچ نصفه و یه ساندویچ بسته‌شده برای من. تشکر کردم و گفت:

ـ شرمنده، طول کشید... وایسادم ناهار بگیرم.

ساندویچ رو بغل کردم و با خنده گفتم:

ـ خوب کاری کردی.

از هم‌کلاسی‌های قدیم بود و داشت یه رشته‌ی دیگه رو ادامه می‌داد. روزهایی که کلاس داشت، دفتر رو می‌سپرد به من و یه پولی هم دست من رو می‌گرفت. با صدای موبایل، فوراً خداحافظی کردم و با کیف و ساندویچ بیرون زدم. دکتر ماشین رو جلوی ورودی دانشکده‌ی کوچیک پارک کرده بود. گندم با لباس فرم مدرسه، روی صندلی جلو وول می‌خورد. در عقب رو باز کردم

پریدم توی ماشین. بعد از احوال‌پرسی، گندم از لای صندلی‌ها خودش رو عقب ماشین انداخت که صدای دکتر رو موقع رانندگی در آورد و ما فقط خندیدیم.

پرسیدم:

ـ ناهار خوردی؟

ـ تو مدرسه خوردیم.

ـ مطمئنی؟ ساندویچ هستا.

ـ گشنه‌م نیست.

سر تکون دادم و ساندویچ رو کنار گذاشتم که تو کافه بخورم. وقتی بقیه هم یه چیزی برای خوردن جلوشون باشه. محل کافه، مرکز شهر بود. قبلاً با بچه‌های دانشگاه و گروه‌های تئاتر، زیاد اونجا جمع می‌شدیم. توی آدرس پیدا کردن کمک کردم. دکتر پرسید:

ـ چه کاری داشتی تو دانشگاه؟ دانشگاه خودت بود؟

ـ نه، من تئاتر خوندم. اونجا دانشکده‌ی کامپیوتر و برق و اینا بود. علمی‌کاربردی. ظاهراً هنوز منتظر بود و تا جواب کامل نمی‌دادم، بی‌خیال نمی‌شد.

ـ دوستم تو دفتر فنی اونجا کار می‌کنه. وقتی نیست، من به جاش می‌رم.

ـ چه دوست خوبی!

و ساکت شد. چند ثانیه بعد به حرف اومدم.

ـ مجانی که نیست. به جای بیکار نشستن...

ـ کارهای دیگه هم داری؟

ـ بله. مانتوسرا، تئاتر، آژانس مسکن،... هر چی پیش بیاد.

زیر لب گفت:

ROMANZO

ROMANZO

ـ جالبه.

نمی‌دونستم چی جالبه. فقط سر تکون دادم و به گندم که به پنجره خیره بود،

گفتم:

ـ خسته‌ای؟

ـ یه ذره. ورزش داشتیم.

دستم رو دورش انداختم و راحت‌تر تکیه دادیم. زیاد طول نکشید که رسیدیم. جلوی کافه جای پارک نبود، کمی بالاتر پارک کرد. با هم وارد کافه شدیم. امیرحسین رسیده بود؛ ولی از جوکار خبری نبود. من نمایشنامه رو نوشته بودم و امیرحسین کارگردان اصلی نمایش بود. با هم یه تغییراتی توی متن داده بودیم. امیرحسین تجربه‌ی زیادی داشت و به سختی توجه‌اش رو به نمایشنامه‌ام جلب کرده بودم. اول فکر می‌کرد کارم به درد نمی‌خوره؛ اما بعد از دو ماه خاک خوردن روی میزش، بعد از کلی رفت‌وآمدِ من و خواهشم، متن رو خوند و خوشش اومد. با دیدنم بلند شد. همه رو به هم معرفی کردم و امیرحسین از دکتر خواست که به اسم کوچیک صداش بزنه. از من هم همین رو خواسته بود. روی کاناپه‌های گوشه‌ی کافه، زیر پله‌های طبقه‌ی بالا نشستیم که بزرگ و دنج بود و همه، جا می‌شدیم. بین گندم و دکتر نشستم و امیرحسین سر صحبت رو باز کرد.

ـ پس بالاخره گندم خانوم رو دیدیم.

گندم لبخند بی‌جونی زد و خودش رو به من چسبوند. گفتم:

ـ گندم اول کار یه کم خجالتیه.

امیرحسین سر تکون داد.

ـ مهم بازیشه که می‌گی خوبه.

ـ خود آقای جوکار هم خوشش اومد.

امیرحسین لبخند زد و هر دو به دکتر نگاه کردیم. بینمون چشم می‌چرخوند. توضیح دادم:

ـ قبلاً تو یه تئاتر جنایی با هم کار کردیم... به عنوان بازیگر. از اون به بعد، ایشون فقط کارگردانی می‌کنند.

دکتر به حرف اومد.

ـ فکر می‌کردم کارگردان خودتی.

ـ من بازیگر و نویسنده‌ی این کارم... هنوز زوده برام واسه کارهای بزرگ... تازه درسم تموم شده. البته که کلی آرزو برای خودم و کارم داشتم. کلی آرزوی روی‌دل‌مونده. هر بار که از پیاده‌روی خیابون منتهی به سالن تمرینم قدم می‌زدم، مرورشون می‌کردم. هرچند که آرزو، دیگه برای امثال من شیرین نبود. برای ما با دست‌های خالی، رویاها فقط یه تلخی طولانی بودند. دکتر سر تکون داد. با اومدن جوکار و دختر جوون همراهش، هر سه بلند شدیم. مرد، از همون جلوی در می‌خندید. با مردها دست داد و برای من، دستش رو، روی سینه‌اش گذاشت. بعد دختر رو معرفی کرد.

ـ دخترم سحر.

با دختر احوال‌پرسی کردیم. به نظر می‌رسید که قبلاً دکتر رو دیده باشه، چون حال سیما و خانواده‌اش رو پرسید. موقع نشستن، من و امیرحسین نگاهی ردوبدل کردیم. دختر جوونش رو تو جلسه‌ی صحبت کاری آورده بود. واضح بود که می‌خواست برای یکی از نقش‌ها پیشنهادش کنه. برای امیرحسین سری تکون دادم و با ابرو به جوکار اشاره زدم تا هرچی مرد گفت، قبول کنه. نهایتاً یکی از نقش‌ها رو هم دختر اون می‌گرفت... چیز بزرگی نبود. امیرحسین هم لبخندی

تحویلم داد که خیالم رو راحت کنه. گفت‌وگوهای عادی شروع شد. امیرحسین بلند شد که سفارش بده و سحر یک بار دیگه پرسید:

ـ حال خانواده چطوره؟

به دکتر نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت و با لبخند تشکر کرد. من و جوکار قبلاً چند سری صحبت کرده بودیم و شرایط مطرح شده بود. گفتم:

ـ آقای جوکار، من و شما که صحبت کردیم. خدا رو شکر از نمایشنامه راضی هستید. می‌مونه صحبت با کارگردان و... این چیزها.

جوکار لبخندی زد و درحالی‌که تکیه می‌داد، گفت:

ـ این رو گفتی که کاریت نداشته باشیم، ناهارت رو بخوری؟

به ساندویچ روی میز نگاه کرد و من به خنده افتادم. امیرحسین برگشت و خودش صحبت رو شروع کرد:

ـ تعداد بازیگرها زیاده، به جز نقش دنیا و کافه‌چی، بقیه نقش کوتاهی دارند. واسه بعضی از نقش‌ها، بازیگر مد نظر داریم... اگه بشه راضیشون کرد.

جوکار جوابش رو داد:

ـ اونش با من... حتی تصمیم دارم با چند تا ارگان دولتی هماهنگ کنم واسه هدیه‌ی بلیت به کارمندها. روش خوبیه.

سر تکون دادیم و امیرحسین گفت:

ـ اگر شخص خاصی مد نظرتونه بگید... چه رو صحنه، چه پشت صحنه.

ـ یه چند نفری هستند. بعداً بحثش رو می‌کنیم. امروز خواستم جمع بشیم، هم چند تا برگه امضا کنیم، خیال‌ها راحت شه... هم دکتر آشنا شه با راه‌ورسم کار.

بالاخره گندم خانوم هنوز کوچیکه، می‌خوام دکتر در جریان همه‌چیز باشه.

برای گندم لبخند بزرگی زد. همه به دکتر نگاه کردیم که سر تکون داد و گفت:

ROMANZO

ROMANZO

ـ من اولش اصلاً خوش‌بین نبودم؛ اما گندم اصرار داشت. الان هم نمی‌دونم چی بگم.

ترجیح دادم حرفی نزنم. خود جوکار نگاهی به جمع انداخت و در آخر، از دکتر پرسید:

ـ از چی می‌ترسی؟!

ـ نمی‌خوام دخترم وابسته‌ی چیزی بشه...

به من نگاه کرد. ادامه داد:

ـ درسش رو ول کنه و...

این دفعه به گندم نگاه کرد. جوکار جواب داد:

ـ اون‌قدری که فکر می‌کنی وقتش رو نمی‌گیره...

رو به گندم اضافه کرد:

ـ مگه نه؟

گندم سر تکون داد و جوکار دوباره رو به دکتر گفت:

ـ می‌گی نه، از سهند بپرس! روشنت می‌کنه.

جوکار باز لبخند زد؛ ولی اخم‌های دکتر توی هم رفت. سفارشمون رو آوردند و حالا که همه یه چیزی برای خوردن داشتند، بلند گفتم:

ـ دوستان ناهار خوردید؟

جوکار ساندویچ روی میز رو به طرفم لیز داد و به حرف اومد.

ـ بردارش آقا جان، بردار!

لبخند زدم. همه گفتند که خوردند و من «با اجازه» گفتم و ساندویچم رو برداشتم که امیرحسین و جوکار رو به خنده انداخت. وقتی مطمئن شدم که گندم هم سیره، سر ساندویچ رو باز کردم و تعارف زدم. همه رد کردند. گاز اول رو زدم.

جوکار دوباره حرف سهند رو پیش کشید.

ـ شنیده بودم سهند قراره برگرده ایران!

دکتر با اکراه جواب داد:

ـ خبر ندارم. فکر نمی‌کنم.

چشم‌هام درشت شد و با دهن پر به گندم زل زدم که پشتم کج شد و نامحسوس انگشتش رو جلوی بینیش گرفت. انگار کسی خبری از برگشتن سهند نداشت؛ حتی برادرش! این من رو کنجکاوتر می‌کرد. دکتر چیز دیگه‌ای نگفت. جوکار سر تکون داد و من گاز دیگه‌ای زدم. گفت:

ـ فکر نمی‌کردم همچین نمایشی رو یه دختر خانوم جوون بنویسه. پیش استادت هم تعریفت رو کردم.

لقمه رو قورت دادم و با سرفه‌ای گفتم:

ـ خیلی ممنون... باعث افتخار منه که کارم رو خوندید. سعی می‌کنم ایرادهاش رو بگیرم.

سحر لبخندی زد و وارد گفت‌وگو شد:

ـ من هم خوندم. جای کار داشت... ولی خوب بود.

ابروم رو براش بالا دادم و پرسیدم:

ـ می‌شه بپرسم تخصصتون چیه؟

توی دلم ادامه دادم «به جز باباپولداری». جواب داد:

ـ من حسابداری خوندم؛ ولی به واسطه‌ی بابا با تئاتر آشنام. نمایش هم نوشتم.

با پوزخند گاز محکمی به ساندویچ زدم. روی نوشته‌هام بدجوری حساس بودم که بعضی وقت‌ها همین حساسیت، کار دستم می‌داد. سحر رو به امیرحسین

ROMANZO

ROMANZO

گفت:

ـ من حتی دو بار بازی هم کردم.

اون بازی نمی‌کرد، کی بازی می‌کرد؟ باز پوزخند زدم. نگاه‌ها سمت من چرخید، فوراً سرفه کردم که به کسی بر نخوره. دکتر به حرف اومد.

ـ آب بگیرم؟

با لب‌های پر، به نشونه‌ی منفی سر تکون دادم. امیرحسین به سحر گفت:

ـ بازی هم کردید؟ اینکه خیلی خوبه... می‌تونید با ما هم همکاری کنید.

سحر خودش رو به غافلگیری زد.

ـ من؟!... نمی‌دونم... فکرش رو نکرده بودم!

انقدر بازیگر دیده بودم که بتونم اداواصول آدم‌ها رو تشخیص بدم. به پدرش نگاه کرد و پرسید:

ـ نظرت چیه بابا؟

جوکار خندید.

ـ اجازه‌ی مام دست شماست!

ـ بابا!

ـ خدا راضی، بنده راضی... من چی بگم؟

سحر با تکون سر و لب‌هاش، جواب امیرحسین رو داد:

ـ بدم نمی‌آد.

و یکی از اون عشوه‌خرکی‌ها اومد. گاز محکم دیگه‌ای به ساندویچ زدم و رومو برگردوندم. گندم با دیدن لپ‌هام خنده‌ی ریزی کرد. همون‌طوری نامفهوم گفتم:

ـ می‌خوری؟

ROMANZO

ـ نه... بخور گشنه‌ات نشه.

با آرنج به پهلوش زدم و خندیدم. بقیه مشغول نوشیدن قهوه‌هاشون بودند. دکتر بسته‌ی دستمالی از جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت. سعی کردم بی‌ربط دست بیرون بکشم. در نمی‌اومد. زیر لب گفت:

ـ صبر کن!

خودش یکی بیرون کشید و آهسته‌تر ادامه داد:

ـ عجله نکن! کسی ساندویچت رو نمی‌دزده.

براش چشم‌غره رفتم و دستمال رو، روی لب‌هام کشیدم. یه همبرگر اورژون رو هم به آدم نمی‌دیدند. قورت دادم و مثل خودش آهسته گفتم:

ـ شام یه کاسه سوپ خوردم، صبح هم یه لیوان شیر.

به چشم‌هام خیره شد و زمزمه کرد:

ـ پس چرا سر ناهار قرار گذاشتی؟

ـ چون نیم ساعت دیگه باید برم سر کار، تا شب تو مانتوسرا جون بکنم!

نفسش رو بیرون داد و چشم ازم برداشت. نگاه جمع این‌ور بود. خودم رو به نفهمیدن زدم و دوباره مشغول خوردن شدم. جوکار و امیرحسین کارهای کلی رو برای دکتر توضیح دادند و با مطرح کردن نکاتی، سعی کردند کنجکاویش رو برطرف کنند. نکاتی مثل زمان احتمالی هر بار تمرین، وقتی که از گندم می‌گرفت، تاریخ اولین اجرا و... پیشنهادهایی هم مطرح شد. در آخر جوکار فنجونش رو پایین گذاشت و به امیرحسین گفت:

ـ خب، به یه توافق کلی رسیدیم. سعی کنید زودتر لیست‌ها رو به من بدید، شروع کنیم.

ـ بله... یکی دو هفته‌ای حل می‌شه. مشکلی بود، می‌آیم دفترتون.

ROMANZO

سحر روبه دکتر گفت:

ـ دکتر، شما هم نگران گندم جان نباشید... من مراقبشم.

همین جمله کافی بود تا ساندویچ رو قبل از گاز زدن، پایین بیارم و بگم:

ـ من خودم هستم عزیز... نگرانی‌ای از اون بابت نیست.

به دکتر نگاه کردم. سحر دوباره گفت:

ـ روزهایی که گندم می‌ره سالن، من هم می‌رم.

دکتر نگاهی به گندم انداخت که تکیه داده بود و انگار خوابش می‌اومد.

پرسید:

ـ قراره همه‌اش تو سالن و صحنه و این‌جور جاها باشه؟!!

سحر خواست چیزی بگه که خودم وسط حرفش پریدم:

ـ من می‌تونم بیام منزلتون... فقط واسه تمرین‌های کلی بریم سالن.

گندم از جا پرید و درحالی‌که خودش رو جلو می‌کشید، گفت:

ـ بابا! باشه؟... بابایی...

منتظر جواب به دکتر نگاه کردم که حالا به من خیره بود. بعد نگاهی به سحر انداخت. قبل از اینکه چیزی بگه و تلاش این مدتم رو به باد بده، پرسیدم:

ـ این‌طوری بهتر نیست؟

گندم که چشم‌هاش ستاره‌ای شده بود، دوباره گفت:

ـ باشه بابا؟

دکتر دوباره به گندم و من نگاه کرد و آخر جوابم رو داد:

این‌جوری که از کار و زندگیت می‌افتی! همه‌اش باید خونه‌ی من باشی!

و حرکتی به ابروش داد که منظورش رو برسونه. می‌خواست حالا که تئاترِ مدرسه تموم شده بود، من رو از سرش باز کنه؛ ولی من نمی‌ذاشتم. به دستش که

دور فنجون روی میز بود، خیره شدم و گفتم:

ـ مسئله‌ای نیست، می‌آم.

لب‌هاش برای لحظه‌ای باز موند. فشاری به دستش دادم. دستش رو پس نکشید و سعی کرد عادی باشه. رو به جوکار گفت:

ـ ظاهراً مشکلی نمی‌مونه.

جوکار حرکتی به لب‌ها و دستش داد.

ـ خیلی هم خوب.

و فجونش رو برداشت. دستم رو آهسته بلند کردم و مشغول بستن ساندویچ شدم. نگاهی با امیرحسین ردوبدل کردیم که روحش از چیزی خبر نداشت و انگار گیج شده بود. گندم سرش رو به پهلوم تکیه داد. نگاهش کردم. به هم لبخند زدیم. توطئه‌مون جواب داده بود. چند جرعه از قهوه‌ی خودم نوشیدم. بعد آدامسی داخل دهان گذاشتم و به بقیه هم تعارف کردم. کسی برنداشت. دکتر دستش رو توی جیب برد و از جا بلند شد. عذرخواهی کرد:

ـ گوشیم زنگ می‌خوره، عذر می‌خوام... الان بر می‌گردم.

سمت خروجی رفت و جوکار مشغول گپ زدن با امیرحسین شد. همون موقع گوشی من هم ویبره رفت. به خنده افتادم و وقتی صفحه رو چک کردم و پیام دکتر رو دیدم، نیشم بسته شد. نوشته بود: «بیا بیرون! سریع!». گوشی رو توی جیب بزرگ مانتوی جلوبازم برگردوندم و رو به جمع گفتم:

ـ تا دکتر می‌آد، من هم دست‌هام رو بشورم.

جوکار و امیرحسین سر تکون دادند. لبخندی به سحر زدم که گوشه‌ی لبش لبخند بود. دستی روی مقنعه‌ی گندم کشیدم و سمت انتهای کافه رفتم. صدای سحر به گوشم خورد.

ROMANZO

ـ آخرین باری که دیدمت پیش‌دبستانی بودی... یادته؟

جواب گندم رو نشنیدم. پس آشنای خیلی نزدیک نبودند که زیاد همدیگه رو ببینند... چه بهتر. انتهای مسیر، نگاهی به عقب انداختم و به جای رفتن سمت سرویس، راهم رو به طرف درکج کردم. سرعتم رو بالا بردم که کسی بویی نبره. دکتر کنار ماشینش، توی پیاده‌روی عریض ایستاده بود. با دیدن من کمی جلو اومد. بهش رسیدم و گفتم:

ـ کاری داشتید؟

ـ هدف جدیدت چیه؟

ـ بله؟!

ـ یعنی چی که بیای خونه‌ی من؟ همون یکی دو بار هم زیادی بود!!

ـ شما هی می‌خواید چوب لای چرخ گندم بذارید. این دفعه هم سالن رفتنش رو بهانه کردید.

ـ دختر هشت ساله‌ام رو بفرستم کنار نرّه‌غول‌ها؟ بازیگرها؟... اخبار اذیت و آزار بچه‌ها رو نمی‌خونی؟

ـ خب دیگه، من حلش کردم. می‌آم خونه‌تون.

با پوزخند هر دو دستش رو به کمر زد. کت خاکستریش عقب رفت. پرسیدم:

ـ مشکل چیه؟

ـ ...

ـ آدرس من رو دارید... شماره‌ام رو دارید... محل کارم رو می‌شناسید... آدرسش رو می‌دم.

ـ ...

ـ فکر می‌کنید من دزدم؟... جانی‌ام؟!

ROMANZO

سر تکون داد و عصبی گفت:

ـ مشکل من این نیست.

ـ چیه؟

ـ من... من اعتقاداتی دارم. خانواده‌ام رو دیدی، سنتی‌اند. این‌طوری بزرگ شدیم. به خاطر همین چیزها نتونستم اروپا بمونم.

ـ متوجه نمی‌شم؟!

ـ دوست ندارم یه زن غریبه همه‌اش تو خونه‌ام بچرخه!

ـ ما الان دیگه آشنا به حساب می‌آیم.

ـ نه!!

صداش بلندتر شده بود و تندوتیز نگاه می‌کرد. متوجه منظورش بودم. گوشیم رو درآوردم و گوگل رو باز کردم. خودش واضح گفت:

ـ من دوست خانوم نمی‌خوام! آشنای خانوم نمی‌خوام! زنی که به من محرم نیست، حق نداره پاش رو تو خونه‌ی من بذاره.

سر تکون دادم و چشمم هنوز به صفحه‌ی گوشی بود. ادامه داد:

ـ شما رو نمی‌دونم! ولی روابط من حد و حدود داره.

دوباره سر تکون دادم. همین‌طوری مشغول حرف زدن بود و من سایت رو بالا و پایین می‌کردم. به پول نیاز داشتم و نمی‌خواستم تحت هیچ شرایطی موقعیت خراب بشه. پول... هم برای خودم... هم برای النا و ایلیا. دکتر همچنان از پرهیزگاری‌هاش می‌گفت. دستم رو بلند کردم که ساکتش کنم. بعد از دو ثانیه سکوت، حرفش رو زد:

ـ برای گندم اصلاً خوب نیست که با هر غریبه‌ای اخت بشه. حرفم همونه که گفتم.

نگاهش کردم و سر تکون دادم. شروع کردم:

ـ محرمیت بهانه است.

انکار نکرد. پوزخندی زد و گفت:

ـ وقتی می‌خوای کسی رو از سرت باز کنی، پیشنهاد غیرممکن بده!

ـ غیرممکن؟ انقدر از خودتون ناامیدید؟

ـ من...

ـ شش ماه خوبه؟

اخمی از دقت روی صورتش نشست. به سرتاپاش نگاه کردم و برای گرفتن دستش قدمی برداشتم. جا خورد و عقب کشید؛ ولی دستش رو نگه داشتم و انگشت کوچیکش رو نشون دادم. انگشتر عقیق و نقره. گفتم:

ـ این هم مهریه.

ـ خانوم!

از روی صفحه‌ی سایتی که باز کرده بودم، خوندم: «زَوَّجتُکَ نَفسی فِی المُدَّهِ المعلومه، عَلَی المَهرِ المعلوم». با دو انگشت، صفحه رو زوم کردم روی جمله‌ای که باید می‌گفت. موبایل رو جلوی چشمش گرفتم. هنوز اخم داشت و به چشم‌های من خیره بود. موبایل رو جلوتر بردم و با ابروی بالا رفته نگاهش کردم... می‌خواستم ببینم دیگه چه بهانه‌ای می‌آره. من ولکن این ماجرا نبودم. فشار دندون‌هاش رو زیر پوست صورتش می‌دیدم. نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و به صفحه داد. خوند: «قَبِلتُ التَّزویجَ».

آب دهانم رو قورت دادم و موبایل رو پایین آوردم. دوباره به هم خیره موندیم. نمی‌دونستم وسط این مسخره‌بازی‌ها چه‌کار می‌کنم؛ ولی برام مهم نبود. کاری که شروع کرده بودم رو به هر قیمتی تموم می‌کردم. دکتر که ظاهراً

توی شوک رفته بود. هر دو دستش رو، روی صورتش کشید و از من فاصله گرفت. چند قدم دور شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ اگر با این دو خط مشکلتون حل شد، برگردیم داخل!

نگاهش به سنگ‌فرش بود و چیزی نمی‌گفت. خودم راه افتادم. قبل از داخل رفتن دست روی پیشونیم گذاشتم که حرارتش رو بگیرم. نمی‌خواستم کسی رو بیشتر از این مشکوک کنم.

ROMANZO

ROMANZO

«فصل ۹»

بیشتر آدم‌ها دو دسته‌اند. باهوش‌های بدشانس و خوش‌شانس‌های احمق. به خاطر همین تعادل دنیا حفظ شده. من از دسته‌ی اول بودم؛ ولی نمی‌دونستم دکتر از کدوم دسته است. اگر راضی شده بود یه بار دیگه من رو توی خونه‌اش راه بده، حتماً از دسته‌ی دوم بود. البته اهمیتی نداشت. مهم این بود که برای من قابل تحمل بود. می‌تونستم باهاش کنار بیام و هم‌زمان به کار خودم هم برسم.

توی قاب در آپارتمانش، روبه‌روم ایستاده بود. مثل همیشه با لباس رسمی... این بار خاکستری. شاید خود اون هم خیال نمی‌کرد دوباره من رو ببینه. سکوت طولانی رو شکستم:

ـ مانتوسرا شلوغ بود. زودتر نمی‌تونستم بیام.

به ساعت مچیش نگاه کرد. می‌دونستم نزدیک هفت‌ونیم عصره. دوباره گفتم:

ـ مشکل خاصی که نداره؟... حق دارم پام رو بذارم تو خونه‌تون؟

نفسش رو آهسته بیرون داد و کنار رفت. وارد شدم. پرسید:

ـ شام خوردی؟

ـ بله.

ـ باز فست‌فود؟

ـ بله.

نگاهش کردم و دوباره کنایه زدم:

ـ برم داخل؟ یه وقت از حد و حدود روابطتون نزنم بیرون!!

دست‌به‌سینه نگاهم کرد و با چشم و ابرو، به دمپایی‌ها اشاره زد. متوجه

اشاره‌هام به صیغه‌ی بینمون بود؛ ولی نمی‌خواست کشش بده. فقط گفت:

ـ گندم تو اتاقشه.

به همون طرف راه افتادم. همراهم می‌اومد. توی راهروی اتاق‌ها، به در اتاق خودش اشاره زد.

ـ من سرم خیلی شلوغه.

سر تکون دادم و وارد اتاق گندم شدم که روی تخت دراز کشیده بود و توی گوشش هدفون داشت. با دیدن من از جا پرید و جیغ زد. دکتر توی چارچوب برگشت و بهمون خیره شد. گندم زیر خنده زد. سلام هم یادش رفته بود. چند بار درجا پرید که دکتر آهی کشید و به راهش ادامه داد. هدفون گندم رو در آوردم و در رو بستم. تندتند سلام و احوال‌پرسی کرد. حتی حال النا رو هم پرسید. جواب سوال‌هاش رو با حوصله دادم و بعد گفتم:

ـ درس‌هات رو که خوندی؟

ـ اهوم.

ـ تمرین‌هات، مشق‌هات؟

ـ اهوم.

ـ پس بریم سراغ کارمون. یه چیزهای تئوری راجع به تئاتر باید بدونی که برات توضیح می‌دم. نمایشنامه رو هم آوردم. اگه بخونی خوبه.

ـ چشم.

شال و مانتوم رو در آوردم و گوشه‌ای گذاشتم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. تاپ هلویی و جین آبی. موهام رو باز کردم. شوهرم بود دیگه، غریبه که نبود! از این فکر به خنده افتادم و با کف دست ضربه‌ای به پام زدم. عجب بساطی برای خودم درست کرده بودم. شوهر؟ توی این موقعیت؟ با این مسخره‌بازی!

قبل از اینکه گندم خیلی کنجکاو بشه، خودم رو کنترل کردم و سمتش رفتم. توی سالن اجتماعات مدرسه، من رو زیاد این‌جوری دیده بود، لبخند روی صورتش داشت. پرسید:

ـ تو هم خوشحالی؟

سر تکون دادم. نزدیک‌تر اومد و دوباره پرسید:

ـ تئوری یعنی چی؟

از فکرهای بی‌ربطم خارج شدم و جواب دادم:

ـ یعنی...

روی صندلی میز مطالعه‌اش نشستم و به تخت اشاره کردم که بشینه. همین کار رو کرد. مشغول بیرون آوردن برگه‌هایی از کیفم شدم و توضیح دادم:

ـ تئوری یعنی یه سری تعریف‌ها و توضیح‌هایی که قبل از شروع کار حرفه‌ای باید بدونی.

صورتش توی هم رفت.

ـ حفظ شم؟

چشم‌های درشت‌شده‌اش به حجم برگه‌ها بود. با خنده جواب دادم:

ـ نه... فقط باید بدونی. قرار که نیست امتحان بگیرم.

با کف دست ادای باد زدن خودش رو در آورد و گفت:

ـ خدا روشکر.

خنده‌ام بیشتر شد.

ـ پس خوب گوش بده!

«چشم» گفت و آماده‌ی شنیدن، دست‌هاش رو، روی پاهاش گذاشت. طبق یادداشت‌هام شروع کردم:

ـ عناصر نمایش به چند دسته تقسیم می شه...

ـ عناصر چیه؟

همه‌ی اون چیزهایی که کنار هم جمع می شند تا یه نمایش به وجود بیاد.

ـ اهوم.

ـ چند دسته‌اند.

سر تکون داد و من ساده‌تر ادامه دادم:

ـ یک. متن؛ دو. چیزهای دیدنی؛ سه. چیزهای شنیدنی. متن خودش دو قسمته... دستورالعمل‌های صحنه، دیالوگ‌ها. همه‌ی اون کارهایی که بازیگر باید انجام بده و حرف‌هایی که باید بزنه. متوجه شدی؟

دوباره سر تکون داد. گفتم:

ـ چیزهایی که می‌بینیم و می‌شنویم... مثل موسیقی، صدای باد، موج، در زدن، زنگ خوردن و از این چیزها... یا دکور روی صحنه و لباس‌ها و گریم‌ها.

مثل چادر من.

ـ آره. اگر لباس و گریم نبود، تماشاچی‌ها باور نمی‌کردند که تو پیرزنی.

و شروع کردم به توضیح دادن هر کدوم از چیزهایی که گفتم تا بعداً با دیدن صحنه‌ی واقعی و بازیگرهای حرفه‌ای گیج نشه و فکر نکنه همه‌چیز همون چند تا مقوا و یونولیته. توضیحاتم طول کشید و نصفه موند، چون گندم خمیازه می‌کشید و من هم نمی‌خواستم با یه جلسه تمومش کنم. انتظار حفظ شدن اصطلاحات رو نداشتم. همین که ظاهراً می‌فهمید دارم چی می‌گم، کافی بود.

بالاخره بعد از یک ساعت‌ونیم بیرون رفتیم. خونه غرق سکوت بود و در اتاق دکتر بسته. گندم وقتی دید بدون مانتو توی راهرو راه افتادم، کمی تعجب کرد؛ ولی چیزی نپرسید. سمت در اتاق دکتر رفتم. گندم خودش رو بهم رسوند و

ROMANZO

گفت:

ـ کار داره. نباید مزاحم شیم.

ـ کار مال بیرون خونه...

فوراً انگشتش رو جلوی بینیش گذاشت و من ساکت شدم. صدام رو پایین

آوردم:

ـ تازه، مگه دختر آدم مزاحمه؟!

ـ بابا کارش مهمه.

ـ می‌دونم.

ـ از کجا؟

ـ همه‌ی دکترها کارشون مهمه!

درواقع اگر مهم نبود، این‌همه ثروت به‌هم نمی‌زد! این خونه و ماشین و...

گندم گفت:

ـ بریم آشپزخونه.

ـ گشنته؟

در باز شد و هر دو به صورت دکتر زل زدیم. گفت:

چرا جلو در پچ‌پچ می‌کنید؟!

لبخند زدم و تیکه انداختم:

ـ مشکل شرعی داره؟

نگاهش روی سرتاپام چرخید و ابروش بالا رفت. جواب داد:

ـ تمرکزم به‌هم می‌ریزه.

ـ بله... آخه کارهای مهمی دارید.

دکتر جواب نداد. داخل برگشت و در رو نبست. به داخل سرک کشیدیم.

اتاقش بزرگ و شیک و مرتب بود. کاغذدیواری‌های ساده‌ی کرمی داشت و سرویس خواب قهوه‌ای تیره. برگه‌های آچهار، کف اتاق و روی تخت دسته‌بندی و چیده شده بود. برگه‌های رنگارنگ یادداشت به لبه‌های میز و دیوارها چسبیده بودند. دکتر روی صندلیش، جلوی لپ‌تاپ روشن، لم داد که صدای فنرش بلند شد. میزش جلوی تخت و نزدیک در بود. عینکش رو با انگشت بالا داد و به من و گندم نگاه انداخت. دوباره داشت وراندازم می‌کرد. من متوجه نوع نگاه‌هاش بودم؛ اما به طرز احمقانه‌ای باهاش مشکلی نداشتم. پرسید:

ـ کارتون تموم شد؟

گندم جواب داد:

ـ آره.

به گندم لبخند زدم. بعد به داخل اتاق چشم انداختم و رو به دکتر گفتم:

ـ اجازه هست؟

دستش رو به نشونه‌ی دعوت تکون داد. وارد اتاق شدم و پرسیدم:

ـ این‌ها چیه؟ مگه شما پزشک نیستید؟!

جوری نگاه کردم که انگار چیزی در موردش نمی‌دونم. گفت:

ـ پزشکم؛ ولی این‌ها کارهای پژوهشیه.

صدایی از گلو در آوردم که معنی تأیید می‌داد. روی برگه‌ها زوم کردم. اگر قرار بود بهش نزدیک بشم، اول باید از کار و بارش سر در می‌آوردم. پول در آوردن از این مورد، به همین راحتی‌ها نبود. باید حواسم رو جمع می‌کردم. با صدای دکتر سرم رو بالا آوردم.

ـ انگار علاقه‌مند شدی.

ـ به کی؟

لبخند محوی زد.

ـ به پزشکی!

خودم رو به اون راه زدم.

ـ پزشکی شغل رویایی همه است... تو بچگی.

ـ پس چرا سراغش نرفتی؟

گندم هم وارد اتاق شد و حرف پدرش رو تکمیل کرد:

ـ درست خوب نبود؟

نیشش باز شد. لپش رو کشیدم و جواب دادم:

ـ نه. نمی‌دونم. علاقه‌ام عوض شد... که ای کاش نمی‌شد.

دکتر چرخش کوچیکی به صندلیش داد و پرسید:

ـ چرا؟

تئاتر خیلی زمان می‌خواد تا موفقیت... ولی دکترها زود به همه‌چیز می‌رسند.

ـ منظورت پوله؟

ـ آره.

ـ همیشه نه.

ـ چرا؟ به اندازه‌ی کافی مریض نیست که بازارتون رونق بگیره؟

از حرفم جا خورد و به جلو خم شد. لب‌هام رو فشار دادم و خواستم اصلاح کنم:

ـ شوخی کردم.

سمت در برگشتم و دستم رو، روی شونه‌های گندم گذاشتم. خواستیم بیرون بریم که دکتر به حرف اومد و متوقفمون کرد.

ROMANZO

ـ بدکاری می‌کنیم زندگی مردم رو نجات می‌دیم؟

ـ...

ـ بدکاری می‌کنیم درمانشون می‌کنیم؟

ـ به چه قیمتی؟

سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. اخم‌هاش توی هم رفت. هنوز دست‌های سیاه بابا رو فراموش نکرده بودم. هنوز گریه‌ها و التماس‌هاش توی بیمارستان از یادم نرفته بود. خودش رو تا زانو خم‌وراست می‌کرد تا یه جواب درست‌وحسابی از شدت مریضی مامان بگیره. باهاش مثل زباله رفتار می‌کردند، چون پول نداشت... نفس عمیقی گرفتم. دکتر گفت:

ـ منظور؟!

ـ هرکس توی این دنیا یه قیمتی داره.

ـ...

ـ قیمت شما چنده؟

پوزخند زد. عینکش رو درآورد و روی میز انداخت. گفت:

ـ مگه بقیه‌ی مردم رایگان کار می‌کنند؟ تو هم به خاطر تئاتر دست‌مزد می‌گیری. پس ارزش هنرت می‌آد پایین؟

دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم و لبخند به لب‌هام نشوندم. حرف رو عوض کردم:

ـ یه شوخی تا کجا کشید! جدی نگیرید!... فکر کنم گندم گرسنه باشه.

گندم که تا حالا به ما زل زده بود، سریع گفت:

ـ آره. گشنمه.

و دست من رو سمت درکشید. بیرون رفتیم. فرصت فضولی توی برگه‌ها و

لپ‌تاپ پیش نیومده بود. سراغ آشپزخونه رفتیم. گندم روی یکی از صندلی‌ها نشست و من پرسیدم:

ـ چی می‌خوری؟

دستش رو زیر چونه زد و گفت:

ـ هیچی. همین‌جوری گفتم.

یقه‌ی لباس گل‌دار راحتیش رو صاف کردم و صندلی دوم رو بیرون کشیدم. با دیدن دکتر جلوی ورودی آشپزخونه، یادم افتاد که روی صندلی مخصوصش حساسه. صندلی رو داخل برگردوندم و به جلو اومدن دکتر نگاه کردم. از گندم پرسید:

ـ چی درست کنم برات؟

گندم به من نگاه کرد و چونه‌اش رو خاروند. در نهایت گفت:

ـ نیم‌رو بسه.

دکتر اتوماتیک‌وار طرف من اومد و جلوم ایستاد. جا خوردم. گفت:

ـ اگه بری کنار ممنون می‌شیم.

به خودم اومدم و از جلوی یخچال کنار کشیدم. دوباره رفته بود تو فاز سربه‌زیری. از آدم‌های آب‌به‌تسبیح که به وقتش هر غلطی می‌کردند، خوشم نمی‌اومد. ظاهراً با بلبل‌زبونیم گند زده بودم به حس‌وحالمون؛ ولی یه جور دیگه درستش می‌کردم. یقه‌ی تاپ رو پایین‌تر کشیدم، موهام رو از پشت جمع کردم و کنار شونه ریختم؛ موهای مشکی و خوش‌حالتم که بلندیش تا بالای آرنجم می‌رسید. دکتر با دو تا تخم‌مرغ و گوجه چرخید و نگاهش به من افتاد. بعد از مکث کوتاهی، به کارش ادامه داد. سراغ تابه و روغن رفت. چشمکی به گندم زدم و کنار دکتر، به کابینت تکیه دادم. آهسته گفتم:

ـ نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

ـ ناراحت نیستم.

ـ مسئله اینه که من هرچی بگم اشتباه از آب درمی‌آد... چون هیچی در موردتون نمی‌دونم.

ـ می‌خوای چی بدونی؟

بی‌مقدمه پرسیدم:

ـ دوست ندارید در مورد خانومتون حرف بزنید؟

پوزخند زد و با نگاه چپی به هیکل من، جواب داد:

ـ کدوم خانومم؟

ـ خانوم مرحومتون!

ـ مال خیلی وقت پیشه. چه حرفی مونده؟

ـ همین‌طوری...

ـ انتظار داری بشینم بدش رو بگم؟

ـ نه. فقط...

ـ مادرگندم تنها دختری بود که تو زندگیم اومد... خیلی زود ازدواج کردیم... همین. گذشته‌ها گذشته.

ـ دوستش داشتید؟

ـ خیلی زیاد.

نگاهی به گندم انداخت و لبخند زد. من هم به همون طرف چشم انداختم. گوش و حواس گندم اینجا بود. شاید بهتر بود که حرف مادرش رو نمی‌زدیم. هرچند می‌دونستم دکتر خیلی محافظه‌کارتر از این حرف‌هاست که گندم رو برنجونه. تخم‌مرغ‌ها رو توی تابه شکست. انگار هیچ حرفی برای زدن نمونده

بود. مشغول شستن گوجه‌ها شدم. دکتر پرسید:

ـ شُل؟

گندم جواب داد:

ـ نه.

گوجه‌ها رو، روی میز خرد کردم و کمی بعد، گندم گفت:

ـ دوباره کی می‌آی؟

ظرف رو جلوش گذاشتم و جواب دادم:

ـ نمی‌دونم. هروقت شد.

دکتر تابه رو توی بشقاب خالی کرد و درحالی‌که جلوی گندم می‌ذاشت، گفت:

ـ سرد شده.

لپ گندم رو محکم بوسید و دل من رو لرزوند. حالا حتماً باید جلوی من انقدر پدری می‌کرد؟! گندم می‌خندید. چنگالش رو توی تخم‌مرغ فرو کرد و پرسید:

ـ بابایی... دنیا جون کی بیاد؟

ـ هروقت من هم بودم.

ـ چرا؟

ـ من هم دلم براش تنگ می‌شه دیگه.

ابروش رو برام بالا انداخت. انگار هنوز به من بی‌اعتماد بود و نمی‌خواست با دخترش تنها بمونم. گندم زیر خنده زد و رو به من گفت:

ـ ببین... همه دلشون برات تنگ می‌شه... هی ازم سراغت رو می‌گیرند.

دوباره خندید و مشغول خوردن شد. گفتم:

ROMANZO

ـ مگه کی سراغ من رو گرفته؟

با لب‌های پر، شمرده‌شمرده جواب داد:

ـ من... عمه... مامان گلی... سهند... بچه‌ها... خانوم...

به دکتر نگاه کردم که تیزتر از این حرف‌ها بود. بلند پرسید:

ـ سهند؟!

گندم بی‌حرکت موند و به دکتر زل زد. دکتر نفس عمیقی کشید.

که این‌طور... پس جوکار بیراه نمی‌گفت!

ـ بابایی، مامان گلی گفت من...

ـ می‌دونم. فقط من نباید بدونم... غذات رو بخور!

اوضاع به‌هم ریخته بود و دکتر به خاطر حضور من معذب بود. بهانه آوردم:

ـ می‌رم گوشیم رو چک کنم.

از آشپزخونه بیرون زدم. موقع دور شدن، صدای آروم گفت‌وگوشون رو می‌شنیدم. در مورد خانواده‌شون بود. سمت اتاق گندم راه افتادم که چشمم به در باز اتاق دکتر افتاد. بهترین موقعیت بود. نگاهی به عقب انداختم و داخل رفتم. کاغذها همون‌طور ثابت مونده بودند؛ ولی لپ‌تاپ بسته بود. سمت کاغذها رفتم و کنارشون، روی زمین نشستم. نوشته‌های تخصصی انگلیسی و فارسی... یه سری آمار و ارقام... چیزی دستگیرم نشد که به درد بخوره. بلند شدم و سمت کاغذهای روی تخت رفتم. صداش از پشت سرم، من رو سر جا میخکوب کرد:

ـ دنبال قیمت منی؟

آهسته چرخیدم. داخل اومد و در رو پشتش بست. نزدیک‌تر شد و هم‌زمان گفت:

ـ اتاق‌ها رو اشتباه گرفتی یا واسه کار دیگه‌ای اینجایی.

ته دلم خالی شد و پلک زدم. حتماً از سؤال‌وجواب‌هام مشکوک شده بود...
شاید بو برده بود... شاید... جلوتر اومد. درست روبه‌روم ایستاد و ادامه داد:
ـ ساعت داره ده میشه!! قصد رفتن نداری؟
آب دهانم رو قورت دادم. دست‌هاش رو توی جیب‌های شلوار فرو برد و
سرش رو کج کرد.
ـ اگه می‌مونی که مجبورم کاغذها رو جابه‌جا کنم.
با چشم تختش رو نشون داد و اضافه کرد:
ـ همسر عزیزم!
نیش قلبم بالا زد. نمی‌دونستم بخندم یا هول کنم. این چیزها به گروه خونیش
نمی‌اومد! پشت چشم نازک کردم و گفتم:
ـ تا سه روز پیش دخترتون بودم... با دو تا جمله شدم همسرتون!
یکی از دست‌هاش رو بلند کرد و کنار موهام آورد. انگشت‌هاش رو آهسته
روی تارهای پخش‌وپلا حرکت داد و دسته‌ی موهام رو، روی شونه‌ام مرتب کرد.
صداش رو پایین آورد:
ـ با رضایت قلبی خودت بود.
کم‌کم ترس سراغم اومد. آهسته گفتم:
ـ دکتر!...
وسط حرفم پرید:
ـ «الوند».
لب‌هام باز موند. بدجوری بهم نگاه می‌کرد. دوباره هشدار داد:
ـ از این به بعد، سر وقت می‌ری خونه‌تون!
دستش سمت یقه‌ی لباسم رفت و درحالی‌که یقه رو بالا می‌کشید، اضافه

ROMANZO

ROMANZO

کرد:

ـ جلوی من درست می‌پوشی!

و با تکون خوردن زیر لباس از حرکت یقه، چشم‌هاش برای لحظه‌ای همون‌جا ثابت موند. بعد دستش رو عقب برد و با اخم به چشم‌هام خیره شد. با این‌همه حساسیت مردونه روی کوچک‌ترین جزئیات، چطور ممکن بود تنها زن زندگیش مادر گندم باشه! جواب دادم:

ـ وگرنه؟

قدمی برداشت و هم‌زمان با آوردن دستش سمت کمرم، گفت:

ـ وگرنه ممکنه من بد برداشت کنم!

سریع دستش رو بلند کردم و پس زدم. بدون حرفی، به طرف در اتاق راه افتادم. صداش به گوشم خورد.

ـ حقم هم که هست!

«حق»؟ کدوم حق؟ چقدر پر ادعا! در رو کوبیدم و سراغ لباس‌هام رفتم. حتی تا موقع خداحافظی از گندم و بیرون رفتن از آپاتمان از اتاقش بیرون نیومد.

ROMANZO

«فصل ۱۰»

پشت در اتاق پرو، منتظر نظر مشتری بودم. زنِ همراهش کنار رفت و دختر جوون پرسید:

ـ خوبه؟

سر تکون دادم.

ـ خیلی بهت می‌آد، فیت تنته.

می‌شه یه رنگ دیگه‌اش رو بیارید؟ اون مدل اولی که دیدم هم خوب بود.

ـ الان برات می‌آرم.

فاصله گرفتم و صداش رو شنیدم.

ـ لیمویی رو بیارید!

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم که خبری نبود. لیمویی همون سایز رو برداشتم و از چوب در آوردم. دست دختر دادم. بدون اینکه در رو ببنده، عوض کرد. پرسید:

ـ این چطوره؟

نگاهش به مادرش بود. زن سرش رو حرکت داد. دختر به من نگاه کرد. گفتم: این هم خوبه. رنگ شادیه؛ ولی مشکی رو می‌شه با همه‌چیز ست کرد.

مشکی بیشتر بهش می‌اومد. جواب داد:

ـ همین خوبه... می‌شه اون یکی رو هم بیارید؟ همون اولی.

با سر تأیید کردم و بعدی رو آوردم. داشت به مادرش آهسته می‌گفت:

ـ «می‌خواد بندازه. این رو نمی‌خوام». پوزخند زدم و مانتو رو دست مادرش

دادم. از اتاقک فاصله گرفتم. بعضی‌ها هم بودند که فکر می‌کردند مسائل کوچیک زندگیشون، مسائل بزرگ بقیه است! همه‌ی کائنات در مداری می‌گرده که مرکزش مغزهای کوچیک اون‌هاست. حتی اینشتین هم پشت میز کارش، همچین حسی بهش دست نمی‌داده. دختر بالاخره بیرون اومد و هیچ‌کدوم از مانتوها رو برنداشت. لبخند بزرگی زدم و گفتم:

ـ خوش اومدید!

نگاه دیگه‌ای به گوشی انداختم. فروشگاه خلوت بود و مهران فعلاً کاری به این چیزها نداشت. صدیقه مشتریش رو راه انداخت و طرف من اومد. گفت:

ـ گوشی فنا شد انقدر چک کردی!

خندیدم و داخل جیب برگردوندم. جواب دادم:

ـ خلوته، حوصله‌ی آدم سر می‌ره.

نگفتم منتظر تماس کسی هستم. نگفتم هیچ خبری ازش نیست. خیلی حرف‌ها بود که نمی‌شد به هیچ‌کس زد... حتی به دوست. تازه اگر می‌شد اسم «دوست» روی کسی گذاشت! مشغول قدم زدن شدم. خیال می‌کردم دکتر بعد از حرکت اون شبش، خودش پیگیر بشه؛ اما انگار مشغله‌هاش زیاد بود و دنبال دردسر نمی‌گشت. بی‌پول‌ها هم که فقط دردسر بودند. سمت مهران رفتیم. امروز نوبت من بود که تا آخر وقت بمونم. پرسید:

ـ چایی می‌خورید؟

سر تکون دادیم و صدیقه برای پر کردن لیوان‌ها رفت. کمی بعد مهران که خودش سی‌وپنج سال رو رد کرده بود، گفت:

ـ چرا این‌قدر آروم شدی جدیداً؟ مثلاً شماها جوونید!

لب‌هام رو کج‌ومعوج کردم. جوون بودم؛ ولی جوونی نکرده بودم. حالا هم

که دیگه اهمیتی نداشت. می‌دونستم همین روزهای مسخره هم یه روزی می‌شه خاطرات دست‌نیافتنی که باید برگردم و هی توی ذهنم مرورشون کنم. جواب دادم:

ـ آروم نشدم. مثل قبلم.

ـ نه، قبلاً خیلی پر جنب‌وجوش بودی. صدای خنده‌ات می‌اومد.

ـ نمی‌دونم. شاید.

صدیقه با لیوان‌ها برگشت. بخشی از گفت‌وگو رو شنیده بود. درحالی‌که سینی رو، روی شیشه می‌ذاشت، گفت:

ـ ببخشید!! داره یه تنه از مادربزرگ و خواهر و برادرش مراقبت می‌کنه. دیگه نایی نمی‌مونه براش طفلک.

از شونه‌هام آویزون شد و من خندیدم. مهران جواب داد:

ـ زیاد درگیر نشو! بچه‌ها بالاخره بزرگ می‌شند. من خودم روزی یه فصل از بابام کتک می‌خوردم...

خودش رو نشون داد و اضافه کرد:

ـ سُر و مُر و گنده‌ام!

دوباره خندیدیم و مشغول خوردن چای شدیم. به رفت‌وآمد آدم‌ها توی تاریکی پشت شیشه نگاه کردم. صدیقه و خانوم حق‌وردی زودتر رفتند و من و مهران تا آخروقت موندیم. با تاکسی خودم رو به مترو رسوندم و سه ایستگاه بعد پیاده شدم. شب‌ها مترو هم خلوت‌تر از همیشه بود و می‌شد نشست. توی کوچه‌ی تاریک پا تند کردم و توی در کلید انداختم. همه‌چیز طبق معمول بود و قرار نبود چیزی عوض بشه. به این زندگی روتین عادت کرده بودم... تا اینکه النا رو، روی تک‌پله‌ی کفش‌کن جلوی در دیدم. نشسته بود، با دست‌های حلقه زده

دور زانوهاش. فکرهام توی پس‌زمینه‌ی ذهنم عقب رفت و دلشوره به جونم افتاد. پرسیدم:

ـ النا؟!... چرا بیرون نشستی؟

ـ همین‌جوری.

ـ با ایلیا دعوا کردی؟

ـ نه.

جلوتر رفتم و النا از جا بلند شد. بعد از کمی مِن‌مِن گفت:

ـ ایلیا هنوز نیومده.

کلید برق حیاط رو زدم و صورت‌هامون توی نور قرار گرفت. عزیز سرش رو از پنجره بیرون آورد. ازش پرسیدم:

ـ ایلیا کجا رفته عزیز؟

عزیز نگاهی به النا کرد و بالاخره گفت:

ـ با مهدی رفته.

ـ با مهدی؟ واسه چی؟

حتماً باز افتاده بودند به خراب‌کاری، با بزرگ‌تر از خودشون، با لات‌ولوت‌های محل. هر دو سکوت کرده بودند. دوباره سؤالم رو تکرار کردم. وقتی دیدم جواب نمی‌دند، وا رفتم. کیف از روی دوشم افتاد. عزیز خواست آرومم کنه:

ـ نترس... یه هفته است می‌ره.

ـ چرا؟ کجا؟

ـ برا کار.

ـ این وقت شب؟ چه کاری؟

ROMANZO

ـ بعدِ مدرسه می‌ره... سرش گرم می‌شه بچه... عیبی نداره.

ـ ساعت دهه!

این خوش‌بینی و بی‌خیالی عزیز نسبت به همه‌چیز، من رو کشته بود. گرچه می‌دونستم همینه که بعد از دیدن این‌همه مصیبت، سر پا نگه‌ش می‌داره. سمت در حیاط رفتم و پرسیدم:

ـ کجا رفته؟ نمی‌گفت؟

ـ سر مغازه‌ها. حتماً همین دور و برند.

نفسم رو بیرون دادم و از خونه بیرون زدم. دوباره به طرف خیابون اصلی راه افتادم. شاید تو یکی از مغازه‌ها کارهای خرده‌ریز انجام می‌داد. توی چند تا سوپرمارکت و مغازه سرک کشیدم و از دو تا مغازه‌دار آشنا هم سراغش رو گرفتم. کسی خبر نداشت. جلوی مغازه‌ی آقا رمضون کمی معطل کردم. خودش بیرون اومد و گفت:

ـ چی شده دختر؟

دستی روی پیشونی کشیدم.

ـ ایلیای ما رو ندیدید؟

ـ ظهر یه سر زد.

ـ نمی‌دونید کجاست؟

ـ با اون بچه غربتی بود.

ـ...

ـ برنگشته؟

سمت خیابون رفتم و گفتم:

ـ من برم دنبالش.

مرد دنبالم راه افتاد و گفت:

ـ بدهیت رو آورد داد.

ـ کی؟ ایلیا؟

ـ آره.

دستم رو، روی سرم گذاشتم و با ناله دویدم. به خاطر سخت‌گیری سر چند تومن پول، بچه رو به کشتن داده بودم. سرم وسط راه گیج رفت و پخش زمین شدم. آقا رمضون، با غرغر، بازوهام رو گرفت و بلندم کرد. زیر گریه زدم.

ـ هنوز نیومده خونه. نمی‌دونم کجاست.

ـ الان هرجا باشه پیداش می‌شه.

ـ نکنه دزدیده باشنش!

ـ ای بابا... اون هفت تا من و تو رو حریفه. مهدی هم که باهاش بود.

گریه‌ام بیشتر شد. اگر مهدی پاش رو به خلاف می‌کشید، من چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟ رمضون دوباره دلداری‌هاش رو شروع کرد و من روی صورتم دستمال کشیدم. اگر حداقل یه موبایل همراهش بود این‌طوری نمی‌شد. گفتم:

شما برو، مغازه رو ول کردی... من خیابون‌های اطراف رو می‌گردم.

همچنان همه‌چیز دور سرم می‌چرخید. رمضون با سر رد کرد و خواست حرفی بزنه که پشیمون شد... به جاش بلند گفت:

ـ اوناهاش... سگ توله!

از کنارم رد شد و به سمتی که صدا زده بود رفت. چرخیدم و با دیدن قیافه‌ی عصبانی من و رمضون، چرخید و پا به فرار گذاشت. داد زدم:

ـ بیچاره‌ت می‌کنم ذلیل مرده!

رمضون بهش رسید، یقه‌اش رو از پشت گرفت و طرف من برگردوند. جلوتر رفتم. ایلیا دست پیش رو گرفت:

ـ چیه؟ مگه چه کار کردم؟

ـ این موقع شب می‌آن خونه؟ مگه تو درس و مشق نداری؟

ـ همون‌جا خوندم.

ـ کجا؟

ـ ...

ـ کجا رفته بودی؟

از جوابی که ممکن بود بده، تنم به لرزه افتاد. گفت:

ـ بساط کرده بودیم.

بازوش رو چنگ انداختم و گفتم:

ـ بساط چیه؟ بساطِ چی؟

ـ بساط گُل... ولم کن!

ـ گل؟!

ـ ولم کن!... ولم... کن!

و سعی کرد از دست رمضون فرار کنه. روی زانوم کوبیدم و گفتم:

ـ خاک تو سر من که تو رو دو روز ول کردم!

ـ چیه مگه؟ یه روزه کلی گلدون و کاکتوس فروختیم.

چشم‌های گردشده‌ام، کم‌کم نگاهش رو پایین انداخت و کمی خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم. دست توی جیبش کرد و با در آوردن دسته‌ی پول‌هاش، گفت:

ـ ببین!... سودشه.

ROMANZO

رمضون یقه‌اش رو ول کرد و تشر زد:

ـ الان وقت برگشتنه؟ خواهرت هول قیامت خورد.

یه پس‌گردنی دیگه حواله‌اش کرد. خودم رو جمع‌وجور کردم و دست ایلیا رو سمت کوچه‌مون کشیدم. رو به رمضون گفتم:

ـ ببخشید. تو رو خدا... من ببرمش.

رمضون چشم‌غره‌ای برای ایلیا رفت.

ـ عیبی نداره. برید، تاریکه.

بی‌توجه به چند نفری که از پنجره‌ها و در مغازه‌ها نگاه می‌کردند، راه افتادیم. طول کوچه به عز و چز ایلیا گذشت. کشون‌کشون سمت خونه بردمش. عزیز و النا هر دو توی حیاط بودند. بدون حرفی، وارد خونه شدیم. داخل خونه، یه پس‌گردنی هم من بهش زدم که این بار بهش برخورد و غر زد:

ـ مگه چه‌کار کردم هی می‌زنی؟!

درحالی‌که لباس در می‌آوردم، جواب دادم:

ـ کی به تو گفته به جای درس خوندن بیفتی تو خیابون‌ها؟

دوباره پول‌هاش رو نشون داد و صداش رو کلفت کرد:

ـ دارم کار می‌کنم.

ـ دست‌فروشی هم شد کار؟ اون هم واسه یه بچه!!

ـ تو که پول نمی‌دی، خودم هم کار نکنم؟

ـ کی واسه خوراکی و مدرسه‌ات پول خواستی و من ندادم؟

ـ تو پول‌هات رو لازم داری!

و شروع کرد به نفس‌نفس زدن و نگاه به النا. می‌دونستم نمی‌خواد چیزی بگه و النای از همه‌جا بی‌خبر رو بیشتر از این ناراحت کنه. من پول لازم داشتم و بچه

حق داشت. به خاطر همه‌مون پول لازم داشتم؛ وگرنه نمی‌تونستیم توی این دنیا دووم بیاریم. نه من، نه اون‌ها... سمتش رفتم و بغلش کردم. هنوز نفس‌نفس می‌زد و صورتش از حرصی که خورده بود، داغ بود. اشک‌هام دوباره راه افتاد و النا هم از پشت بغلم کرد... غم‌های بزرگ زندگی من... هر کاری می‌تونستم براشون کرده بودم؛ اما کافی نبود. هیچوقت هیچ‌چیز کافی نبود!

بالاخره از من جدا شدند. چشم‌هام خشک بود، دیگه نای گریه نداشتم. آهسته گفتم:

ـ شما درستون رو بخونید، کاری به این کارها نداشته باشید. من خودم به فکر همه‌چی هستم.

ایلیا رو به طرف دست‌شویی هل دادم و اضافه کردم:

ـ برو دست‌وروت رو بشور!

با شونه‌های آویزون رفت. صورت النا رو با دست‌هام قاب گرفتم و گفتم:

ـ تو هم گریه نکن، خب؟

سرش رو کج کرد. بوسش کردم و روی موهای مخملیش دست کشیدم. خبری از عزیز نبود. وارد اتاق نشیمن پشتی شدم و لباس‌هام رو گوشه‌ای گذاشتم. عزیز روی تشکچه‌اش تسبیح‌به‌دست نشسته بود و لب‌هاش تکون می‌خورد. صورتش گرفته بود. نگاهی به گوشیم انداختم. باز هم خبری از دکتر نبود. عزیز به حرف اومد.

ـ خلاف شرع که نکرده دختر. چرا بچه رو زدی؟

دستی روی صورتم کشیدم که از اون حال داغون بیرون بیام. گفتم:

ـ محکم نزدم.

کنارش ولو شدم. به پشتی تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم. عزیز پرسید:

ـ شام خوردی؟

ـ آره. با بچه‌ها خوردیم.

درحالی‌که ظرف نخودچی و توت‌خشکش رو جلوم می‌ذاشت، گفت:

ـ این بچه تخسه؛ ولی تو آبجی بزرگشی... یتیمه، گناه داره.

ـ دیگه نمی‌زنم. ببخشید.

سرم رو پایین انداختم. حسابی خسته بودم. چشم‌هام باز نمی‌موند. عزیز حرف رو عوض کرد:

ـ چه خبر؟

ـ هیچی. خونه چه خبر؟ کسی زنگ نزد؟

ـ عمه‌ات زنگ زد، حال‌واحوال کردیم.

ـ سلام می‌رسوندی.

ـ سلامت باشی.

ـ ...

ـ انقدر هم حرص‌وجوش بچه‌ها رو نخور! به فکر خودت باش!

سر تکون دادم و یه توت توی دهن گذاشتم. بعد نگاهی به گوشی انداختم. پرسید:

ـ چرا چشمت به اون ماس‌ماسکه؟ خبری شده اعصابت خرده؟

اعصابم خرد بود. به خاطر همه‌چیز... خستگی، کار، تنهایی، پیش‌قدم نشدن دکتر. نمی‌دونستم به عزیز بگم یا نه. شاید به نظر بقیه، رابطه‌ی مسخره‌ام با خانواده‌ی گندم، چیز مهمی به حساب نمی‌اومد؛ ولی ذهن من رو خیلی درگیر کرده بود. عزیز بهم خیره نگاه می‌کرد... بالاخره گفتم:

ـ منتظر یکی‌ام.

ROMANZO

ROMANZO

ـ کی دختر؟

نگاهی به در بسته انداختم.

ـ شوهرم.

بردن لفظش، برای خودم هم عجیب بود، چه برسه به عزیز. لب‌هاش باز مونده بود و هاج‌وواج نگاه می‌کرد. بعد از چند ثانیه، تسبیح رو ول کرد و پرسید:

ـ شوهر؟!

ـ با یه نفر...

ـ ...

ـ با یه نفر...

ـ عقد کردی؟

ـ صیغه.

هر دو سکوت کردیم و من منتظر عکس‌العملی ازش موندم. بعد از دو دقیقه‌ی تمام که چشم‌های من به زمین بود و صدای تیک‌تاک ساعت توی فضای کوچیک اتاق می‌پیچید، پرسید:

ـ با کی؟

ـ با یه آقای دکتری... بابای شاگردم.

ـ همون که می‌ری خونه‌اش؟

ـ آره.

صدایی از لای در به گوشمون خورد.

ـ بابای گندم؟

پلک‌هام رو، روی هم فشار دادم و باز کردم. کله‌ی النا بیشتر داخل اومده بود و مستقیم نگاهم می‌کرد. می‌خواستم اگر قراره بیشتر به خونه‌ی دکتر سر بزنم،

عزیز در جریان باشه؛ ولی نمی خواستم النا هم بو ببره. این‌طوری انگار همه‌چیز واقعیت داشت، درحالی‌که یه چیز لفظی بود و دکتر می تونست هر لحظه زیرش بزنه. بعد از کمی معطلی، جواب دادم:

ـ آره. بابای گندم. النا، به کسی نگی یه وقت!

سر تکون داد و من و عزیز انقدر بهش خیره شدیم تا اینکه عقب رفت و در رو بست. عزیز برعکس انتظارم گفت:

ـ حق داری برا خودت زندگی کنی... همه‌ی بار ما رو دوش توئه... دیگه پاسوز ما نشو...

ـ من پاسوز نیستم.

ـ پدر و مادر هم که بالا سرت نیست، کسی در این خونه رو بزنه. برو دنبال بختت.

جلوی خنده‌ام رو گرفتم. بخت... کدوم بخت؟! عزیز به زحمت بلند شد و گوشزد کرد:

ـ فقط نذار عموت بفهمه.

از اتاق بیرون رفت. آهسته لیز خوردم و همون‌جا به پهلو دراز کشیدم. انگار همه از آینده‌ی من ناامید بودند که چیزی غافلگیرشون نمی‌کرد... حتی خودم. گوشی رو برداشتم و تصمیم گرفتم به جای منتظر موندن، خودم تماس بگیرم. روی شماره‌ی دکتر زدم و گوشی رو کنار گوشم بردم. با همون بوق اول جواب داد:

ـ بله؟

ـ سلام.

بعد از سکوت کوتاهی، جواب سلام داد. دوباره ساکت شد. من هم سکوت

کردم. خودش گفت:

ـ گندم خوابه.

ـ با گندم کاری ندارم. زنگ زدم بگم، پس‌فردا می‌رم سالن. می‌خوام گندم هم بیاد، با سالن و بازیگرها آشنا بشه.

صدای نفس بلندش شنیده شد.

ـ بسیار خوب. می‌آد.

ـ خودتون هم بیاید...

ـ من؟

ـ با محیط آشنا می‌شید، خیالتون راحت می‌شه.

ـ خودم می‌آرمش.

دوباره سکوت برقرار شد. چند ثانیه بعد پرسید:

ـ کارت همین بود؟

ـ نه!

ـ قرار شد دیروقت با من کاری نداشته باشی!!

ـ ...

ـ یادت رفت؟

پلک بستم و صورتم رو به خنکی فرش سپردم. جواب دادم:

ـ من همچین قراری نذاشتم.

صدای نفسش دوباره به گوشم خورد.

ـ از من چی می‌خوای؟

ـ فعلاً هیچی.

ـ ...

ROMANZO

ـ سرت شلوغه؟

ـ دارم...

ـ...

ـ نتایج کارهام رو مقایسه می‌کنم.

ـ باز اتاق پر از برگه است؟

ـ آره. شلوغ‌تره.

ـ...

ـ داری چکار می‌کنی؟

ـ توت می‌خورم.

ـ منظورم این بود «هدفت از این کارها چیه؟».

ـ از توت خوردن؟

ـ دنیا!

من رو به اسم صدا زده بود. خودش پیشرفت بزرگی بود. لبخند کجی روی صورتم اومد. دوباره گفت:

ـ چرا این ساعت زنگ زدی به من؟

ـ اگر دلت نمی‌خواست، اشغال می‌کردی.

ـ گفتم که... ممکنه بد برداشت کنم!!

ـ...

ـ جوابم رو بده!

ـ فعلاً

ـ الو!... قطع نکن!

ـ پس فردا می‌بینمت.

ROMANZO

قطع کردم و غلتی زدم. بعد از نفس عمیقی، بلند شدم و سراغ کشوی زیر تلویزیونی رفتم. چند ثانیه به داخلش زل زدم و بعد کتاب سفید زیر آلبوم رو بیرون کشیدم؛ شعرهای قیصر. جلدش رو باز کردم و دست گذاشتم روی دست‌خط حامد؛ پسردایی بیچاره‌ام که جوون‌مرگ شده بود... تازه بعد از قبولی دانشگاه توی تهران. پوزخند زدم. هیچ‌کس توی این خانواده‌ی شانس نداشت، حامد هم. بیشتر وقت‌ها به جای خوابگاه، خونه‌ی ما می‌موند. اون موقع‌هایی که مریضی مامان وخیم نشده بود و خونه‌ی ما هم رنگ شادی داشت. وقتی می‌اومد جلوی دبیرستان دنبالم، چشم همه‌ی دخترها پی‌اش بود. «تقدیم به همه‌ی دنیام»... دلم گرفت. همین چند دقیقه پیش با دکتر حرف زده بودم؛ این موقع شب. کتاب رو بغل کردم و به پشتی تکیه زدم. پلک‌هام رو بستم. خسته بودم. از همه‌چیز خسته.

ROMANZO

«فصل ۱۱»

سحر که تازه رسیده بود، از جمع عذرخواهی کرد و دقیقاً کنار من نشست. وقتی سر و صدای راه رفتن و گفت‌وگوها تموم شد، امیرحسین دوباره شروع کرد. جلوی صندلی‌های ردیف اول سالن، قدم می‌زد و با نگاه به چهره‌ی بازیگرهایی که انتخاب کرده بودیم، درباره‌ی نمایش صحبت می‌کرد. سه بازیگر هنوز انتخاب نشده بودند و دو نفر انتهای ردیف، بازیگرهای معروفی بودند که فعالیت سینمایی زیادی هم داشتند. با رایزنی جوکار قبول کرده بودند؛ اما به نظر نمی‌رسید که بخوان خودشون رو برای بقیه بگیرند. خوشبختانه مرد بودند و نقش من که نقش اصلی بود، به خطر نمی‌افتاد. سحر آهسته گفت:

– نمایشنامه رو کامل خوندم. خوب بود.

– مرسی.

– جای کار داشت البته!

دفعه‌ی قبل هم، همین حرف رو زده بود! خواستم بگم «شما بهتر بلدی، بنویس!»؛ ولی فقط ابرو بالا انداختم و جواب دادم:

– بله... هیچ کاری بی‌نقص نیست.

امیرحسین به صندلی خودش که جلوی ردیف گذاشته بود، تکیه زد و بحث رو این‌طور جمع کرد:

– این‌ها هدف‌های من و نمایشنامه بود. می خوام دقیقاً بهش پایبند بمونیم... آخرش نبینیم یه چیز دیگه از آب در اومد.

یکی از بازیگرها پرسید:

ـ نقش‌ها بیشتر بود.

به تعدادمون اشاره کرد. امیرحسین جواب داد:

ـ سه نفر هنوز انتخاب نشدند. اگر دوست و آشنایی دارید که به درد این نقش‌ها می‌خوره، معرفی کنید!

همه سر تکون دادند. امیرحسین ادامه داد:

ـ سیزده نفریم... شاید اگر زمان داشته باشیم، اضافه هم بشه.

و به من نگاه کرد. حوصله‌ی دست بردن به نمایشنامه و اضافه کردن شخصیت نداشتم؛ ولی با سر تأیید کردم. یکی دیگه از مردها گفت:

ـ سیزده نفر واسه یه تئاتر تک‌پرده‌ای زیاده... نیست؟

امیرحسین توضیح داد:

ـ نقش‌ها کوتاهه.

ـ بیشتر تیپی هستند. نه؟

وارد گفت‌وگو شدم:

ـ بله. همون‌طور که کارگردان توضیح داد، هدف بیشتر نشون دادن تیپ‌های مختلف جامعه کنار همه. اینکه ببینیم هرکدوم راجع به زن دیوانه چه نظری دارند. آقای بقایی که از پیش‌کسوت‌های تئاتر بود، به حرف اومد.

ـ زنه، خیلی هم دیوانه نبود.

روی صندلی خم شدم که رو در رو بشیم. من هم همین کار رو کردم و گفتم:

ـ دقیقاً همین‌طوره استاد.

آقای جعفری از کنارش تکمیل کرد:

ـ زن، نماینده‌ی انسان سرگردان معاصر بود. در تقابل با آدم‌های مختلف جامعه که بدون هیچ سؤال و فکری فقط به زندگی ادامه می‌دند. من خیلی از این

نقش خوشم اومد. خیلی ریزه‌کاری داره.

به نقشی که خودم باید بازی می‌کردم، فکر کردم. حق داشت. گفتم:

ـ بله. درسته.

من از نمایش‌های کمدی خسته شده بودم. این یه چیز خاص می‌شه.

آقای بقایی با خنده وارد بحث شد:

ـ در عجبم چطور اسپانسر پیدا کردید، این روزها کسی واسه کار خوب ریسک نمی‌کنه. همه دنبال فروشند.

این بار سحر به جلو خم شد و گفت:

ـ پدرم عاشق تئاتر محضه. همه‌ی کارهایی که قبول کرده، خاصند.

همه سر تکون دادیم و در ورود سالن دوباره باز شد. دکتر با «سلام» بلندی، داخل اومد. دست گندم رو گرفته بود و به طرف ما می‌آورد. گندم پشتش قایم شده بود و بیرون نمی‌اومد. جلوی ردیف صندلی‌ها، دکتر به زور کنار رفت و دست گندم رو ول کرد. بلند شدم و گفتم:

ـ گندم جون! سلام.

با دیدن من صورتش باز شد و از پدرش فاصله گرفت. دکتر با بازیگرها سلام و احوال‌پرسی کوتاه کرد و با امیرحسین دست داد. مشغول معرفی گندم و دکتر به جمع ده دوازده نفره شدم و در نهایت گفتم:

ـ گندم نقش دختر کافه‌چی رو به عهده داره. نقشش به نسبت طولانیه.

گندم به جمع سلام کرد. بعضی‌ها با دیدن خجالتی بودنش، با شک به هم نگاه کردند. امیرحسین گفت:

ـ از بچه‌های بلبل‌زبون خوشم نمی‌آد. نه حرف‌شنوی دارند، نه درست بازی می‌کنند. فقط دنبال جلب توجه‌اند... که به درد ما نمی‌خوره.

ROMANZO

ROMANZO

روبه گندم ادامه داد:

ـ مگه نه گندم خانوم؟

گندم محکم سر تکون داد. امیرحسین لبخند زد.

ـ دیدید؟ به حرف آدم درست گوش می‌ده. بیا اینجا عمو!

به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد. گندم حرکت کرد و دقیقاً روی همون صندلی نشست. این بار ما هم از مطیع بودن زیادش، به خنده افتادیم. رو به دکتر پرسیدم:

ـ سالن تمرین چطوره دکتر؟

همراه دکتر، به در و دیوار و استیج و صندلی‌ها نگاه کردم. سالن خیلی کوچیک و مناسب تئاتر بود، با فضای تیره و نورپردازی شیک هنری. ردیف‌های صندلیش زیاد نبودند و سیستم صوتی خوبی داشت. دکتر گفت:

ـ من که سر درنمی‌آرم. به نظر خوبه.

لبخند کوچیکی زد و به بازیگرها نگاه انداخت. توی تیممون، هم هنرپیشه‌ی معروف داشتیم و هم چند تا زن که معمولاً حضور این‌ها، خیال والدین رو راحت می‌کرد. ادامه داد:

ـ این تنها نمایشنامه‌ای بود که خوندم.

امیرحسین خندید و گفت:

ـ پس خوندید.

ـ تقریباً.

امیرحسین روبه من تکمیل کرد:

ـ تو که گفتی اهل خوندن نیست!

تک‌سرفه‌ای کردم. دکتر ابروش رو برام بالا انداخت و قیافه گرفت. سعی کردم درستش کنم:

گفتم سرشون شلوغ‌تر از این چیزهاست.

سحر دوباره گیر داد به دکتر:

ـ خانواده خوبند آقای دکتر؟

و احتمالاً تا چند بار دیگه هم راه داشت که همین سوال رو بپرسه! حداقل حواسش رو از حرف من پرت کرده بود. دکتر جواب داد:

ـ سلام می‌رسونند. جناب جوکار چطورند؟

ـ خوبند، ممنون.

خانوم حسن‌زاده که طراحی لباس رو به عهده داشت، از راهروی کنار سن بیرون اومد و صداش توی سکوت سالن پیچید:

ـ خانوم‌ها، لطفاً برای سایزگیری بیاید.

قراردادها رو امضا کرده بودیم و مانعی برای انتخاب و طراحی لباس نبود. سحر و سه خانوم دیگه بلند شدند. دستم رو برای بردن گندم دراز کردم. پا شد و دستم رو گرفت. به سمت پله‌ها راه افتادیم. نگاهی به عقب انداختم و رو به دکتر گفتم:

ـ زیاد طول نمی‌کشه. تا شما گپ بزنید، برگشتیم.

سحر حرفم رو ادامه داد:

ـ من حواسم به گندم هست. نگران نباشید!

دکتر از هر دومون تشکر کرد؛ ولی موقع صحبت با سحر، لبخند مؤدبانه‌ای داشت. من و گندم نگاهی با هم ردوبدل کردیم و گندم چشم‌هاش رو برای سحر ریز کرد. بقیه‌ی مسیر تا اتاق رخت‌کن، با گفت‌وگوی ساده طی شد. طراح، ما رو به داخل اتاق راهنمایی کرد. این یه تئاتر معاصر بود و لباس‌ها هم عادی بودند. فقط شکل و طرحشون بسته به شخصیت‌های معلم، روان‌شناس، آرایشگر و...

فرق می‌کرد. طراح شروع به سایزگیری از بازیگرهای دیگه کرد و از هرکدوم سؤالات خاصی در مورد حساسیت‌ها و مشکلات خاص جسمی پرسید. در حین کار، رو به من که قبلاً با هم صحبت کرده بودیم، گفت:

ـ لباس شما آماده است. بعداً تن بزن.

من «چشم» گفتم و سحر پرسید:

ـ چرا انقدر زود؟

ـ کاراکتر ایشون لباسش معمولی نبود.

بازیگر دیگه‌ای وارد گفت‌وگو شد:

ـ قراره حالت تاریخی داشته باشه... اگه اشتباه نکنم.

ـ بله. درسته.

خودم به حرف اومدم.

ـ می‌خوایم نقش رو بزرگ‌نمایی کنیم. لباس مال یه دوره‌ی دیگه است. پیراهن و کت و کلاه و...

طراح پی حرف من رو گرفت.

ـ از یه تئاتر دیگه بی‌استفاده مونده بود تو آرشیو. آوردم ببینم به درد می‌خوره.

سحر سر تکون داد. طراح، یادداشت‌های مربوط به سایز و... رو انجام داد و در نهایت گفت:

ـ همین حد کافیه. مرسی از همکاریتون.

همه تشکر کردیم. خانوم‌ها لباس‌هاشون رو مرتب کردند و بیرون رفتند. طراح سراغ گندم اومد.

ـ به‌به، چه خانوم خوشگل و بی‌سروصدایی هم هستی.

ROMANZO

من و گندم لبخند زدیم. زن ادامه داد:

ـ کلاس چندمی؟

گندم نگاهی به من انداخت و آهسته جواب داد:

ـ کلاس دوم.

طراح «بارک‌الله» گفت و بعد با خودش زمزمه کرد: «فکر کنم یه لباس ساده‌ی دخترونه کافی باشه. نیازی به سایزگرفتن نیست... یه رنگ روشن». این جزئیات انعطاف‌پذیر بود و من توی نمایشنامه نیاورده بودم. قرار نبود نویسنده خلاقیت بقیه‌ی اعضای نمایش رو کور کنه. زن با دو انگشت چونه‌ی گندم رو نگه داشت و صورتش رو بررسی کرد. دوباره زمزمه کرد: «پوستش گندمیه» و گندم با خنده گفت:

ـ اسمم هم گندمه.

من و خانوم طراح هم خندیدیم و زن گفت:

ـ چه اسم خوشگلی... آرشیوم رو چک می‌کنم... لباس مدرسه هم بد نیست. نه؟

دست‌به‌سینه، حرکتی به لب‌هام دادم.

ـ ایده‌ی خوبیه. جالب می‌شه.

زن شونه‌های گندم رو گرفت و درحالی‌که سمت در می‌برد، گفت:

بیا دخترم... بذار ببینیم چیزی همراهم آوردم.

جلوی در برگشت و رو من ادامه داد:

ـ لباست رو تن بزن.

به لباسی که توی کاور آویزون بود اشاره زد. از اتاق بیرون رفتند. کت و سارافون بلند سفید رو از کاور بیرون آوردم و آماده‌ی پوشیدن شدم. از ظاهرش

پیدا بود که کمی گشاده و حتماً برای این فصل گرمه؛ ولی پوشیدنش ضرر نداشت. می تونستیم کتش رو عوض کنیم، یا اصلاً بذاریمش کنار. مشغول سروکله زدن با زیپ پشت سارافون بودم که ضربه‌ای به در خورد. به هوای خانم حسن‌زاده، گفتم:

ـ بفرمایید!

در باز شد. چرخیدم و با دیدن دکتر متوقف شدم. دکتر هم بی‌حرکت مونده بود. با مِن‌مِن پرسید:

ـ گندم... اینجاست؟

ـ تو اتاق بغله. همراه طراح لباسمون.

ـ دیدم همه اومدند بیرون...

ـ کارشون زود تموم شد.

ـ اهوم.

ـ اهوم.

ـ باشه.

خواست در رو ببنده که فوراً گفتم:

ـ یه لحظه!

دوباره لای در رو باز کرد و من خیلی عادی ادامه دادم:

ـ می‌شه این زیپ رو ببندید؟

چند ثانیه خیره موند و بعد پرسید:

ـ زیپ رو ببندم؟

ـ بله.

ـ من؟

ـ کس دیگه‌ای اینجاست؟

همه‌ی اتفاقات بینمون، جلوی چشمم مرور شد؛ ولی به روی خودم نیاوردم. ناسلامتی شوهرم بود! آهسته وارد اتاق شد. سمت آینه چرخیدم. موهام رو از روی زیپ کنار زدم و روی شونه ریختم. توی آینه نگاهش کردم که چشمش به من بود. لب باز کرد:

ـ قراره این رو بپوشی؟!

سر تکون دادم.

ـ روش کت می‌آد.

جلوتر اومد و سر زیپ رو گرفت. بی‌ربط گفت:

ـ که من اهل مطالعه نیستم، آره؟!

ـ خودتون گفتید وقت این کارها رو ندارید!

دوباره توی آینه خیره شدیم. قرار بود مثل فیلم‌های رمانتیک زیپ رو بالا بکشه و شونه‌هام رو نگه داره؛ ولی به جاش پایین کشید و بقیه‌اش رو هم باز کرد. اخم روی صورتم نشست و اعتراض کردم:

ـ چه‌کار می‌کنی؟!

ـ مگه منظورت همین نبود؟

پوزخند زدم و طرفش چرخیدم. خواستم چیزی بگم که حرفم رو قطع کرد:

ـ مگه واسه همین من رو نکشوندی تو؟

ـ نه!

ـ آره.

ـ نه!

نگاهش رو از صورتم گرفت و به نقطه‌ای پشت سرم دوخت. شکاف لباس

باز شده و پشتم به آینه بود. با تک‌سرفه‌ای، چشم‌هام رو باریک کردم. چشمش رو از آینه گرفت؛ ولی مثل قبل ادای مثبت‌ها رو در نیاورد. گفتم:

ـ اگر قرار نیست بمندی، برو بیرون! می‌گم یکی دیگه بیاد.

ـ مثلاً آقای کارگردان؟

ـ چرا که نه!

صورتش منقبض شد و پوزخند زد. کنارش زدم و خواستم به طرف در برم که کمرم رو نگه داشت. برای چند ثانیه‌ی طولانی به سینه‌اش تکیه دادم و ضربان قلبم رو نشنیده گرفتم. خودش بالاخره عقب کشید و زیپ رو بست. زمزمه کرد:

ـ بازی بدی رو شروع کردی!

ـ چرا؟... ممکنه بد برداشت کنید؟

ـ دیگه از برداشت کردن من گذشته!

چیزی نگفتم. مستقیم سمت در رفت. نفس عمیقی کشیدم و همون وسط ایستادم تا ذهنم آزاد بشه. کمی بعد، حواسم دوباره به لباسم جمع شد. چیز بدی نبود اگر کمی تنگ می‌شد و آسترهاش رو به خاطر گرما جدا می‌کردند. چند دقیقه بعد، خانوم حسن‌زاده برگشت. نظرش رو داد و قرار شد کمی لباس رو تغییر بدیم تا از سادگی در بیاد. برای گندم چیزی پیدا نکرده بودند. وقتی بیرون رفتم، گندم کنار سحر توی سالن نشسته بود و خدا رو شکر دکتر برگشته بود سر کارش. تعدادی از بازیگرها رفته بودند و بقیه با امیرحسین حرف می‌زدند. رو به سحر گفتم:

ـ مرسی، اگر کار داری می‌تونی بری.

وکنار گندم نشستم. سحر خندید.

ـ به خاطر گندم جون موندم، نه شما.

خندیدم و رو به گندم گفتم:

ـ از خانوم تشکر کن عزیزم!

گندم تشکر کرد و هر دو به سحر خیره شدیم که یادآوری کنیم وقت رفتنشه. نفس عمیقی کشید و بالاخره از جا بلند شد. کیفش رو برداشت و رفت. گندم گفت:

ـ بابا یه ساعت دیگه می‌آد دنبالم.

ـ پس بریم یه جای خلوت‌تر، بقیه‌ی تئوری‌ها رو کار کنیم.

ـ چشم.

یک ساعتِ بعد، به بحث‌های باقی مونده از جلسه‌ی پیش گذشت. میزانسن و ابزار و اجزای صحنه رو براش توضیح دادم و توی سن راه رفتیم تا این سالن براش عادی‌تر بشه. چند تا نرمش و حرکت ایزومتریک انجام دادیم و قرار شد از این به بعد، قبل از شروع تئوری و تمرین، اول روی نرمش‌های ابتدایی کار کنیم.

کارمون بیشتر از یک ساعت طول کشید؛ اما دکتر هنوز نرسیده بود. جلوی ورودی سالن منتظرش موندیم. همه، حتی امیرحسین هم رفته بودند که دکتر به گوشی گندم زنگ زد و گفت نمی‌تونه خودش رو برسونه. از من خواست برای گندم آژانس بگیرم؛ ولی من بدم نمی‌اومد دوباره به خونه‌اش سر بزنم. خودم گندم رو رسوندم. این‌طوری خیالم هم راحت‌تر بود. همین که با کلید گندم وارد آپارتمان شدیم، پرسیدم:

ـ گرسنه‌ت نیست؟

ـ نه... ریاضی‌هام رو ننوشتم.

ـ پس برو بنویس! خودت می‌تونی؟

بلوز سفید روی تیشرتش رو درآورد و همین‌طور که سمت اتاق‌ها می‌رفت،

روی زمین کشید. جواب داد:

ـ املا رو نمی تونم.

همراهش رفتم و گفتم:

ـ املا رو بذار وقتی بابات اومد.

بی حوصله خودش رو، روی تخت انداخت و گفت:

ـ اگه دیر نکنه.

توی اتاق بلاتکلیف ایستادم. بعد از دو دقیقه بلند شد. لباس‌هاش رو دونه‌دونه در آورد و روی زمین ولو کرد. سمت کشوهاش رفت و من لباس‌هاش رو جمع کردم. پرسیدم:

ـ روزها چه کار می‌کنی گندم؟

سرش رو از یقه‌ی تیشرت جدیدش بیرون آورد.

ـ هیچی.

ـ هیچی؟

ـ تلویزیون می‌بینم. اگه علی بیاد، با علی بازی می‌کنم.

داشت تیشرت رو برعکس تن می‌کرد. توی گردنش چرخوندم و موهاش رو از روی صورتش کنار زدم. النا خیلی خوب از پس خودش بر می‌اومد، حتی گاهی سوتی‌های من رو هم می‌گرفت؛ ولی گندم همه‌ی کارهاش رو نصفه‌ونیمه انجام می‌داد. کمی بعد، وسط تخت بزرگش، مثل جوجه‌ها پاهاش رو جمع کرد و بهم زل زد. نمی‌دونستم چی بگم. پرسید:

ـ می‌شه یه ساعت بمونی؟

با انگشت عدد یک رو نشون داد. اضافه کرد:

ـ مامان‌بزرگت می‌ذاره؟

ROMANZO

لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم. هوا هنوز روشن بود و عزیز هم کاری به این چیزها نداشت. گفتم:

ـ باشه... پس دفترت رو بیار بهت دیکته بگم.

از جا پرید و با خنده کیف مدرسه‌اش رو برداشت. سمت پذیرایی دویید. دنبالش رفتم. تلویزیون رو روشن کرد و کیف رو، روی زمین خالی کرد. توی سکوت به کارهاش نگاه می‌کردم. دفترش رو باز کرد و گفت:

ـ بیا بشین!

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

ـ حتماً باید تلویزیون روشن باشه؟

سر تکون داد و کتابش رو سمتم گرفت. بهش دیکته گفتم... تمرین‌های فارسی و ریاضیش رو حل کردیم... برام روخونی کرد و چند تا سؤال علوم جواب داد. بعد جلوی تلویزیون پخش شد و من کیفش رو جمع‌وجور کردم. نگاهم رو توی خونه‌ی بزرگ و ساکت چرخوندم. یه جورایی ترسناک بود. به خصوص برای من که همه‌ی عمرم تو خونه‌های فسقلی گذشته بود. خونه‌هایی که صدای خیابون و رد شدن هواپیما و گربه و پرنده و چرنده، نمی‌ذاشت کسی توش احساس تنهایی کنه. برای بردن کیفش سمت اتاق‌ها رفتم و موقع برگشتن، تصمیم گرفتم سرکی توی اتاق‌ها بکشم.

به طرف اتاق کوچیکشون رفتم که پر از کتاب و گل و خرده‌ریز بود. قفسه‌ها رو چک کردم. دنبال هرچیزی که کار من رو راحت‌تر کنه. پوشه‌ها، کتاب‌ها، آلبوم‌ها... تخصصی و شخصی بودند. بیرون رفتم و موقع وارد شدن به اتاق دکتر، کمی تعلل کردم. اگر گندم دنبالم می‌اومد، نمی‌دونستم چی جواب بدم. دل رو به دریا زدم و وارد شدم. این اتاق شخصی بود و شاید چیز

درست‌وحسابی‌ای ازش دستگیرم می‌شد. سراغ میز کار رفتم. لپ‌تاپش بسته بود و میز بدون یه تار مو یا خرده کاغذ، کاملاً مرتب چیده شده بود... تقویم، پرینتر، فلش‌کارت‌ها و خودکارهای رنگی. لپ‌تاپ رو روشن کردم و هم‌زمان به قفسه‌ها نگاه انداختم. چیزی که به درد من بخوره یا بتونه حداقل من رو بهش نزدیک‌تر کنه، پیدا نمی‌شد. از خیلی چیزها هم سر در نمی‌آوردم. از چند صفحه‌ی آچهار عکس گرفتم که بعداً بخونم؛ ولی بعید می‌دونستم به کارم بیاد.

دوباره سمت لپ‌تاپ برگشتم. رمز می‌خواست. زیر لب فحشی دادم و خاموشش کردم. چشمم به میز آینه‌اش افتاد و پاهام بی‌اراده به طرفش کشیده شد. کمی بهش خیره موندم و بعد، اولین شیشه‌ی ادکلن رو بلند کردم. همون رایحه‌ای بود که بیشتر وقت‌ها استفاده می‌کرد و من دوست داشتم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم... به چه روزی افتاده بودم! چرا زندگی، آدم رو مجبور می‌کرد به چیزی تن بده که همیشه ازش بیزار بوده؟ من آدمی نبودم که تو زندگی مردهای غریبه فضولی کنم... غریبه؟...

سرم رو تکون دادم و شیشه رو سر جاش گذاشتم. باید بی‌تفاوت رد می‌شدم و بر می‌گشتم به زندگی قبلم؟ نه! دیگه نمی‌شد... کشوی اول رو باز کردم و چشم‌هام میخکوب شد. دستبندی که یادم رفته بود پس بگیرم، گل خشک‌شده‌ای که سیزده‌به‌در به موهاش زده بودم، سنجاقی که توی اتاق گندم از موهام باز کرده بودم و روی تختش جا مونده بود؛ جلوی چشم‌هام، گوشه‌ی کشو چیده شده بودند. دستم روی دستگیره‌ی کشو لرزید و فوراً بستم. روی قلبم دست گذاشتم و به آینه خیره شدم تا اینکه صدایی از سمت پذیرایی، من رو به خودم آورد. به طرف در پا تند کردم و بیرون رفتم. وقتی در رو بستم نفس‌نفس می‌زدم. سمت پذیرایی حرکت کردم. کسی نبود. صدای شیر آب از سرویس

می‌اومد. آهی کشیدم و دست روی پیشونی گذاشتم که آروم‌تر بشم. حالم زیاد خوب نبود. نگاهی به دور و بر انداختم و سراغ آشپزخونه رفتم که یه چیزی برای شام گندم درست کنم و برم. چند دقیقه بعد، گندم از سرویس بیرون اومد و خودش رو به آشپزخونه رسوند. روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

ـ اینجایی؟

ـ آره... چی می‌خوری واسه شام؟

ـ الویه هست. تو دوست نداری؟

ـ دوست دارم؛ ولی باید برم خونه. بابات هم حتماً همین موقع‌ها می‌آد.

ـ نمی‌آد. وقتی کارش زیاد باشه خیلی می‌مونه.

ساکت موندم. خواست وسوسه‌ام کنه:

ـ الویه‌های بابا الوندم خیلی خوشمزه است‌ها!

ـ عزیزم.

از طرز نگاهش به خنده افتادم و لپش رو کشیدم. دوباره گفت:

ـ زنگ بزنم بهش ببینم کی می‌آد؟

سر تکون دادم و گندم سمت تلفن دوید. بعد از یه سری جمله‌ی معمولی پشت خط، گفت:

ـ کی می‌آی؟

گوش داد و با نگاهی به من دوباره گفت:

ـ دنیا جون من رو آورد.

باز گوش داد و طرفم راه افتاد. اضافه کرد:

ـ پیش منه هنوز... درس هم خوندیم... بهم املا گفت... باشه... خداف‌ظ... بوس!

گوشی رو طرف من گرفت و بهم خیره شد. از دستش گرفتم و جواب دادم:

ـ سلام.

ـ سلام.

باز سکوت آشنای همیشگی. بالاخره گفت:

ـ ممنون که آوردیش.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ من دیر می‌آم. می‌تونی بری... اگر خیلی طول بکشه، زنگ می‌زنم سیما بیاد.

ـ خیلی محترمانه می‌خواست که برم. چرخیدم و آهسته‌تر جواب دادم:

ـ منظورت اینه که برم؟

ـ می‌خوای بمونی؟

ـ...

ـ می‌خوای بگم نری؟

ـ...

ـ نرو!

نفسم رو بیرون دادم.

ـ اوکی. پس من رفع زحمت می‌کنم! خدانگه‌دار!

قطع کردم و گوشی رو به گندم برگردوندم. حالم هنوز بد بود. بعد از دیدن وسایلم توی کشوش، به‌هم ریخته بودم. حالا هم که می‌خواست حرف خودش رو تو دهن من بذاره. گندم پرسید:

ـ می‌ری؟

ـ نمی‌شه که بمونم. نه؟

سری تکون داد. روی موهاش دست کشیدم و برای پوشیدن لباس‌هام به اتاقش رفتم. موقع سر کردن شال، توی چارچوب در ایستاد و قاب فلزی دور بغل کرد. باز همون‌طور مظلوم بهم زل زده بود. گفتم:

ـ الان‌ها بابات می‌آد عزیزم.

ـ اهوم.

نگاه کلی به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. تأکید کردم:

ـ شامت رو بخوری، خب؟

ـ خب.

دنبالم توی پذیرایی راه افتاد. دمپایی‌ها رو در آوردم و همراه خداحافظی، هر دو طرف صورتش رو بوسیدم. در واحد رو باز کردم. همچنان دنبالم بود. بیرون رفتم و کفش پوشیدم. سفارشش کردم:

ـ در رو، روی غریبه‌ها باز نکنی!

ـ باشه.

در رو بغل کرد و به دستگیره آویزون شد. پرپر به من نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. گفتم:

ـ شاید عمه سیما و علی بیاند.

جواب نداد. دوباره خداحافظی کردم و دست تکون دادم. سمت آسانسور رفتم؛ ولی وسط راه ایستادم. به عقب نگاه کردم. هنوز همون‌جا بود و فقط نگاه می‌کرد. گفت:

ـ عیب نداره. برو!

دلم لرزید و گفتم:

ـ می‌خوای بمونم؟

ROMANZO

ROMANZO

ـ می مونی؟

به ساعت نگاه کردم. پنجشنبه بود و النا و ایلیا از صبح خونه بودند... ولی اونها سه نفر بودند. یه روز نرفتنم به جایی بر نمی‌خورد. راهِ رفته رو برگشتم و گفتم:

ـ پس زودتر می خوابیم که بابات دعوامون نکنه.

چهره‌اش باز شد و از جلوی در کنار رفت.

ـ بابا حالاحالاها نمی‌آد که.

با لبخند داخل رفتم.

ـ من صبح زود باید برم خونه. خب؟

کمرم رو بغل کرد و با کج کردن سر، جواب داد:

ـ باشه... باشه...

شماره‌ی خونه رو گرفتم. به عزیز گفتم چون دیر می‌شه می مونم. سؤال پیچم نکرد. می‌دونست اینجا کجاست. خونه‌ی شوهرم!... گندم هم به دکتر خبر داد که من کنارش می‌مونم. شام خوردیم و ظرف‌هاش رو با هم جمع کردیم. برام مسواک باز کرد. تلویزیون نگاه کردیم، بازی کردیم و بالاخره به اتاق خوابش رفتیم. گوشه‌ی تختش جمع شد و با لبخند این‌طرف تخت رو نشونم داد. نمی‌خواستم دکتر فکر کنه قصدم عادت دادن گندم به خودمه. گفتم:

ـ عزیزم، من اینجا نمی‌خوابم... همین بیرونم... رو کاناپه‌ها.

لبخندش محو شد و پرسید:

ـ چرا؟ عمه سیما پیش من می‌خوابه.

ـ عمه سیما فرق داره.

ـ چرا؟

ROMANZO

ـ من که عمه‌ات نیستم گندم جون. من مربیتم.

ـ ...

ـ من چون تنها بودی موندم. بابات که شب‌ها پیشت نیست. هست؟

ـ نه.

ـ پس عادت داری دیگه.

ـ ...

ـ این‌طوری بهونه هم دستش نمی‌دیم که دیگه نذاره.

ـ راست می‌گی.

یه پتوی بافتنی صورتی و طوسی از توی کمدش برداشتم و بیرون رفتم. جلوی در شب‌به‌خیر گفتیم و گندم گفت:

ـ تا صبحونه.

دست تکون دادم و تکرار کردم:

ـ تا صبحونه.

لامپ‌ها رو یکی یکی خاموش کردم و روی بزرگترین کاناپه‌ی زیر پنجره دراز کشیدم که نور بیرون فضای دورم رو کمی روشن کنه. توی تاریکی، به تابلوی دیوار خیره شدم و منتظر خواب موندم. امیدوار بودم که بی‌خوابی سراغم نیاد. چند دقیقه بعد، تلفن خونه زنگ خورد. از جا بلند شدم و آروم گفتم:

ـ تو بخواب، من جواب می‌دم... حتماً باباته.

گندم حرفی نزد. شاید از خستگی تمرین تئاتر و درس‌ومشق خوابش برده بود. کورمال‌کورمال تلفن رو جواب دادم:

ـ بله؟

بعد از مکث طولانی، صدای زنونه‌ای پرسید:

ـ شما؟!

صدای سحر رو تشخیص دادم. این وقت شب با خونه‌ی دکتر چه کار داشت؟

جواب دادم:

ـ شما تماس گرفتید! از من می پرسید؟

ـ این بار من رو شناخت.

ـ خانومِ... معلم گندم. اسمتون چی بود؟

ـ دنیا.

ـ بله. دنیا جان، چرا جواب خونه رو شما دادید؟ خدمت‌کار خونه هم هستید؟

پوزخند زدم. انگار بهش برخورده بود و می‌خواست من رو بجزونه؛ ولی نمی‌دونست این هم یه شغله و خجالت نداره! مخصوصاً برای من که سلطان کار پاره‌وقت بودم. جواب دادم:

ـ نه. من گندم رو آوردم خونه. خودِ... خود الوند خواست بمونم.

دوباره سکوت... تا بالاخره گفت:

ـ هر کی بخواد، خونه‌اش می مونی؟ حرکتت یه کم چیپ نیست؟

ـ از اینکه شب زنگ بزنی خونه‌ی طرف، چیپ‌تره؟

ـ می‌خواستم ببینم گندم سالم رسیده یا نه. کجاش ایراد داره؟

ـ...

ـ من آشنای خانوادگی‌ام!

پوزخند زدم و توی دلم حرفش رو تکمیل کردم: «که یهو بعد از چند سال، طرف رو دیدم و با خودم گفتم تیکه‌ی بدی نیست. بچه رو هم می‌فرستیم خونه‌ی مادربزرگش بمونه و...». از این فکرها اعصابم به‌هم ریخت. یاد

بی‌کس و کاری النا و ایلیا افتادم که اگر طوریم می‌شد، کسی رو نداشتند؛ مثل گندم. دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. صداش به گوشم خورد.

ـ الو؟

ـ بله.

ـ گفتم من آشنای دکترم.

ـ من هم همسرشم!

دست روی لب‌هام گذاشتم و چشم‌هام گرد شد. توی تاریکی به اطراف نگاه کردم که گندم چیزی نشنیده باشه. سحر سکوت سنگینش رو شکست:

ـ خوشبخت بشید... چه بی‌خبر!

ـ یه مسئله‌ی خصوصیه عزیزم.

ـ نیست به هم نمی‌آید، تعجب کردم.

ـ فقط خواستم بدونی که برداشت بدی نداشته باشی در موردم؛ تو عالم همکاری درست نیست. همین. پس بین خودمون باشه.

ـ برداشت بد!

پوزخند زد و ادامه داد:

ـ زندگی دیگران به من چه؟!... بای.

خوشبختانه صداش لحن تمسخر داشت و چیزی رو جدی نگرفته بود. خودم هم نمی‌خواستم از یه کل‌کل دخترونه بزرگ‌تر بشه. قطع کرد. حق هم داشت باور نکنه. در واقع همه‌اش یه شوخی مزخرف بود که به زودی تموم می‌شد. من و الوند واقعاً به هم نمی‌اومدیم. گفته بودم «الوند». آهسته خندیدم و سر جام برگشتم. حداقل به سحر برخورده بود و دیگه اینجا زنگ نمی‌زد. پتو رو، روی خودم انداختم و این بار راحت‌تر دراز کشیدم. پلک‌هام رو بستم.

ROMANZO

نمی‌دونستم کی خوابم برده و چقدر گذشته که با صدای به‌هم خوردن چیزی، از خواب پریدم. توی تاریکی دنبال منبع صدایی گشتم که هنوز قطع نشده بود. چشم‌هام درست باز نمی‌شد و خوابم می‌اومد. چند ثانیه بعد، تشخیص دادم اینجا کجاست و صدا از به‌هم خوردن چیزی مثل ایرانیت به گلدون‌های توی بالکن می‌آد. ظاهراً بیرون طوفان راه افتاده بود و من به آپارتمان و بلندی عادت نداشتم. حتماً گندم هم می‌ترسید. پتو رو، روی کاناپه ول کردم و با خمیازه‌ای، سمت اتاقش راه افتادم. مستقیم طرف تخت رفتم. کنارش خم شدم و خیلی آهسته اسم گندم رو صدا زدم. صدای مردونه‌ای گفت:

ـ دوباره خوابید.

چشم‌هام رو مالش دادم. دکتر اون طرف گندم دراز کشیده بود. آهسته پرسیدم:

ـ تازه اومدید؟

ـ نه. از سروصدا بیدار شدیم.

ـ ساعت چنده؟

ـ نمی‌دونم.

دوباره خمیازه کشیدم. صداهای بیرون هنوز روی اعصاب ناخن می‌کشید؛ اما اینجا شدت کمتری از پذیرایی داشت. همه‌جا تاریک بود. بازوهام رو بغل کردم و بی‌مقدمه‌چینی گفتم:

ـ من هم اینجا بخوابم؟

ساکت شد. کمی بعد جواب داد:

ـ بخواب!

این‌طرف گندم، دراز کشیدم و لای پتو فرو رفتم. دوباره پلک‌هام رو بستم.

ROMANZO

«فصل ۱۲»

وسط رویای حرف زدن با صدیقه و مهران، از خواب بیدار شدم. روی تخت دراز کشیده بودم و صورتم گوشه‌ی بالش فرو رفته بود. ملافه‌ی صورتی سلطنتی جلوی چشمم ظاهر شد و خواستم برگردم که با تکون خوردن موهام پشت گردنم، پشیمون شدم. اینجا اتاق گندم بود و یکی داشت موهام رو می‌بافت. از فرورفتگی تشک کنارم، پیدا بود که خود گندم نیست. قلبم شروع به کوبیدن کرد و صدای دکتر رو از بالای سرم شنیدم:

– صبح به‌خیر!

دوباره خواستم برگردم که گفت:

– صبر کن!

سلام کردم و چشمم رو مالش دادم. گفت:

– موهاکه پخش باشه، زود می‌شکنه.

حس برخورد انگشت‌هاش، حالم رو خوب می‌کرد؛ ولی نمی‌خواستم این‌طوری باشه. ادامه داد:

– این مدل خواب هم واسه قلب خوب نیست.

به ته موهام رسیده بود. پرسیدم:

– تموم نشد؟!

بی‌اهمیت به حرفم، جابه‌جا شد و ملافه‌ام رو کنار زد. با حرکت دستش روی ستون فقراتم، توضیح داد:

– به مهره‌های گردن و پشت هم فشار می‌آره.

کف دستش روی کمرم ثابت موند و اضافه کرد:

حتی به رباط‌ها هم. این انحنا رو خراب می‌کنه.

تکونی به دستش داد و من فوراً چرخیدم. عقب‌تر رفت. کنارم به پهلو دراز کشیده و به آرنجش تکیه داده بود. گوشه‌ی لبش لبخند داشت. گفتم:

ـ مرسی از توصیه‌های پزشکی!

دنباله‌ی بافت موهام رو، روی شونه‌ام مرتب کرد و دستش رو از روش برنداشت. اتاق غرق نور بود و تیشرت سفیدش فضا رو روشن‌تر نشون می‌داد. گفتم:

ـ دوست ندارم تو خواب نگام کنند.

این دیگه چه‌جور حرکت عجیب غریبی بود؟! تازه، وسیله‌های من رو توی کشوش نگه می‌داشت. از نگاه خیره‌اش به ترس افتادم. شاید مشکل روانی داشت که تا الان مجرد مونده بود و پشت سرش حرف‌های ناجور می‌زدند! گفت:

ـ اومده بودم بیدارت کنم.

ـ این‌جوری؟

ـ داد می‌زدم بهتر بود؟

لبخندش پررنگ‌تر شده بود و من دلم نمی‌خواست نه اون تکون بخوره، نه من! شاید حرف‌هایی که می‌زدند دروغ بود... دستش رو، روی بازوم حرکت داد. چشمم به خاکستری موهاش افتاد و از خودم خجالت کشیدم. هم‌سن یکی از استادهای دانشگاهم بود که حتی خیالش هم به ذهنم خطور نمی‌کرد... ظاهراً دکتر هم مشغول سروکله زدن با خودش بود که سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

ـ داری چه‌کار می‌کنی؟

ROMANZO

ـ من؟

ـ چرا بلند نمی‌شی؟

ـ شما چرا اینجایی؟

ـ چرا دستم رو پس نمی‌زنی؟

ـ شما چرا عقب نمی‌کشی؟

دوباره سر تکون داد و با نفس عمیقی از من فاصله گرفت. پشت به من نشست. سر زبونم پرید:

ـ منظورم این نبود که...

ـ منظورت چی بود؟

برگشت. روی صورتش اخم بود. ادامه داد:

آفتاب وسط اتاقه، گندم پشت میز صبحونه است، منتظر چی هستی دقیقاً؟

بدجوری سؤالی نگاه می‌کرد. نگاهم رو سمت دیگه‌ای انداختم و لب‌هام رو، روی هم فشار دادم. چرا ظرف دو دقیقه انقدر تلخ شده بود؟ البته حق داشت... خودم هم گیج بودم. از روی تخت بلند شد و سمت در رفت. قبل از بیرون رفتن نرم‌تر از قبل گفت:

ـ زودتر بلند شو.

دستی روی صورت کشیدم و بلند شدم. تخت رو مرتب کردم. ساعت نُه صبح بود. همین که وارد پذیرایی شدم، صدای گندم بلند شد:

ـ بدو! هنوز هیچی نخوردیم.

خندیدم. سلام و صبح به‌خیر گفتیم. وارد سرویس شدم و قبل از هر چیزی به صورتم آب خنک پاشیدم. این چیزها طبیعی بود، نه؟ برای همه پیش می‌اومد. موهای بافته شده، کنار گردنم خودنمایی می‌کرد. شل و به‌هم‌ریخته

بود؛ ولی بازش نکردم. وقتی بیرون زدم و سمت آشپزخونه رفتم، متوجه موهای گندم شدم که مثل من کنار گردنش بافته شده بود. به دکتر، جلوی اجاق، نگاه انداختم. بوی املت گوجه پیچیده بود و گندم به روم می‌خندید. نمک ریخت:

ـ دیشب اومدی پیش من؟

خندیدم و دکتر به ما نگاه کرد. رو به من گفت:

ـ می‌دم پوشش بالکن رو دوباره فیکس کنند.

سر تکون دادم. هرچند، دفعه‌ی بعدی درکار نبود و بالکن به من ربطی نداشت. گندم اخمی کرد و غر زد:

ـ الان دو ماهه نکرده.

به پدرش نگاه انداخت. دکتر بدون اینکه برگرده، گفت:

ـ قول!

گندم شروع کرد به تعریف کردن خواب دیشبش:

ـ کبوتره دو تا بال داشت از اینجا تا اونجا...

با دست دو نقطه رو نشون داد و اضافه کرد:

ـ من و تو و بابا رو کولش نشسته بودیم. تو آسمون بودیم؛ وسط ابرها بودیم... انقدر قشنگ بود. تو یه روسری قرمز پوشیده بودی.

دوباره خندیدم. دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و پی حرفش رو گرفت:

ـ راست می‌گم... بعد بیدار شدم. هم تو کنارم بودی، هم بابا. انقدر ذوق کردم.

خنده‌ام بیشتر شد و کش‌دار گفتم:

ـ عزیزم.

دکتر برگشت و روبه گندم گفت:

ـ نبینم جلو مامان گلی هی حرفش رو بزنی!

ابروم بالا رفت. نمی‌خواست کسی درباره‌ی من چیزی بفهمه. گندم اخمی گفت. بلاتکلیف ایستاده بودم که دکتر شعله رو خاموش کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. وقتی برگشت، یه صندلی از ناهارخوری پذیرایی همراهش بود. صندلی رو کنار گندم، پشت میز گذاشت. به من تعارف نشستن کرد. همونجا نشستم و بشقاب‌ها رو پخش کردم. نون و چای و خوراکی‌های دیگه‌ی صبحانه روی میز بود. پرسیدم:

ـ کمک نمی‌خواید؟

ـ تموم شد.

گندم به حرف اومد.

ـ خوب خوابیدی؟

با لبخند ساعت مچیم رو نشون دادم و گفتم:

ـ کله‌ی ظهر پا شدم، لابد خوب بوده دیگه.

به دکتر نگاه کردم که داشت با تابه سمتمون می‌اومد. پشت صندلی‌هامون ایستاد و بشقاب‌هامون رو پر کرد. برای خودش هم ریخت و تابه رو کنار گذاشت. سر گندم رو بوسید و گندم خودش رو براش لوس کرد. به دکتر زل زدم. توی اتاق برام اخم‌وتخم کرده بود. همچنان بالای سرمون بود و من هم بهش زل زده بودم... انقدر طولانی که بالاخره خم شد و موهای من رو هم بوسید. هم‌زمان، هم مثل احمق‌ها خوشحال بودم و هم از این حماقت عصبانی. دست روی چشم‌هام گذاشتم.

دکتر مقابلمون نشست. صبحونه با حرف زدن در مورد مدرسه و تئاتر گذشت. املت، خوشمزه شده بود. یه چای تلخ هم خوردم و تا حرف رفتنم

وسط اومد، گندم آه‌وناله‌اش رو شروع کرد که بیشتر بمونم. تا همین حالاش هم زیادی بود. دکتر اظهار نظری نمی‌کرد. خودم گفتم:

ـ گندم جون، النا و ایلیا تنهاند.

ـ بگو بیان اینجا!

دکتر آهسته خندید. جواب دادم:

ـ پس مادربزرگم چی؟

ـ اون هم بیاد... مامان گلی رو هم می‌آریم.

خنده‌ی دکتر بیشتر شد. و لقمه رو توی دهانش چپوند. گفتم:

ـ خودت هم می‌دونی که نمی‌شه!

ـ چرا؟

ـ خب دیگه... بعضی چیزها نمی‌شه.

لب‌هاش آویزون شد. دکتر لقمه رو قورت داد و وارد صحبتمون شد:

ـ باید بره. اذیتش نکن!

با سر تأیید کردم و بلند شدم. دکتر ادامه داد:

ـ قول می‌ده زودتر بیاد!

به صورت من نگاه کوتاهی انداخت و دوباره مشغول خوردن شد. رو به گندم گفتم:

ـ آره. زودتر می‌آم، حرکت‌های نرمشی رو کار کنیم...

ـ...

ـ بعد از درس‌هات دیالوگ‌ها رو بخون!

ـ باشه.

بین من و پدرش چشم چرخوند و تکرار کرد:

ROMANZO

ROMANZO

ـ باشه.

سراغ وسایلم رفتم. موقع رفتن، هر دو برای بدرقه‌ام جلوی در اومدند. دکتر خیلی پیروزمندانه نگاه می‌کرد. آخرین لحظه برای حفظ غرورم گفتم:

ـ جدی نگیرید دکتر!

با تکون سر تأیید کرد و حرفی نزد. بیرون رفتم. هوا آفتابی و عالی بود و خیابون‌های صبح جمعه خلوت. همه‌چیز خوب بود، تا اینکه من وارد خونه شدم. اول از همه، سکوت توی ذوقم زد. معمولاً این ساعتِ روزهای تعطیل، ایلیا توی حیاط توپ می‌زد به دیوار. داخل رفتم. هر سه سالم بودند، خیره به تلویزیون. عزیز با دیدنم گفت:

ـ ایناهاش، اومد!

ایلیا از جا پرید. به طرفم هجوم آورد و بدوبیراه گفت. اول کمی ترسیدم؛ ولی بعد خودم رو جمع‌وجور کردم. اون‌ها بچه بودند و باید به من جواب پس می‌دادند، نه من به اون‌ها. ایلیا بعد از یه سری جمله‌ی بی‌ربط که نقش مقدمه‌چینی داشت، صداش رو بالا برد:

ـ کدوم گوری بودی؟

اخم کردم و با اشاره‌ی سر به زمین، گفتم:

ـ بشین سر جات! پر رو!

با جمله‌ی بعدش خشکم زد.

ـ شوهر کردی؟!

چند ثانیه بهش خیره موندم و بعد چشمم سمت النا چرخید. نگاهش رو می‌دزدید. معلوم بود ایلیا از کی شنیده! النا به حرف اومد.

داشت پشتت چرت‌وپرت می‌گفت. مجبور شدم بگم.

به ایلیا نگاه کردم و درحالی‌که مانتوم رو در می‌آوردم، گفتم:

ـ بی خود کرده!

ایلیا بلندتر غر زد:

ـ این چی می‌گه؟ کدوم شوهر؟

جواب ندادم و لباس‌هام رو به دستگیره آویزون کردم. صدای عزیز اومد.

ـ بیا یه چایی بخور!

ـ صبحونه خوردم.

ایلیا دوباره بهم پرید.

ـ تو خونه‌ی اون بی‌ناموس؟

عصبانی شدم و سمتش چرخیدم. داشت کم‌کم مثل لات‌ولوت‌های محله می‌شد. عزیز خواست آرومم کنه؛ اما جلوتر رفتم و داد زدم:

ـ چه غلط‌ها! هرچی سر زبونت اومد می‌گی؟

ـ گفتم کدوم شوهر؟!

النا زیر گریه زد. طرفش رفتم و سرش رو بغل کردم. ایلیا هنوز با مشت گره‌کرده و چشم‌های درشت نگاهم می‌کرد. آروم‌تر از قبل گفتم:

ـ تو مگه دیدیش که بهش فحش می‌دی؟

النا هق‌هق کرد و ایلیا جواب داد:

ـ واسه چی خونه نیومدی؟ می‌خوای آبروی من رو تو محل ببری؟

ـ آبروی تو؟... شوهر کنم آبروی تو می‌ره؟

النا از من فاصله گرفت و به صورتم زل زد. روی موهاش دست کشیدم و توضیح دادم:

ـ من که قرار نیست ولتون کنم! همین‌جام.

ROMANZO

نمی‌تونستم براشون توضیح بدم که همه‌ی این‌ها یه سوءتفاهمه و دکتر کیه و من کجا؟ مگه این چیزها انقدر راحت پیش می‌اومد؟ من فقط باید تلاشم رو می‌کردم که این وسط یه چیزی دستم رو بگیره. همین. رو به ایلیا ادامه دادم:

ـ دکتره، پولداره، آدمِ...

ـ...

ـ آدمِ خوبیه.

ایلیا که با دیدن گریه‌ی النا کمی آروم‌تر شده بود، گفت:

ـ پس چرا نیومده خواستگاری؟!

ـ از من خواستگاری کرد، قبول کردم.

ـ...

ـ نمی‌خواستم بیارمشون، این خونه‌ی فکستنی رو نشونشون بدم. عمو رو بکشم وسط، مجبوره جهاز و فلان حاضر کنه... من که نه وقت این کارها رو دارم، نه می‌خوام!

ـ...

ـ حالا فهمیدی؟

ـ کِی می‌خوای عروسی کنی؟

صدای تلویزیون رو قطع کردم که فضا آروم‌تر بشه.

ـ عروسی نمی‌خوام. فعلاً همین‌طوری هستیم. من پول عروسی مروسی ندارم. مگه تو حال‌وروز من رو نمی‌دونی؟

و برای اینکه النا بیشتر از این ناراحت نشه، بحث رو ادامه ندادم. حالا علاوه بر ایلیا و النا، عزیز هم خیره نگاه می‌کرد. ایلیا خواست دوباره غر بزنه که عزیز مداخله کرد.

ROMANIZO

ـ بسه دیگه! زبون به دهن بگیر!... یه روز اینجا نبود قیل‌وقال راه انداختی.

ـ عزیز، ببین...

ـ از این به بعد شاید بیشتر هم بره... بشین سر درس‌ومشقت! هروقت سیبیل

ـ ورده‌ی گنده‌گنده حرف بزن!

پدیا من‌من کرد و روی جمع چشم انداخت. بالاخره ساکت شد و رفت

جلوی تلویزیون بی‌صدا، غمبرک زد. با وجود خواب دیشب، بدجوری خسته و

ی حال بودم. احساس ضعف می‌کردم. از اتاق بیرون رفتم و سمت طبقه‌ی بالا

راه افتادم. عزیز هم دنبالم می‌اومد و پاش رو، روی پله‌ها می‌کشید. با کمک

رده‌ها قدم بر می‌داشت. سر جا ایستادم که بی‌خود تا بالا جون‌به‌لب نشه. آهسته

گفتم:

ـ عزیز، خبری نبود.

صورتش توی هم رفت و چین‌وچروک‌هاش جمع شد. یه پله پایین رفتم و

ادامه دادم:

ـ به خاطر دخترش موندم... تک و تنها بود، دلم سوخت. خودش خیلی دیر

اومد خونه.

عزیز آهی کشید.

ـ باشه قربون سرت برم. برو دراز بکش!

با همون چهره‌ی گرفته، به سختی روی پله‌های تند و باریک چرخید و پایین

رفت. چند دقیقه روی پله‌ها نشستم و به همه‌ی اتفاقات اخیر فکر کردم. بعد بلند

شدم و سمت نشیمن پایین رفتم. اتاق دوباره ساکت شده بود. گفتم:

ـ خب‌خب حالا... از این به بعد، اگر اونجا موندم، فرداش شما رو می‌برم

گردش... خوبه؟

النا به طرفم چرخید. پرسیدم:

ـ خوبه؟... تازه من هیچوقت گندم رو نبردم گردش!

النا سرش رو کج کرد. گفتم:

ـ پس برو لباس‌هات رو بپوش، من هم نیم ساعت استراحت می‌کنم، بعد می‌ریم.

النا بدش نیومده بود. فقط رودربایستی می‌کرد. بلندتر گفتم:

ـ بدو!

از جا پرید. ازکنارم رد شد که لباس‌های بهترش رو ازکمد بالا برداره. عزیز رو به ایلیا گفت:

ـ پاشو تو هم، یالله. خلاف که نکرده، شوهرشه.

ایلیا جواب نمی‌داد. عزیز دوباره شروع کرد:

ـ پاشو قربون قد و بالات برم من! همین مهناز آسیه خانوم‌اینا هم، همین‌طوری شوهر کرد.

نفس عمیقی کشیدم. این چیزها تو محله‌ی ما، هم عیب بود و هم عادی! مهم حرفی بود که باید پشتت می‌زدند که هر کاری می‌کردی، بالاخره می‌زدند؛ بالاخره یه حرفی برای گفتن پیدا می‌شد. ایلیا همچنان جواب نمی‌داد. این بار عزیز داد زد:

ـ ذلیل‌شده پاشو، آبجیت سر پاست!

ایلیا بالاخره برگشت و به من که به چارچوب در تکیه زده بودم، نگاه کرد. سرتاپام رو از نظر گذروند. گفتم:

ـ بلند شو، لباس بپوش تا من دو دقیقه دراز بکشم.

ـ...

ROMANZO

ROMANZO

ـ نری، نمی‌رم.

دوباره نگاهم کرد. چیزی زمزمه کرد و بلند شد. گفت:

ـ من که لباس تنمه.

ـ یه تمیزتر بپوش، می‌خوام ببرمتون بالا شهر.

سراغ کمد رفت و عزیز به پشتی تکیه داد. به بالا اشاره زدم و بیرون رفتم. باید زود می‌رفتیم و بر می‌گشتیم که من بعد از ظهر به مانتوسرا برسم. عجب اوضاعی شده بود.

«فصل ۱۳»

فلش رو از پسر گرفتم و به کامپیوتر زغالی دفتر زدم. پرسیدم:

ـ کدوم؟

ـ همون اولین فولدر.

ـ همه‌اش؟

ـ سه تا پی‌دی‌اف. هرکدوم دو سری.

سر تکون دادم و پرسیدم:

ـ دو رو؟

ـ بله. ممنون می‌شم.

ـ خواهش می‌کنم.

پرینت‌ها رو زدم و سراغ سیمی کردن کپی‌های صبح رفتم. چند دقیقه بعد، پسر حساب کرد و رفت. کار دو نفر دیگه رو هم راه انداختم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی مادر دکتر، هول کردم. سیم توی دستم رو کنار گذاشتم و جواب دادم که منتظر نمونه. احوال‌پرسی معمولی کردیم. هم‌زمان، از دختری که وارد دفتر شده بود، با حرکت دست پرسیدم که چه کار داره. کتابی رو دستم داد که علامت خورده بود. مشغول کپی گرفتن شدم و مادر دکتر گفت:

ـ سرت شلوغه خانوم؟

ـ نه. بفرمایید!

لحنش هم مؤدبانه بود و هم خیلی جدی. دلشوره‌ام بیشتر شد. شروع کرد:

چند دقیقه پیش یکی از آشناهای قدیمی زنگ زده بود.

مکث کرد و بعد با طمأنینه‌ی بیشتری حرف زد:

ROMANZO

ROMANIO

ـ به صحبتی کرد... من جا خوردم.

پلک‌هام رو بستم و آب دهانم رو قورت دادم. فکر نمی‌کردم سحر همه‌چیز رو جدی گرفته باشه و انقدر سریع بذاره کف دست صاحبش. اگر من جای اون بودم، می ذاشتم به حساب لاپوشونی کردن طرف... شاید هم قصدش دورکردن من از این خانواده بود. برگه‌های کپی‌شده رو به دختر دادم و گفتم:

ـ شیش و دویست.

مادر دکتر پرسید:

ـ بله؟

ـ با شما نبودم. می‌فرمودید؟

ـ من حرف آشنامون رو درست متوجه نشدم. خواستم قبل از الوند، از خودت بپرسم.

ـ می‌شه بگید چه حرفی؟ مربوط می‌شه به من؟

دختر پول رو گذاشت و رفت. روی صندلی نشستم و زن گفت:

ـ بله. دخترم، تو به کسی گفتی که با الوند ما... اِ... ازدواج کردید؟... چون زنگ زده بودند به من تبریک بگند! من هاج‌وواج مونده بودم.

دستی روی پیشونیم کشیدم و جریان شب موندن به خاطر گندم و تماس سحر رو تعریف کردم. زن دوباره سؤال رو دقیق‌تر پرسید:

ـ منظورت از همسر چی بوده؟ به اون خانوم طعنه زدی؟

ـ نه.

نمی‌دونستم چطور بگم. کمی لفت دادم و بعد به حرف اومدم:

ـ چون دکتر روی رفت‌وآمد من حساس بود... تو خونه راحت نبود... یه حرفی از محرمیت زدیم.

صورتم منقبض شد و ناخن‌هام توی ران پا فرو رفت. ادامه دادم:

ـ نمی‌خواستم جلوی دوست‌های خانوادگیتون سوءتفاهم بشه که من شب اونجا بودم. نمی‌خواستم بد شه برای دکتر... اون‌جوری گفتم.

انگار مادر الوند تا من رو به غلط خوردن نمی‌نداخت، ول‌کن نبود. دوباره پرسید:

ـ بالاخره محرمیتی درکار هست یا نه؟!

اگر می‌گفتم «نه»، خودم رو دروغ‌گو جلوه می‌دادم و اگر می‌گفتم «آره»، دکتر حتماً ناراحت می‌شد. اگر می‌خواست خانواده‌اش بفهمند، خودش تا حالا گفته بود. جواب دادم:

ـ می‌شه از خود دکتر بپرسید؟

ـ خداروشکر!

پوزخند زدم. انقدر اوضاعم بد بود که باز شدنم از سرِ پسرشون، نیاز به شکر خدا داشت. حتی داشت انقدر جدی توی روم می‌گفت. صدای نفس عمیقش توی گوشی پیچید. گفتم:

ـ اگه کاری ندارید...

ـ این‌طور که تو گفتی؛ یعنی محرمیتی هست. خدا صدای دعاهای من رو شنید. فکر می‌کردم پسرم تا آخر عمرش تنها می‌مونه.

لحنش حالا عوض شده بود. لب‌هام باز موند. چیزی برای گفتن نداشتم. پسری داخل اومد، فلش رو نشون داد.

ـ می‌شه این رو پرینت بگیرید؟

پورت یواس‌بی رو نشون دادم و مادر دکتر گفت:

ـ من دیگه مزاحمت نشم. بعداً حرف می‌زنیم.

ROMANZO

خداحافظی کردیم و من دقیقاً نمی‌دونستم چی شد و قراره از این به بعد چی بشه. همه‌چیز به نفع من می‌شد یا به ضررم؟ عصر که از مانتوسرا برای تمرین گندم می‌رفتم، این قضیه رو با دکتر حل می‌کردیم. خودش بهتر می‌تونست اون طوری که می‌خواد با خانواده‌اش مطرح کنه. نهایتش این بود که بهشون می‌گفت، من دروغ گفتم. شاید هم مادرش فعلاً بین خودمون نگه می‌داشت. ناله‌ای کردم و سمت پسر رفتم که کارش رو راه بندازم. از امید هم که خبری نبود. چند ساعت بعد، زودتر از مانتوسرا بیرون زده بودم و توی قطار مترو، منتظر ایستگاه بودم که موبایلم زنگ خورد. خیلی شلوغ بود. گوشی رو از کیف بیرون نیاوردم. وقتی به ایستگاه رسیدیم، گوشی رو چک کردم. با دیدن شماره‌ی دکتر، مثل برق‌گرفته‌ها ایستادم و خواستم خودم زنگ بزنم که گوشی دوباره زنگ خورد. روی یکی از صندلی‌های ایستگاه نشستم و جواب دادم:

ـ سلام.

بدون جواب سلام، گفت: خانوم توکلی، امروز تشریف نبرید منزل ما! مادرش روی سحر رو هم سفید کرده بود! یک روز هم دووم نیاورد! گفتم:

ـ گندم منتظرمه.

ـ بهش گفتم که نمی‌رید.

ـ تنهاست.

ـ شما نگران دختر من نباشید!

نفسم رو فوت کردم.

ـ کارگردان و تیم و بازیگرها مسخره‌ی من و شما نیستند... باید تمرین کنه.

ـ بعداً می‌آد تو سالن تمرین می‌کنه.

ـ من مسئولشم.

ـ نمی‌خوام بری خونه‌ام.

ـ...

ـ حتماً باید واضح می‌گفتم؟!

چرخشی به چشم‌هام دادم. خیال می‌کرد به همین سادگیه؟ چند ثانیه بعد جواب دادم:

ـ پس بذارید من هم واضح بگم. تازه از مترو بیرون اومدم... فاصله‌ام با خونه‌تون یه خیابونه... دارم می‌رم پیش گندم.

منتظر جوابش نموندم و قطع کردم. سمت خروجی مترو راه افتادم. زیاد طول نکشید که رسیدم. گندم در رو برام باز کرد و تمرین‌های کششی رو توی اتاقش شروع کردیم. دو تا زیرانداز روبه‌روی هم انداختم و بهش گفتم جلوم بشینه تا حرکات رو نشونش بدم. تمام مدت لبخند می‌زد. هر دو لباس راحت و مناسب پوشیده بودیم. از خونه تاپ‌وشلوار ورزشی آورده بودم. از ساده‌ترین نرمش‌ها شروع کردم: نشستن نود درجه و بلند کردن پاها؛ حرکت دادن زانوها؛ تلاش برای گرفتن نوک انگشت‌های پا با دست. کم‌کم سمت حرکات یوگا هم می‌رفتیم. موقع کشش گفتم:

ـ یادته گفتم نرمش‌ها برای انعطاف بدن خیلی مهمه؟

سعی می‌کرد کار من رو تکرار کنه. جواب داد:

ـ بله.

ـ از اون مهم‌تر اینه که درست انجام بدی. پس تا وقتی خودت کامل یاد بگیری، یا در حضور من انجام می‌دی یا جلوی بابات. نمی‌خوام به بدنت آسیب برسه. خب؟

ـ چشم.

ـ فعلاً روزی نیم ساعت کافیه. خیلی مهمه که یه بازیگر همیشه آمادگی فیزیکی داشته باشه. هر حرکت رو چند بار تکرار می‌کنی.

ـ خانوم ورزشمون هم از این‌ها می‌گه.

ـ آره. اون هم مثل همینه. به جز نرمش دست و پا، تمرین‌های دیگه هم هست. نفس‌گیری از دیافراگم، تمرین صدا که قبلاً بهتون گفته بودم... همه اینجا هم تکرار می‌شه.

ـ من انجام دادم.

ـ ولی هر روز چند دقیقه باید انجام بدی.

ـ چشم.

حرکت رو عوض کردم. مثل من تکرار کرد. دوباره گفتم:

ـ حرکات کششی، نفس‌گیری، تمرین صدا. بعد از این‌ها دیالوگ‌خونی.

ـ چشم.

آرنجت رو صاف نگه دار!

ـ ...

ـ چرا می‌خندی؟

زیر خنده زد و حالتش به‌هم ریخت.

ـ آخه بابا گفت نمی‌آی. من ناراحت شدم.

ـ ...

ـ گریه کردم.

ـ گندم!... حالا گیرم که من نیام، تو باید گریه کنی؟

شونه بالا انداخت و به زمین خیره شد. اسمش رو صدا زدم.

دیگه به خاطر من گریه نکنی‌ها. این‌طوری هم من ناراحت می‌شم، هم

بابات. سرش هنوز پایین بود. نمی‌خواستم بهش فشار بیارم، بحث رو عوض کردم:

ـ یه حرکت دیگه.

حرکت بعدی رو نشونش دادم. دست‌ها روی زمین، یه پا دراز و پای دیگه از زانو خم و چسبیده به سینه. مثل من انجام داد. گفتم:

ـ تمرین‌های صورت هم هست. روی اون‌ها هم کار کن... بعداً برات برنامه‌ی روزانه می‌چینم. طبق اون کار می‌کنی.

ـ باشه.

ـ یادته میمیک صورت رو توضیح داده بودم؟

ـ بله خانوم.

ـ کوچک‌ترین حرکت‌های صورت توی بازیگری خیلی مهمه. تماشاچی‌ها باید با همون حرکت‌ها، احساسات ما رو درک کنند. همیشه که بازی تئاتر نیست... ممکنه یه کارگردانِ سینما نمایش رو ببینه، از بازیگر دعوت کنه.

... ولی نه به این زودی‌ها!... منظورم اینه که آمادگی همیشگی واسه بازیگر خیلی مهمه.

سر تکون داد و من حرکت رو عوض کردم. نیم ساعت نگذشته بود که صدای تلفن خونه بلند شد. از ترس اینکه دوباره سحر باشه، فوراً گفتم:

ـ خودت جواب بده گندم جون.

گندم همین کار رو کرد. صداش رو از پذیرایی نمی‌شنیدم. باگوشی وارد اتاق شد. معذب جواب می‌داد. آهسته پرسیدم:

ـ کیه؟

ـ بابا.

و توی گوشی گفت:

ـ باشه.

قبل از اینکه قطع کنه، گفتم:

ـ بهش بگو منتظرم بیاد، باید صحبت کنیم.

گندم حرف من رو نقل کرد و دوباره گفت:

ـ باشه.

بعد خداحافظی کردند. خودش به حرف اومد.

ـ گفت هروقت رفتی، بهش خبر بدم.

دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم.

ـ خیله‌خب. حرکت‌ها رو طبق کتابی که بهت می‌دم. تکرار می‌کنی.

ـ داری می‌ری؟

قیافه‌اش پکر شد. گفتم:

ـ نه‌خیر! هنوز دیالوگ‌ها مونده.

گوشی رو، روی تخت پرت کرد و سر جاش نشست. برگه‌های پخش‌شده جلوی زیرانداز رو بلند کرد تا تمرین کنیم. نیم ساعت بعدی، به خوندن دیالوگ‌ها و مرور صحنه‌ها گذشت. سعی کرده بودم که گفت‌وگوها کوتاه و ساده باشه؛ ولی به‌هرحال نمایش جدی بود و جمله‌ها ریتم نداشت. این حفظ کردنش رو سخت‌تر می‌کرد. تماس بعدی دکتر، کارمون رو متوقف کرد. دوباره گندم جواب داد و «چشم و باشه»ها شروع شد. آخر نگاهی به من انداخت و من گفتم:

ـ بگو منتظر می‌مونه تا بیای.

گندم حرفم رو تکرار کرد و باز خداحافظی کردند. پا کمک هم به‌هم‌ریختگی اتاق رو مرتب کردیم. مهران با اینکه مرخصی داده بود، تماس گرفت و خواست

برگردم که گفتم امکانش نیست. دیکته‌ی گندم مونده بود. جلوی تلویزیون بهش دیکته گفتم. برام رو خونی هم کرد. یه سوپ ساده و کتلت آماده کردم. هرلحظه منتظر دکتر بودیم؛ اما ساعت از نُه گذشته بود و انگار قصد اومدن نداشت. شام رو تنهایی خوردیم و آشپزخونه رو جمع‌وجور کردیم. بالاخره زنگ زد. قبل از جواب دادن گندم، گفتم:

ـ بهش بگو رفتم!

ـ دعوات می‌کنه.

ـ نه. نمی‌ذارم کسی رو دعوا کنه.

کمی این‌پا و اون‌پا کرد. دوباره گفتم:

ـ جواب بده، قطع می‌شه.

جواب داد و طبق خواسته‌ام عمل کرد. جلوی تلویزیون منتظرش بودیم که گندم ولو شد. آهسته بلندش کردم تا روی تخت خودش بخوابه. مثل خواب‌روها، جلوم راه افتاد و خودش رو زیر پتو جمع کرد. تلویزیون و لامپ‌ها رو خاموش کردم و به اتاق شخصی دکتر رفتم. روی تختش نشستم... توی تاریکی. حوصله‌ی نور رو هم نداشتم. فقط می‌خواستم زودتر بیاد و این ماجرا تموم بشه. چند دقیقه بعد توی سکوت خونه، صدای باز و بسته شدن در آپارتمان به گوشم خورد. زانوهام رو توی بغل گرفتم و دفاعیه‌ام رو آماده کردم. زیر نور خیلی کمی که از پنجره پخش می‌شد، به در زل زدم؛ اما با محکم باز شدنش، دلم فرو ریخت. قبل از اینکه لامپ رو روشن کنه، گفت:

ـ این دفعه که خواستی دروغ بگی، کفشت رو قایم کن!

ـ من که...

ـ آره. تو دروغ نگفتی. دختر من رو مجبور کردی دروغ بگه!

ROMANZO

حق داشت. بدون جوابی، بلند شدم و کلید برق رو زدم. نزدیک در با پیراهن سفید و کت‌وشلوار سرمه‌ای ایستاده بود. حرفی نمی‌زد و این اوضاع رو ترسناک‌تر می‌کرد. خودم گفتم:

ـ باید حرف بزنیم... موضوع رو حل کنیم... اما سر شما همیشه شلوغه!

ـ من حرفی ندارم.

ـ من دارم.

ـ پس همون‌جا بشین، با خودت حرف بزن!

بی‌توجه به من، آویز چوبی رو از کمدش بیرون آورد و با دو تا تیکه لباس راحتی، سمت سرویس رفت. پوزخند زدم و منتظر اومدنش، لبه‌ی تخت نشستم. فکر می‌کرد من کم می‌آرم؟ به یک ربع نکشید که صدای خفه‌ی سشوار از سرویس به گوشم خورد. چند دقیقه بعد با لباس‌های راحتی طوسی بیرون اومد و خونسرد پرسید:

ـ حرف‌هات هنوز تموم نشده؟!

ـ فکر می‌کنید من مسخره‌ی شمام؟

چوب آویزکت‌وشلوار رو داخل کمد آویزون کرد. لپ‌تاپش رو روشن کرد و جلوی آینه رفت. دوباره گفتم:

ـ همیشه انقدر دمدمی هستید؟

به صورت و دست‌هاش مرطوب‌کننده زد و پشت میزش نشست. دو سه دقیقه به بازکردن یه سری فایل و برنامه گذشت. گفتم:

ـ وقتی مشکلی پیش می‌آد، باید گفت‌وگو کرد تا حل بشه.

ـ...

ـ شما با این سن و تحصیلاتتون نمی‌دونید؟

ناگهان سمت من چرخید و با چشم‌های درشت شده، گفت:

ـ می خوای گفت‌وگو کنیم؟ باشه. اول جواب بده!... چرا ولم نمی‌کنی؟

ـ...

ـ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

ـ...

ـ جواب خانواده‌ام رو چی بدم؟ روحشون هم خبر نداشت!

ـ...

ـ به مردم گفتی زن منی!

پوزخند زد و من سکوتم رو شکستم:

ـ مگه دروغ گفتم؟

از روی صندلی بلند شد. بدجوری با چشم‌هاش خط و نشون می‌کشید. این‌قدر عصبی ندیده بودمش. همیشه آروم بود. ادامه دادم:

ـ خودتون خواستید حتماً صیغه بخونیم. حرف خودتون رو هم قبول ندارید؟ لب باز کرد که چیزی بگه. پشیمون شد. سرم رو با تأسف تکون دادم.

ـ انقدر از من خجالت می‌کشی؟ بلند شدم و مستقیم سمت در راه افتادم. زودتر از من خودش رو رسوند و دستش رو، روی دستگیره گذاشت. دستم رو پس کشیدم. مقابلم به در تکیه داد. به چشم‌های هم خیره شدیم. گفت:

ـ کی بود گفت جلدی نگیر؟

پلک بستم و آهی کشیدم. سمت داخل اتاق قدم برداشتم. وسط اتاق بازوم رو نگه داشت. به طرفش چرخیدم. دوباره زل زدن طولانیش شروع شد... بالاخره گفت:

ـ یه بار پا پس می‌کشی، می‌گی جلدی نگیر... یه بار می‌گی زن منی؟

ROMANZO

ـ ...

ـ به مادرم چی بگم؟

ـ هر چی دوست داری!

ـ من به کسی دروغ نمی‌گم.

ـ پس واقعیت رو بگو!

ـ واقعیت چیه؟

بهش نزدیک‌تر شدم و تکرار کردم:

ـ هرچی دوست داری.

خواست چیزی بگه؛ اما چشم‌هاش رو بست و سکوت کرد. از همین فاصله هم تلاطمش رو حس می‌کردم. نمی‌خواستم این‌طوری به‌هم‌ریخته ببینمش. راه حل دادم:

ـ پس بهشون بگو من به سحر حسودی کردم، دروغ گفتم.

پلک باز کرد و سرش رو کج کرد. آهسته گفت:

ـ همین؟

ـ ...

ـ به همین راحتی؟

دیگه نمی‌دونستم چی بگم که حالش رو بهتر کنه. چشم‌هاش سرخ شده بود و من حال خودم رو نمی‌فهمیدم. باز هم جلو رفتم. صورتش رو پایین‌تر آورد و صداش توی گوشم پیچید:

ـ چی از جون من می‌خوای؟

دست‌هام روی ساعدهاش نشست. ادامه داد:

ـ چرا راحتم نمی‌ذاری؟

چند بار سر تکون داد و چشم‌های من ماتش شد. گفتم:

ـ می‌خوای برم؟

راه افتادم که محکم‌تر نگه‌م داشت. سرش رو کم‌کم پایین آورد، صورتش رو به گوشه‌ی پیشونیم چسبوند و آهسته‌تر گفت:

ـ چرا چسبیدی به زندگی من؟

ساکت موندم. از اینجا به بعد، هرچی جواب می‌دادم، یه دروغ به دروغ‌های دیگه‌ام اضافه می‌شد. دست‌هام رو دورش قفل کردم و اجازه دادم بهم نزدیک باشه. سرش رو عقب برد و بهم نگاه کرد. دست‌هاش دو طرف صورتم رو قاب گرفت. ناله کرد:

ـ من الان وقت این چیزها رو ندارم.

نگاهم رو توی صورتش حرکت دادم. پریشون‌تر از قبل ادامه داد:

ـ فکرم باید درگیر کارم باشه، درگیر گندم... نه یکی جای دخترم!

توی تمام عمرم کسی این‌طوری بهم نگاه نکرده بود... جوری که انگار هم باید بمونم و هم باید برم. جوری که انگار اگر ولم کنه می‌شکنم... هنوز صورتم بین دست‌هاش بود. دستم رو، روی دستش گذاشتم. انگشتر آخرین انگشتش زیر دستم بود. لمسش کردم. همون که قرار بود مال من باشه... مهریه‌ام! آهسته گفتم:

ـ من نه دخترتم، نه جای دخترت!

صورتش رو جلو آورد و فاصله‌مون رو از بین برد. اون یه بار ازدواج کرده بود و یه دختر داشت؛ ولی من اولین بارم بود که همچین حالی داشتم... شاید هم آخرین بار. لب‌هاش روی لب‌هام نشست و من اجازه دادم، هر کاری دوست داره کنه. حتی اگر خیلی مسخره و غیرمنطقی بود، واقعاً زنش بودم! شاید اگر از این اتاق بیرون می‌رفتم، تا آخر عمرم دیگه این‌قدر خواستن رو تجربه نمی‌کردم.

ROMANZO

انگشت‌هام روی دکمه‌هاش نشست و عقب‌عقب سمت تخت رفتم. ظاهراً همه‌چیز همون‌طوری بود که باید باشه. روی تخت نرم و بزرگش دراز کشیده بودم و به سقف خیره نگاه می‌کردم. من آروم بودم و از صدای منظم نفس‌هاش کنار گوشم، معلوم بود که خوابه. می‌خواستم تکون بخورم؛ اما دلم نمی‌اومد دستش رو بلند کنم. نمی‌خواستم بیدار بشه. دقیقه‌هایی که با هم گذرونده بودیم، مدام توی سرم مرور می‌شد و نور چراغ‌خواب روشن، بدجوری توی چشمم می‌زد. نفس عمیقی کشیدم و آهسته لیز خوردم. جوری که بیدار نشه، از حلقه‌ی دستش بیرون خزیدم و درحالی‌که پیراهنش رو دور خودم می‌پیچیدم، به صورتش زل زدم. از این به بعد چی می‌شد؟ کار بدی کرده بودم؟ دستی روی چشمم کشیدم و روم رو برگردوندم. نگاهم به نور چراغ لپ‌تاپ افتاد و از روی تخت بلند شدم. سمت لپ‌تاپ رفتم که صفحه‌اش خاموش شده بود. دکمه‌ای رو فشار دادم تا بالا بیاد. چشم از پس‌زمینه‌ی سرمه‌ای و آبی گرفتم و با نگاهی به تخت، وارد درایوها شدم که همه تقریباً پر بود. نمی‌دونستم دارم دنبال چی می‌گردم و فقط فولدرها رو باز می‌کردم. حتی اسم‌ها هم تخصصی بود و چیزی دستگیر من نمی‌شد. باید یه سری از فایل‌هایی که به نظر مهم می‌اومد، توی ایمیلم آپلود می‌کردم. شاید به وقتش همین‌ها به کارم می‌اومد. اگر اوضاع بد پیش می‌رفت، یه اهرم فشاری بود تا کاری رو که می‌خوام انجام بده. هرچند با وجود امشب، بعید می‌دونستم کار به اون جاها بکشه. من چشمش رو گرفته بودم! دوباره به عقب نگاه انداختم. هنوز آروم خوابیده بود. ایمیلم رو باز کردم و مشغول شدم. صبح زود باید بیرون می‌زدم... قبل از بیدار شدنش. چند دقیقه پیش، جمله‌ای رو زیر گوشش گفته بودم که از یادآوریش خجالت می‌کشیدم. کمی طول می‌کشید تا بتونم دوباره به صورتش نگاه کنم.

«فصل ۱۴»

به مرد جلوی مغازه سلام کردم و توی تعمیرگاه چشم چرخوندم تا نگاهم به آقا پژمان افتاد. کاپوت ماشینی رو بالا داده بود و داشت روش کار می‌کرد. چرخید و متوجه من شد. با دست اشاره زد که جلو برم. وارد تعمیرگاه سیاه و روغن‌گرفته شدم که بوی بنزین و گریس می‌داد. بوی لباس‌های بابا. نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم. آقا پژمان به کنار دستش اشاره کرد. ایلیا از پشت کاپوت بیرون اومد و با چشم‌های درشت و لب‌هایی که از فشار شبیه خط شده بود، نگاهم کرد. با دیدن لباس‌های کثیفش هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. برادر یازده‌ساله‌ام می‌خواست کار کنه و من نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. خودش به حرف اومد.

ـ آبجی!

سر تکون دادم و ایلیا ساکت شد. بعد از چند ثانیه، سکوتم رو شکستم:

ـ می‌خوای بیای اینجا؟

سرش رو پایین انداخت. دوباره پرسیدم:

ـ می‌خوای پا جای پای بابا بذاری؟

ـ...

ـ فکر می‌کنی بابا الان خوشحاله؟

ـ...

ـ خود آقا پژمان حاضره پسرش رو بیاره وردستش؟

ـ آقا پژمان زنده است!

پلک‌هام رو لحظه‌ای بسته و باز کردم و آقا پژمان گفت:

ـ دخترم، بریم بیرون دو کلوم حرف حساب بزنیم.

به موهای سراسر خاکستریش نگاه کردم. هم‌سن بابا بود. چشم‌غره‌ای به ایلیا رفتم و سمت خیابون راه افتادم. آقا پژمان هم بیرون اومد. چند قدم دورتر از مغازه، دست‌هاش رو به شلوار کارش مالید و گفت:

ـ اگه من نمی‌ذاشتم بیاد، می‌رفت یه جای دیگه. حداقل این‌جوری جلوی چشممه.

ـ می‌دونم... اما...

ـ من رفیق بابات بودم... یه عمر با هم کار کردیم. نمی‌خوام خدایی‌نکرده به این بچه ظلم کنم که!

ـ این چه حرفیه عمو؟ من فقط نگرانشم. می‌ترسم درس رو ول کنه. هنوز خیلی کوچیکه.

ـ بهش گفتم حق نداره زودتر از دو سه بیاد. عصر هم زود راهیش می‌کنم.

ـ...

ـ بذار کار یاد بگیره. بعداً به دردش می‌خوره. زمونه سخته. یه چیزی هم کاسب می‌شه.

سرم رو پایین انداختم. فکرهام رو سبک و سنگین کردم. اگر اینجا نمی‌موند، خدا می‌دونست کار بعدیش چی باشه؟! گفتم:

پس تو رو خدا نذارید با آدم‌های ناجور دم‌خور بشه.

سری تکون داد.

ـ غلط می‌کنه... حواسم هست.

آهسته‌تر ادامه داد:

ـ برو دخترم. برو. خوب نیست زیاد اینجا وایسی.

نگاهش به پشت سرم بود. به اون سمت چشم انداختم. سه تا جیگرول نگاهشون روی من زوم بود. اون‌ها داشتند چشم‌چرونی می‌کردند و من بسایید می‌رفتم! معلوم نبود دقیقاً کجای این دنیا وایسادن ما زن‌ها ایرادی نداشت! سری تکون دادم و «چشم» گفتم. قبل رفتن، دوباره سراغ ایلیا رفتم. با دیدن من، یه قدم عقب رفت و چشم‌هاش رو دزدید. دست توی کیفم بردم و هم‌زمان گفتم:

ـ وای به حالت اگه نمره‌هات کم بشه!... پات رو کج بذاری، آقا پژمان به من می‌گه. فهمیدی؟ کمی پول بیرون آوردم و توی دستش چپوندم. ادامه دادم:

ـ یه چیزی بخر بخور!

پول رو توی جیبش گذاشت و من با نگاهی به در و دیوار تعمیرگاه بیرون زدم و سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو راه افتادم. قیافه‌ی ایلیا کنار مردهای بزرگ، از جلوی چشمم پاک نمی‌شد. عاقبت روی صندلی‌های ایستگاه زیر گریه زدم. برای خودم و حال خرابم... برای ایلیا و الناکه معلوم نبود توی این بی‌کسی، آینده‌شون چی می‌شه... حتی برای عزیز که از ترس بدبختی‌های ما و عمو، جرئت نداشت بگه جاییش درد می‌کنه... برای خیلی چیزها. بچه رو توی تعمیرگاه ول کرده بودم. گریه‌ام بیشتر شد و زن کناری پرسید:

ـ چی شده؟ موبایلت رو زدند؟

با تکون سر رد کردم.

ـ نه. چیزی نیست.

چند نفر دیگه هم به من زل زده بودند. مأمور ایستگاه داشت طرفم می‌اومد. خودم رو جمع‌وجور کردم و زیر چشم‌هام دستمال کشیدم. بلندتر گفتم:

ـ چیزی نیست.

حالا نه اینکه اگر چیزی بود، کمک‌ها سرازیر می‌شد!... نه! چیزی نبود. فقط یه نفر به خاطر بیچارگیش گریه می‌کرد که اون هم به جهنم! با رسیدن قطار حواس‌ها سمت دیگه‌ای رفت. سوار شدیم. بعد از عوض کردن خط پیاده شدم. باید به تولیدی سر می‌زدم و مانتوهای جدید رو می‌دیدم. طرح‌هایی که قرار بود برای آخر بهار و اول تابستون سفارش بدیم. زیاد از این چیزها سر در نمی‌آوردم؛ ولی طراح‌های این کارگاه، کارشون درست بود. زن همه‌ی نمونه‌ها رو بهم نشون داد. از نظر من خوب بودند. طبق خواسته‌ی مهران روی رنگ‌های پرفروش تأکید کردم. زن یه سری کاتالوگ و طرح تبلیغاتی بهم داد که با خودم به فروشگاه ببرم. قرار و مدارها رو گذاشتیم. خود مهران برای چک کشیدن و بردن جنس، سر می‌زد. قیمت‌ها رو هم تقریبی گفته بودند. با چند نمونه‌کار، سمت مانتوسرا راه افتادم. این روزها زیاد شلوغ نبود. مهران با دیدنم، روی ویترین شال و روسری‌ها رو خالی کرد. سلام کردیم. نمونه‌ها رو همون‌جا جلوش گذاشتم و خواستم سر کارم برم که گفت:

ـ دوستت اومده بود.

متوقف شدم و درحالی‌که بند کیف رو از دور گردنم بیرون می‌آوردم، گفتم:

ـ کی؟

ـ نمی‌دونم. تا حالا نیومده بود.

ابروش رو بالا انداخت و سرگرم جنس‌ها شد. سراغ صدیقه رفتم که داشت مشتری رو توی اتاق پرو راه می‌نداخت. کنار گوشش گفتم:

ـ کی با من کار داشت؟

ـ یه مَرده... اومدنی ندیدیش؟

ـ بیرونه؟

یاد تماس‌های دکتر افتادم که بی‌جواب گذاشته بودم. صدای مهران به گوشم خورد.

ـ دنیا!

سمت میرش حرکت کردم و چشمم از خم انتهای مانتوسرا به دکتر افتاد. اون شب با جزئیات کامل توی پس‌زمینه‌ی ذهنم خونه کرده بود و همین حالا هم داشت مثل تیزر پخش می‌شد. به خودم فحش دادم و تندتر رفتم. هنوز نرسیده بودم که دکتر پرسید:

ـ چرا به اسم صدات می‌کنه؟

من و مهران، اول به هم و بعد به اون خیره موندیم. نه انتظار اومدنش رو داشتم و نه انتظار اینکه اولین حرفش بعد از سه روز، این باشه! آهسته زیر خنده زدم. اخم‌هاش توی هم رفت و به ورودی فروشگاه اشاره زد. خودش زودتر رفت. صدای مهران در اومد.

ـ این کیه؟... چرا این‌طوری حرف زد؟!

سرم رو کج کردم و گفتم:

ـ ببخشید تو رو خدا. یه چیزی گفت. اخلاقشه.

ـ نه آخه... بی‌خود می‌کنه! مگه تو یه نفر اینجایی؟

ـ ببخشید، الان ردش می‌کنم.

مهران برام قیافه گرفت و روش رو برگردوند. بیرون رفتم. دکتر کمی دورتر از ورودی، توی پیاده‌روی عریض قدم می‌زد. این خیابون بورس مانتو بود و هر طرف می‌رفتیم، از جلوی یه ویترین سر در می‌آوردیم. سمتش رفتم و قبل از هر چیزی گفتم:

ـ واسه چی اینجا اومدید؟... این وقت روز!

ROMANZO

ROMANZO

ـ چون جواب من رو نمی‌دادی!

ـ اول من زنگ زدم. شما بودید که جواب ندادید!

خودم هم نمی‌دونستم این‌همه رسمی حرف زدن بعد از اتفاق بینمون چه معنایی داره. کامل به سمتم چرخید و گفت:

ـ من صبح کار داشتم.

ـ من هم الان کار داشتم.

ـ مگه من هم‌سن توام که بازی در می‌آری؟

صداش بلند بود و اینجا محل کار من. آروم موندم. ادامه داد:

ـ شغل من حساسه.

ـ ...

ـ کار داشتم، جواب ندادم. کارم تموم شد، خودم زنگ زدم. مشکل کجاست؟

سر اصل مطلب رفتم.

ـ مشکل اون دو روزیه که خبری ازتون نبود... من باید اول زنگ می‌زدم؟

ـ نمی‌دونم.

سر تکون داد و با اخطار جلو اومد. آهسته‌تر اما عصبی گفت:

ـ تو بگو!

ـ ...

ـ تو بگو که صبح زود رفتی!

ـ ...

ـ تو تاریکی... مثل دزدها...

آب دهانم رو قورت دادم و روم رو برگردوندم. صداش رو شنیدم.

ـ می خوای بگی همه‌چی نرماله؟... هیچ اتفاقی نیفتاده؟

ـ...

ـ به من نگاه کن!

برنگشتم. خودش جلوتر اومد و صورتم رو آروم برگردوند. ادامه داد:

ـ می خواستی من رو خجالت‌زده کنی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

ـ نه.

ـ من الان چه‌کار کنم؟

سرم رو بلند نکردم. خودش اضافه کرد:

ـ به خانواده‌ام چی بگم؟

ـ...

ـ مادرم هی سؤال می‌کنه. خواهرم رو می‌فرسته خونه‌ام واسه سرکشی.

حرفی نداشتم. آهسته‌تر گفت:

ـ من رو نگاه کن!

و سرم رو بلند کرد. به چشم‌هاش زل زدم. سرش رو تکون داد. نگاهش پر از سؤال بود. لب باز کرد:

ـ جوابشون رو چی بدم دنیا؟

ـ همه‌چی خیلی سریع پیش رفته...

ـ ولی مجبوریم عقد کنیم.

ـ...

ـ من آدمی نیستم که دختر مردم رو، رو هوا ول کنم.

ـ...

ROMANZO

ـ رسمیش می‌کنم... چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

پوزخند زدم. حال و حوصله‌ی این بحث رو نداشتم. سه روز بعد از اون شب، جلوم ظاهر شده بود و با پررویی می‌گفت مجبوره... چاره‌ای نداره... چرا باید درباره‌ی من این‌طوری می‌گفت؟ چون بی‌پول بودم؟ پول... همیشه پول... همه‌جا پول... دیگه خسته بودم. سمت فروشگاه راه افتادم. دستم رو گرفت و نگه داشت. چرخیدم و گفتم:

ـ نه مجبورید... نه بیچاره... به زندگیتون برسید!

ـ منظورت چیه؟

ـ منظورم واضحه. لزومی به این کارها نیست.

ـ تو واقعاً متوجه شرایطت نیستی یا...

ـ یا چی؟ یا این کار، کار هر روزمه؟ رئیسم هم که با اسم صدام می‌کنه، نه؟

دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. نفسش رو بیرون داد و جمله‌اش رو کامل کرد:

ـ یا هنوز عقلت نمی‌رسه!

ـ نه... به اندازه‌ای که عقلم برسه بزرگ شدم!

ـ ...

ـ نمی‌خوام عقد کنیم. همین‌طوری کافیه.

لب‌های بازمونده‌اش رو بست و فقط نگاهم کرد. چند ثانیه بعد گفت:

ـ مادرم دعوتمون کرده!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

ـ باشه، می‌آم. جرم که نکردم. دروغ که نگفتم. گناه که نکردم. چرا نیام؟

بی‌ربط گفت:

ROMANZO

ـ رنگ‌وروت پریده... مطمئنی خوبی؟

ـ خوبم... سعی می‌کنم خوب باشم.

نگاهش نرم‌تر شد و خواست انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام فرو کنه؛ اما دستم رو عقب بردم و گفتم:

ـ باید برم...

ابروم رو بالا انداختم و ادامه دادم:

ـ شما هم که کارت حساسه! باید زودتر بری.

لب باز کرد؛ اما منتظر جواب نموندم و قدم‌های تندم رو سمت فروشگاه برداشتم.

ROMANZO

ROMANZO

«فصل ۱۵»

مشغول بستن زیپ بغل شومیزم بودم که زنگ در به صدا در اومد. نگاهم سمت ساعت رفت. دقیقاً هفت عصر رو نشون می‌داد. ضربه‌ای به در اتاق پشت نشیمن خورد و صدای عزیز اومد.

ـ حاضری؟

بلند گفتم:

ـ نه هنوز.

و بلندتر داد زدم:

ـ ایلیا! بدو در رو باز کن!

عزیز جواب داد: «رفت» و چیزی به الناگفت. توی آینه‌ی درکمد، به قیافه‌ام نگاه کردم. شومیز کرپ صورتی و دامن مشکی بالای زانو. ساپورت خیلی کلفت پوشیده بودم؛ ولی نمی‌دونستم مناسبه یا نه. مخصوصاً با اخلاق دکتر و پدرش که مثل پدربزرگ خدابیامرز من مسجدی بود. در آهسته باز شد. کمی عقب رفتم که بهش دید داشته باشم. دکتر به چارچوب تکیه زده و لای در ایستاده بود. پرسید:

ـ حاضر نیستی؟

ـ خوبه؟

به خودم اشاره کردم. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

ـ حالا مگه کجا داریم می‌ریم؟!

کمی توی ذوقم خورد. پایین شومیز رو دور انگشتم چرخوندم و گفتم:

ROMANZO

ـ پس صبر کن عوض کنم.

ـ نگفتم بده.

ـ بالاخره چه کار کنم؟ بپوشم یا نه؟

ـ حرف‌گوش‌کن شدی!

صداش رو پایین آورد.

ـ من بگم در بیار، در می‌آری؟

چشم‌هام رو درشت کردم، به زور جلوی لبخندم رو گرفتم و جواب دادم:

ـ نه!

سمت طاقچه رفتم و گردنبندم رو برداشتم. گفتم:

ـ برام ببند.

و زنجیرش رو از انگشتم آویزون کردم. زیپ بستن رو که خراب کرده بود، شاید گردنبند رو مثل آدم می‌بست. لبخندی زد و گفت:

ـ گندم برات می‌بنده.

از جلوی در کنار رفت، به طرف راهرو چشم انداخت و ادامه داد:

ـ بیا!

چند ثانیه بعد، گندم رو به داخل اتاق هل داد و با لبخند دیگه‌ای در رو بست. گندم که با دیدن من چشم‌هاش برق افتاده بود، سلام کرد و گفت:

ـ خونه‌تون اینجاست؟

سر تکون دادم و روبوسی کردیم. زنجیر رو سمتش گرفتم. روی زانو نشستم تا ببنده؛ هرچند خودم می‌تونستم. قفلش رو انداخت. پرسیدم:

ـ خونه‌مون یه جوریه، نه؟

صاف صاف و با قدم‌های کوتاه راه می‌رفت. جواب داد:

ـ نه. قشنگه.

از جا بلند شدم و دنبال شال مشکی گشتم. زیرچشمی به گندم نگاه کردم. نمی‌دونستم در مورد ما چی فکر می‌کنه. اصلاً از چیزی خبر داره یا نه! شال رو روی سر انداختم.

ـ گندم، تازگی‌ها مامان‌بزرگت رو دیدی؟

ـ آره... عمه هم هر روز می‌آد. می‌خواست بابا رو راضی کنه...

جلوتر اومد و با نگاه کوتاهی به در بسته، آهسته‌تر گفت:

ـ که امشب بیاد... همه‌مون با هم بریم.

لبخند بزرگی زد و دستم رو گرفت. گفتم:

ـ به خاطر من راضی نمی‌شد؟

ـ نمی‌دونم... نه... امشب آشتی‌کنون هم هست.

لبخندش بزرگ‌تر شد. نمی‌دونستم در مورد چی حرف می‌زنه. شاید فکر می‌کرد من و پدرش قهریم. فقط خندیدم و مانتو رو، روی شونه‌هام انداختم. با هم از اتاق بیرون زدیم و وارد نشیمن جلویی شدیم. دکتر با اون کت‌وشلوار کرمی اتو کشیده، چهارزانو بین ایلیا و النا نشسته بود و به گل‌های فرش نگاه می‌کرد. عزیز جلوش نشسته بود و ایلیا و النا بهش زل زده بودند. خنده‌م گرفت. تک‌سرفه‌ای کردم و دکتر سرش رو بلند کرد. النا با انگشت علامت لایک رو نشونم داد و با سر به دکتر اشاره زد. بهش اخم کردم و عزیز گفت:

ـ اِلناز پاشو آبجیت بشینه.

النا بلند شد که جاش رو به من بده. دست گندم رو گرفتم و جلو کشیدم. رو به جمع گفتم:

ـ بچه‌ها، گندم... گندم، ایلیا و النا خواهر و برادر منند.

ROMANZO

گندم بلند سلام کرد و بچه‌ها آروم‌تر. کنار دکتر نشستم. عزیز همچنان وراندازش می‌کرد و نگاه ایلیا هم بدجوری تندوتیز بود. دکتر خواست جو رو عوض کنه. با لبخند رو به النا گفت:

ـ اسم شناسنامه‌ایت النازه؟

خواستم جواب بدم که خود النا پیش‌قدم شد:

ـ نه. عزیزجونم زبونش نمی‌چرخه... مهم نیست، بذار راحت باشه.

ابروهای دکتر از لحن بزرگونه‌ی النا بالا رفت و به من نگاه کرد. دستم رو دور شونه‌ی النا انداختم و گفتم:

ـ خانوم مهندسِ منه.

دکتر سر تکون داد.

ـ اِ... بارک‌الله.

ایلیا بالاخره به حرف اومد.

ـ به تو ربطی نداره!

جمع ساکت موندند و من اخطار دادم:

ـ ایلیا!!

می‌ترسیدم لب باز کنه و کل چیزی که از کوچه‌خیابون یاد گرفته و من هم از نصفش بی‌خبرم، بریزه وسط. اهمیتی نداد و رو به من گفت:

ـ بهش ربطی نداره اسم خواهر من چیه!

ـ خیله‌خب... آروم‌تر هم می‌شه گفت.

دکتر مداخله کرد:

ـ مسئله‌ای نیست.

ایلیا دوباره بهش پرید.

ROMANIO

ـ با تو نبودم! با آبجیم بودم.

سعی کردم با چشم و ابرو ساکتش کنم؛ ولی چشمش به دکتر بود. عزیز گفت:

ـ ایلیا بچه است... یه حرفی می‌زنه.

ایلیا غر زد:

ـ عزیز!!

دکتر گفت:

ـ عیبی نداره. من سرزده مزاحم شدم حاج خانوم.

ـ اختیار دارید.

عزیز رو به من ادامه داد:

ـ پیش پای تو حال‌واحوال کردیم. خوب کردند به ما سر زدند. ایشالا بعداً با خانواده تشریف می‌آرند.

انگشت‌هام رو توی هم فشار دادم و دکتر سرش رو پایین انداخت. جواب داد:

ـ ان‌شالله. خدمت می‌رسیم.

همین شروع کافی بود تا عزیز لیست بلند بالای سؤال‌هاش رو، رو کنه. بعضی‌هاش تا حالا به ذهن من هم نرسیده بود. دکتر با آرامش جواب‌های کوتاهش رو گفت. عزیز بی‌خیال شد و رضایت داد. خودم گفتم:

ـ دیگه بریم... منتظرند.

و جوری برای عزیز سر تکون دادم که بیشتر از این کشش نده. بلند شدیم و دکتر و گندم برای روشن کردن ماشین رفتند. به همه تعارف زد که باهامون بیاند و عزیز رد کرد. ایلیا حتی از پشت پنجره هم به راه رفتن دکتر تا در، چپ‌چپ نگاه می‌کرد. سراغ کیف و موبایل رفتم و به النا سفارش غذا رو کردم. آهسته به عزیز

ROMANZO

گفتم:

ـ زودتر برمی‌گردم.

سری تکون داد و نظرش رو گفت:

ـ سربه‌زیره... جابه‌جادونه... آدم بدی نیست...

توی آخری شک داشتم؛ ولی اهمیتی نداشت. قرار نبود پنجاه سال به خوبی و خوشی کنار هم زندگی کنیم! عزیز اضافه کرد:

ـ شاید یه حکمتی توش هست. خدا می‌دونه.

خداحافظی کردم و برای ایلیا خطونشون کشیدم. وقتی بیرون رفتم، توی ماشین منتظرم بودند. انتظار داشتم تمام طول مسیر، به سؤال‌وجواب کردن عزیز غر بزنه و تیکه بندازه؛ ولی اصلاً به روش نمی‌آورد. باز هم روی صندلی‌های پشت، کنارگندم نشسته بودم. ترافیک سنگین بود و کمی بعد از هشت به خونه‌ی پدری دکتر رسیدیم. استرس بدی گرفته بودم. دقیقاً مثل اولین اجرای تئاترم روی صحنه. نمی‌دونستم از پس این نمایش هم بر می‌آم یا نه. ماشین باحال سهند هم کمی جلوتر پارک شده بود. پدر و مادر و خواهرش برای استقبالمون تا کفش‌کن جلو اومده بودند و لباس هر سه مثل من رسمی بود. حداقل قرار نبود جلوشون از لباس‌هام خجالت بکشم. هرچند به نظر نمی‌رسید که اهل پشت‌سرگویی باشند. همین که پام رو از چند پله‌ی جلوی ورودی، روی کفش‌کن گذاشتم، مادرش جلو اومد و محکم بغلم کرد. استرسم از بین رفت و مثل خودشون با گرمی احوال‌پرسی کردم. سیما به معنای واقعی کلمه، سر از پا نمی‌شناخت و کم‌کم داشتم از اینکه زیادی مهربونی به خرج می‌دند، می‌ترسیدم. پدرش درحالی‌که برای بوسیدن پیشونیم جلو می‌اومد، گفت:

ـ عروس عزیزم، قدمت مبارک باشه ان‌شالله.

چیزی ته دلم فرو ریخت. همه‌چیز به شکل غیرقابل‌باوری جدی شده بود. ما حتی صیغه‌نامه‌ی محضری نداشتیم. دکتر بازوم رو گرفت و با لبخندی گفت:

ـ بریم عزیزم!

خودم رو جمع کردم و نگاهم سمت گندم چرخید که انگار حضور من توجه‌ها رو ازش گرفته بود. فقط نگاهمون می‌کرد. پدر دکتر در رو نشون داد و گفت:

ـ بذارید یه لحظه نفس بگیره.

دکتر روی موهای گندم دست کشید و با هم داخل رفتیم. آقا میثم و علی هم جلو اومدند و تبریک گفتند. دیگه واقعاً احساس تازه‌عروس‌ها بهم دست داده بود. سیما وسط پذیرایی شوخی کرد:

ـ داداش، اگه اجازه بدی مانتوش رو در بیاره!

دکتر به خودش اومد و بالاخره بازوم رو ول کرد. لبخندی تحویل خواهرش داد که داشت می‌خندید. سعی‌ام رو کردم که برای آروم کردن دل خودم هم شده، ته‌رنگی از اجبار و نارضایتی توی صورت دکتر پیدا کنم؛ اما چیزی نبود. به نظر خوشحال می‌اومد و من نمی‌دونستم باید چه حسی داشته باشم. رو به گندم گفتم:

ـ بریم لباسمون رو در بیاریم.

سیما همراهمون اومد. انتهای پذیرایی، دو تا در باز می‌شد که ظاهراً یکی سرویس بود. سیما در دوم رو باز کرد. وارد اتاق شدیم. گفت:

ـ لباست رو اینجا بذار خانوم‌گل!

تشکر کردم؛ ولی سیما از جاش تکون نخورد. سرش رو کج کرده بود و من رو تماشا می‌کرد. آب دهانم رو قورت دادم. مانتو رو کنار عبای قهوه‌ای نماز آویزون

کردم. آستین‌هام رو کمی تا زدم و سیما گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن! الان می‌آم.

بیرون رفت. روی در و دیوار چشم چرخوندم. قاب‌های خوش‌نویسی قرآن، قفسه‌ی کتاب‌های مذهبی، سجاده و چند تسبیح آویزون. انگار اتاقِ خلوت کردن پیرمرد بود. سمت گندم نگاه کردم و پرسیدم:

ـ اتاق پدربزرگته؟

ـ بعضی وقت‌ها می‌آد اینجا.

کمی به هم نگاه کردیم. سؤال اصلی رو پرسیدم:

ـ گندم، گیج نشدی از همه‌ی این اتفاق‌ها؟

ـ نه... من که از اول می‌دونستم. مامان گلی می‌گفت نمی‌شه.

ـ می‌دونستی؟

ـ اهوم.

راه افتاد و درحالی‌که پاهاش رو، روی حاشیه‌ی فرش می‌ذاشت و سعی می‌کرد از خط بیرون نزنه، ادامه داد:

ـ من فقط یه کم می‌ترسم.

ـ چرا؟... از من؟

چرخیدم که رودرروش باشم. جواب داد:

ـ نمی‌دونم. از بابا.

چند بار پلک زدم و پرسیدم:

ـ چرا؟

شونه بالا انداخت. در باز شد و سیما با شال صورتی طرح‌دار برگشت. جلوی من بازش کرد و گفت:

ROMANZO

مشکی شگون نداره... مامان این رو از کربلا آورده. قسمت تو بود.

به قسمت اعتقاد نداشتم؛ ولی می‌دونستم از روی حسن نیت می‌گه. با لبخند تشکر کردم و شالم رو در آوردم. خودش شال صورتی رو، روی سرم انداخت و دوباره خیره نگاهم کرد. حاضر شدم. سیما دست گندم رو گرفت و گفت:

ـ بریم.

توی پذیرایی، همه دور هم، روی کاناپه‌های راحتی نشسته بودند. با وارد شدن من، لبخندهاشون دوباره گل انداخت. کنار دکتر رو خالی گذاشته بودند. همون‌جا نشستم و گندم سراغ علی رفت. تعارف‌ها و حرف‌های معمول این‌جور مجالس شروع شد. کسی نمی‌پرسید چرا خواستگاری رسمی در کار نبوده! انگار اصلاً فرقی نداشت. زیر لب جوری که فقط دکتر بشنوه، گفتم:

ـ مگه چی بهشون گفتی؟!

مثل من آهسته گفت:

ـ واقعیت رو.

بحث رو ادامه ندادم. همه‌چیز خوب بود، تا اینکه نگاه گلی خانوم به سمت پله‌ها چرخید و ترس روی صورتش سایه انداخت. بقیه هم به همون طرف چرخیدند. سهند داشت جلو می‌اومد. با نزدیک شدنش بلند شدم و وقتی دیدم هیچ‌کس بلند نشد، جا خوردم. با دست به صندلیم اشاره کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم.

سلام آهسته‌ای گفت و جواب آهسته‌تری از جمع گرفت. روی صورت تک‌تکشون زوم کردم. پدر دکتر، روش رو کامل برگردونده بود. بقیه معذب بودند و دکتر بی تفاوت به جلو نگاه می‌کرد. پس آشتی‌کنونی که گندم حرفش رو می‌زد، این بود. سهند بلندتر گفت:

ROMANZO

ـ سلام آقاجون!

پیرمرد بدون نگاهی به طرفش، جواب داد:

ـ علیک سلام.

سهند جلوتر اومد و کنار کاناپه ایستاد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

ـ داداش سلام!

دکتر به روی خودش نیاورد. سهند ادامه داد:

ـ بالا بودم... مامان اتاق‌هامون رو دست نزده!

دکتر بالاخره سرش رو چرخوند. چند ثانیه‌ی طولانی نگاهش کرد. بعد ناگهان چهره‌اش باز شد که من متوجه بودم کاملاً مصنوعیه. دستش رو دراز کرد و گفت:

ـ رسیدن به‌خیر!

سهند دست داد و تشکر کرد. با نگاهی به جمع، روی یکی از کاناپه‌های نزدیک بچه‌ها نشست. جو خیلی سنگین بود. به صورت دکتر خیره شدم که حالا سرش رو پایین انداخته بود. اختلاف سنیشون زیاد نبود؛ ولی استایل و ظاهر سهند خیلی پسرونه‌تر از دکتر به نظر می‌رسید. سیما به شوهرش زل زد و آقا میثم فوراً به حرف اومد.

ـ چه خبر از کار و بارت؟ سرت شلوغه‌ها!

دکتر سرش رو بلند کرد و جواب داد:

ـ خدارو شکر. خوبه همه‌چی. میرم دفتر، کلینیک... هستم.

ـ موفق باشی.

ـ ممنون. شما در چه حالید؟ بازار داغه؟

ـ زیاد نه... ولی میگذره. انقدر گرونیه که انتظاری هم از مردم نمی‌شه داشت.

کی داره بیست تومن پول یخچال بده؟

صدای پدر دکتر اومد.

ـ خدا به همه‌ی مردم رحم کنه.

و تسبیحش رو لای انگشت‌ها برگردوند. دوباره سکوت ناهنجار به جمع برگشت. سهند بلند شد و رو به بچه‌ها گفت:

ـ پا شید بریم یه دست گل‌کوچیک بزنیم.

علی و گندم بلند شدند و همراهش سمت حیاط رفتند. چشم‌های دکتر تا آخر روی گندم بود و با بسته شدن در نگاهش رو گرفت. سیما هم «با اجازه»‌ای گفت و سمت آشپزخونه رفت. مادر دکتر شروع کرد به تعارف میوه و من تشکر کردم. رو به دکتر گفت:

ـ براش سیب پوست بگیر!

دکتر از فکر بیرون اومد و سیبی از بشقاب جلوش برداشت. گفتم:

ـ مرسی دُ...

سریع اصلاح کردم:

ـ الوند جان!

جلوی خنده‌ام رو گرفتم. نگاهش سمت من چرخید و لبخند کوچیکی زد. گفت:

ـ واجب شد پوست بگیرم.

لبخندم بزرگ‌تر شد. عجب اوضاعی شده بود. نمی‌دونستیم کدوم بخشش تظاهره و کدوم بخشش واقعیت. پدر الوند منتظر پوست کندن و تعارف سیب شد و بعد گفت:

ـ آقا الوند، با من بیا!

بلند شد و سمت یکی از پنجره‌های بلند پذیرایی رفت که پشتش میله‌های فانتزی دزدگیر بود. الوند هم بلند شد و زمزمه کرد:

ـ الان می‌آم.

سر تکون دادم. درحالی‌که سراغ پدرش می‌رفت، اشاره‌ای به آقا میثم کرد و گفت:

ـ بفرما میثم جان، غریبه نیستی.

مرد برش آخر خیار رو توی دهان گذاشت. دستمالی از جعبه کشید و برای ما سر تکون داد. همراه الوند رفت. من موندم و گلی خانوم که توضیح داد:

ـ حتماً روش نشد جلو تو بگه. پدر و پسری...

ـ بله، متوجهم.

یه گاز به سیب زدم و گلی خانوم دوباره گفت:

ـ به دل من افتاده بود... همین که روز اول صورتت رو دیدم، به دلم افتاد؛ اما باورم نمی‌شد.

تک‌سرفه‌ای کردم و با مِن‌مِن گفتم:

ـ با... الوند صحبت کردید؟ شاید بهتر باشه این مسئله رو فعلاً شلوغش نکنیم. ممکنه نخواد کسی بدونه. می‌ترسم...

ـ نه. من پسرم رو می‌شناسم.

ـ ...

ـ ولی حق با توئه. خودتون فکرهاتون رو کنید. من و عنایت دخالت نکنیم بهتره.

ـ منظورم این نبود.

ـ می‌دونم.

آهسته سر تکون داد. به جمع مردونه‌ی اون‌طرف پذیرایی نگاه کردم که کنار پنجره نشسته بودند. آقا عنایت خیلی آروم حرف می‌زد و الوند فقط گوش می‌داد. چند دقیقه‌ای به حرف‌های زنونه با گلی خانوم گذشت. صدایی از آشپزخونه بلند شد و گلی خانوم گفت:

ـ یه تک پا برم به غذاها سر بزنم. فوری برمی‌گردم.

ـ من هم می‌آم کمک.

ـ نه! دیگه چی! تازه‌عروس که بلند نمی‌شه.

سمت آشپزخونه رفت. با کلمه‌ای که آورده بود، اصلاً حس راحتی نداشتم. تنها مونده بودم وسط پذیرایی و نمی‌دونستم کجای کارم. چشمی به اطراف چرخوندم. ظرف‌های میز شام کامل چیده شده بود. گاز دیگه‌ای از سیب گرفتم که سهند وارد پذیرایی شد. با دست‌های توی جیب شلوار راحتی و شونه‌های آویزون زیر سوییتر. نگاهی به مردها انداخت که واضح بود خلوت کردند و نمی‌خواند کسی مزاحمشون بشه، نگاهی به آشپزخونه و پچ‌پچ مادر و دختر. وسط پذیرایی سرگردون مونده بود. با دست به کاناپه‌ها اشاره کردم و گفتم:

ـ بفرمایید، الان می‌آن.

کمی معطل کرد و بعد قدم برداشت. یادم افتاد مردی که سوار مازراتی بود، همین مرده که خیلی راحت روی کاناپه‌ی کناری لم داده و داره سیب سرخی رو با شلوار برق می‌ندازه! بدون برداشتن نگاهش از سیب، پرسید:

ـ چرا تنها موندی؟

ـ بعضی‌ها تنهاییشون رو با خودشون همه‌جا می‌برند.

نگاهم کرد. لبخند زدم. به نظر خیلی ناامید و طردشده می‌اومد. حتماً مطابق انتظارات خانواده زندگی نمی‌کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

ROMANZO

ـ من هم یه زمانی خیلی احساس تنهایی می‌کردم... خواستم تو آسمون بقیه بپرم؛ ولی هواش هوای من نبود... به من نمی‌خورد.

ساکت شد و نگاه کوتاهی سمت الوند انداخت. یه نیمچه شاعر بود برای خودش. می‌خواست چی رو به من بفهمونه؟ اینکه انتخابم اشتباهه؟ جواب دادم:

ـ پس بهتره آسمونمون رو درست انتخاب کنیم.

آهسته زیر خنده زد و الوند از روی صندلیش بلند شد. کتش رو درآورده بود. سنگین راه می‌اومد. بدجوری بلد بود ادای برادرهای بزرگ‌تر رو در بیاره. هنوز نرسیده بود که رو به سهند گفتم:

ـ حالا که برگشتید ایران، تو آسمون خودتونید. کسی کنار خانواده‌اش تنها نمی‌مونه.

برام سر تکون داد. الوند کنار کاناپه‌ها ایستاد و درحالی‌که آستین پیراهن قهوه‌ایش رو تا می‌زد، گفت:

ـ چه خبره؟ بگید ما هم بخندیم!

سهند دوباره نگاهش رو به سیب داد. با چشم‌وابرو از الوند پرسیدم که چشه. جوابش اخم بود. خوشبختانه صدای سیما بلند شد:

ـ بفرمایید شام! همگی بفرمایید!

نگاهش کردم. چشمش به الوند بود و داشت ظرف غذا رو وسط میز می‌ذاشت. برای آروم شدن جو بلند شدم و دست الوند رو سمت میز کشیدم. اختلافاتشون رو باید بعداً حل می‌کردند. سری به آشپزخونه زدم و پرسیدم:

ـ کمک لازم ندارید؟

گلی خانوم طرفم اومد و پشت شونه‌هام دست گذاشت. گفت:

ـ نه عزیزم، همین که سیب خیر شدی بسه.

لبخندی زدم و پرسیدم:

ـ خیر؟... منظورتون روبه‌رو کردن پدر و برادرهاست؟

سیما که از کنارمون می‌گذشت، وارد گفت‌وگو شد:

ـ اگر تو نبودی، مامان جرئتش رو نداشت. خوب شد تو بهانه شدی.

لبخند زد و زمزمه کرد:

ـ سهند هم دیگه بسّشه!

گلی خانوم به سمت خروجی آشپزخونه راهنماییم کرد و سیما بلند گفت:

ـ میثم، بچه‌ها رو صدا کن!

روی صندلی کنار الوند نشستم. بچه‌ها با سر و صدا وارد شدند و علی شکایت کرد:

ـ گازم گرفت... نگاه!

ساعدش رو نشون مادرش داد. گندم ادایی با صورتش در آورد و کنار من نشست. از گندم خیلی بعید بود که از این کارها کنه! الوند گفت:

ـ دیگه تکرار نمی‌کنی!... عذرخواهی کن!

ـ ...

ـ نشنیدم؟!

گندم روی میز خم شد و آهسته گفت:

ـ ببخشید.

سیما به حرف اومد.

ـ عیبی نداره قربونت برم، با هم دوست باشید.

ROMANZO

ROMANZO

ـ عیب داره... هر رفتار بدی عیب داره، جزا داره... نمی‌شه واسه هرچی انتظار بخشش داشت! و جوری روی صورتش اخم نشوند که همه می‌دونستند منظورش دعوای دو تا بچه نیست و از موقعیت استفاده کرده تا حرفش رو به گوش کسی برسونه. کسی که حتماً سهند بود. گلی خانوم بحث رو عوض کرد:

ـ بفرمایید! نوش جونتون.

و شروع کرد به تعارف زدن به تک‌تکمون. به سفره‌ی رنگینی که چیده بودند، نگاه کردم. خوب شد برای بچه‌ها مرغ بار گذاشته بودم؛ وگرنه الان از پشتم پایین می‌رفت. الوند برام دیس نگه داشت. سیما فقط یه کفگیر کشیده بود و من هم روم نشد زیاد بکشم. الوند ظرف گندم رو پر کرد، بعد یه کفگیر دیگه هم توی بشقاب من ریخت و گفت:

ـ رو دربایستی نکن!

خندیدم و رو به گلی خانوم گفتم:

ـ یه بار موقع ساندویچ خوردن، من رو دیده... فکر کنم تصورش رو از زن‌ها خراب کردم. صدای خنده‌ی ملایمی بین به‌هم خوردن قاشق و چنگال‌ها بلند شد. مشغول خوردن شدم و الوند دوباره چند تکه هویج رنده‌درشت رو گوشه‌ی بشقابم گذاشت. یاد هویج‌های ته‌چین سیزده‌به‌در افتادم و به صورتش نگاه کردم. لبخند می‌زد. عمداً گذاشته بود که یادم بندازه. دوباره لبخند زدم و به خوردن ادامه دادم. گفت‌وگوی معمولی سر دوختن لباس، در جریان بود. نگاهی به انتهای میز انداختم. سهند، چنگال رو توی بشقاب این‌طرف و اون‌طرف می‌کرد و سرش پایین بود. چقدر بد بود که دو تا برادر این‌طوری باشند؛ سرد و دور از هم. پرسیدم:

ـ شما مشغول چه کاری هستید؟

همه سکوت کردند و سهند سرش رو بالا آورد. فضا خیلی ناجور شده بود.

نگاهی به دور و بر انداخت و جواب داد:

ـ من توکار سینما هستم. فیلمنامه، تولید، تدوین...

ـ جدی؟! تو استرالیا؟

ـ با پروژه‌های هالیوودی هم همکاری داشتم... چند مورد...

لب‌هام باز موند. پس توکار فیلم و سینما بود که جوکار رو هم می‌شناخت.

به حرف اومدم.

ـ هالیوود؟! چرا ادامه ندادید؟

پیشونیش رو خاروند و جواب داد:

ـ گفتم یه برِک بدم به خودم... رفتم استرالیا... حالا هم اینجام.

هنوز باورم نمی‌شد کسی که با من پشت یه میز نشسته، تجربه‌ی هالیوودی داشته باشه. آقا میثم سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ این همون برنجیه که تازه گرفتید؟

دستم سمت لیوان نوشابه رفت؛ اما الوند زودتر از من برش داشت و با لیوان دوغ کنار دستش، عوضش کرد. هم‌زمان از مادرش پرسید:

ـ الان چه وقت برنج سفارش دادنه؟

آقاجونت کیسه‌های پارسال رو داد به یه بنده خدا. دوباره گرفتیم.

ـ دستش درد نکنه.

سیما هم تشکر کرد. جرعه‌ای از دوغ خوردم و دوباره به سهند نگاه کردم. هالیوود... سینما... برادر الوند... خواب بودم؟... آرامش خودم رو حفظ کردم و وقتی تعریف سیما از برنج تموم شد، آهسته گفتم:

ROMANZO

ـ می‌دونم. شنیدم.

ـ نمایشنامه هم می‌نویسم. خوشحال می‌شم به تئاتر ما سر بزنید... اگ
تونستید.

ـ...

ـ از نظراتتون استفاده کنیم.

با ذوق لبخند زدم؛ ولی جوابم رو نداد. فقط بلاتکلیف نگاهم می‌کرد. دوباره همه سکوت کرده بودند. طرف رفته بود هالیوود، قتل که نکرده بود!! برای عوض شدن فضا رو به گندم گفتم:

ـ پس فقط ظاهرت به عموت نرفته، استعدادت هم هست.

داشتم به چشم‌های قهوه‌ایشون اشاره می‌کردم. چشم و موهای الوند، خیلی مشکی بود. گندم برای من و سهند خندید، قاشق الوند توی بشقاب افتاد و من رو از جا پروند. سمتش نگاه کردم. صورتش بی‌حالت شده بود و نگاه ماتش به ظرف سالاد روبه‌رو بود. به جمع نگاه کردم که دست از خوردن کشیده بودند. خواستم حرفی بزنم تا اوضاع رو درست کنم؛ هرچند نمی‌دونستم چه حرفی! ساکت موندم و فقط دستم رو، روی پای الوند گذاشتم و فشار دادم. نگاهم کرد... پلکی زد و لبخندی روی صورتش نشوند. گفت:

ـ چه جالب!

دوباره شروع به خوردن کرد و من دستم رو برداشتم. بقیه هم مشغول شدند. حواس من هنوز به الوند بود. یه قلپ آب خورد و رو به سیما گفت:

ـ اون خانمی که فرستادمش پیش دکتر جلالی راضی بود؟

سیما فوراً سر تکون داد و شروع کرد:

ـ خیلی راضی بود. دستت درد نکنه.

ROMANZO

ـ کار جلالی واقعاً حرف نداره. از شرق آسیا مریض داره تا خود اروپا.

چقدر هم از مطبش تعریف کرد. من هم اگه رفته بودم تو کار زیبایی و پلاستیک حال و روزم خیلی بهتر بود.

خندید و آقا عنایت گفت:

ـ بچسب به همین کاری که شروع کردی... تو طبیبی، طبابت حرمت داره.

پوزخند زدم و به خوردن گوشتِ توی ظرفم ادامه دادم. آقا میثم وارد بحث شد:

ـ ولی آقاجون، جراحی زیبایی هم بعضی وقت‌ها واسه درمان کژ و کولگی‌هاست.

با خنده ادامه داد:

ـ درآمدش هم که ماشالله خیلی خوبه.

آقا عنایت با آرامش جواب داد:

ـ پسرم، زشتی و کژ و کولگی تو چشم‌های ماست... چشم دل باز کن که جان بینی. آقا میثم لبخندی زد و شونه بالا انداخت. گلی خانوم محو شوهرش بود و من بدجوری احساس حسادت می‌کردم. به الوند نگاه انداختم. با همچین پدر و مادری بزرگ شده بود، توی همچین خونه‌ای... باید هم دکتر می‌شد و سری توی سرها در می‌آورد. تازه به جای جبران این‌همه خوش‌شانسی، از شغلش غر می‌زد و ناله می‌کرد. ابرو بالا انداختم. نگاهش رو از ظرف گرفت و رو به آقا میثم گفت:

ـ سیما می‌گفت دنبال خونه‌ای.

ـ آره ولی محمودمون منصرفم کرد. میگه الان وقت خرید و فروش نیست.

ـ حتماً یه چیزی می‌دونه... قیمت‌ها ثبات نداره... اگر خواستی، بگو به

ROMANZO

آژانس مسکن معرفی کنم، سرت کلاه نره.

با خنده‌ی بلند اضافه کرد:

ـ چند وقت پیش صحبت می‌کردیم، نمی‌دونی چی از دلال‌ها تعریف می‌کرد... خودش هم بدتر از همه.

آقا میثم هم به خنده افتاد. الوند ادامه داد:

ـ فقط چون آشناست، خیالم راحته که حداقل سر تو بازی در نمی‌آره.

بقیه هم خندیدند و آقا عنایت گفت:

ـ چه دوره‌ی بدی شده. استغفرالله.

الوند دوباره گفت: هرچند دیگه به برادر هم نمی‌شه اعتماد کرد... چه برسه به آشنا. خودش بلندتر از قبل خندید و من از بالای لیوان دوغی که می‌خوردم، نگاه ناراحت سیما و گلی خانوم رو به سهند دیدم. لیوان رو، روی میز برگردوندم و دوباره به سهند که چشمش به بشقابش بود، نگاه کردم. آقا میثم نوک پیکان الوند رو سمت دیگه‌ای کشوند:

ـ محمود ما رو می‌گی؟ آره. بهش گفتم من به بنگاهی‌ها اعتماد ندارم، حتی تو! آهسته خندید. الوند دستمالی روی لب‌هاش کشید و به من چشم دوخت. بشقابم خالی شده بود و بدم نمی‌اومد کمی از دسرهای خوش رنگ‌ولعاب روی میز بخورم؛ ولی الوند گفت:

ـ فکر کنم تموم کردی.

ـ اِ...

من هم به مادربزرگت قول دادم زود برت گردونم.

عزیز چیزی به من نگفته بود و چشم‌های الوند مثل دو تا غار عمیق نگاهم می‌کرد که معلوم نبود توش چه خبره! جواب دادم:

ROMANZO

ـ بله. تموم کردم.

ـ پس بریم.

صدای اعتراض سیما و گلی خانوم بلند شد. هول‌هولکی کمی آب خوردم و از زحمتشون تشکر کردم. سیما همچنان از الوند می‌خواست که بیشتر بمونیم. آقا عنایت رو به دخترش گفت:

ـ سیما خانوم، بذار راحت باشند.

و سیما دیگه اصرار نکرد. دوباره از جمع تشکر کردم. مثل من حسابی گیج‌وویج بودند. رسماً وسط شام بلند شده بودیم. دست گندم رو گرفتم که با هم برای لباس پوشیدن بریم؛ ولی الوند گفت:

ـ گندم اینجا می‌مونه، بعداً می‌برمش.

دست گندم شل شد و از دستم بیرون افتاد. حس بدی داشتم. الوند با نگاه مستقیم به گندم، ادامه داد:

ـ ظاهراً با عموش خیلی بهش خوش می‌گذره که ظرف یه هفته باهاش جور شده!!... نه؟

صورت گندم جمع شد و لب‌هاش آویزون. گلی خانوم از صندلی بلند شد و طرف گندم اومد. الوند رو به جمع اضافه کرد:

ـ شاید هم بیشتر از یه هفته است... من آخرین نفری‌ام که خبردار شدم!

همه می‌دونستیم گندم بچه‌ای نیست که بعد از یکی دو بار دیدن کسی، سریع باهاش جوش بخوره و راحت باشه. آقا عنایت آرنجش رو، روی میز گذاشت و پیشونیش رو به کف دستش تکیه داد. کسی چیزی نمی‌گفت. انگار بیشتر از همه‌چیز، دروغ گندم الوند رو ناراحت کرده بود که می‌خواست با نبردنش تنبیهش کنه. تو جایگاهی نبودم که دخالت کنم. سمت اتاق حرکت کردم و فوراً

مانتو پوشیدم. با کیف بیرون زدم. الوند نزدیک در منتظر بود. از همه‌ی خانواده خداحافظی و تشکر کردم. گندم رو بوسیدم و سمت در رفتم. الوند در رو برام باز کرد. بهش نزدیک شدم و آهسته گفتم:

ـ گندم گناه داره.

درحالی‌که برای خانواده‌اش سر تکون می داد، گفت:

ـ بهتره نگران خودت باشی!

و نگاه تاریک و کوتاهی به چشم‌هام انداخت. دستی برای گندم تکون دادم و جلوی الوند راه افتادم. با آرامش کامل، حیاط رو طی کردیم و سوار ماشین شدیم؛ ولی دل من از همون لحظه شور می‌زد. روی صندلی جلو نشسته بودم و الوند توی تاریکی خیابون‌های نسبتاً خلوت، می‌روند و به جلو خیره بود. زیاد طول نکشید که به حرف اومد.

ـ می‌رسونمت... خداقظی می‌کنیم.

چشمم برای لحظه‌ای سیاهی رفت. سی ثانیه بعد، خودم رو کنترل کردم و خونسرد پرسیدم:

ـ منظورت چی بود؟

خیلی آروم‌تر از چیزی که انتظار داشتم جواب داد:

ـ دیگه حق نداری با گندم حرف بزنی. از زندگی من، دخترم، خانواده‌ام... می‌ری بیرون!

به گوش‌هام اعتماد نداشتم. تا همین چند دقیقه پیش، با هر نگاهش لبخند تحویلم می‌داد! دستم رو، روی ساعدش گذاشتم و گفتم:

ـ چی داری می‌گی الوند؟

با همون آرامش جواب داد:

ROMANZO

ـ دستت رو بردار!

اهمیت ندادم. بلند تکرار کرد:

ـ گفتم دستت رو بردار!

همین کار رو کردم. حتی نگاهم نمی‌کرد. گفت:

ـ فکر کردی داستان سیندرالاست؟

ـ ...

ـ بیفتی دنبال شاهزاده‌ی پولدار؟... من از نظرت انقدر احمقم؟ متوجه نمی‌شم... چرا یهو این فکر به سرت زد؟!

بدون توجه به سؤالم، حرف خودش رو زد:

ـ ولی یه خبر بد دارم برات.

نگاه کوتاهی به من انداخت و ادامه داد:

ـ من اون‌طوری که فکر می‌کنی پولدار نیستم. رو دار و ندارم ریسک کردم، همه رو گذاشتم پای کارم.

ـ من که...

ـ آره می‌دونم. اساساً تو به خاطر من و پولم نیست که اینجایی!

ـ این حرف‌ها چیه؟

ـ به خاطر برادرمه. می‌خوای از طریق آشناهای اون به یه جایی برسی، نه؟ پول‌وپله‌اش هم که خیلی بیشتر از منه.

ـ چرا هی...

ـ آفرین، از این بهتر نمی‌تونستی برنامه‌ریزی کنی. خوب بهش نزدیک شدی. کارت حرف نداره.

چند بار برای حرف خودش سر تکون داد. اضافه کرد:

ROMANZO

ـ من هم کم‌کم باورم شده بود. الحق که بازیگری!

پوزخند زدم. فقط حرف خودش رو می‌زد و حاضر به گوش دادن نبود.

دوباره گفت:

ـ هر کاری می‌خوای کن؛ ولی مستقیم با خودش. دست از سر من یکی

بردار!

ـ تموم شد؟

ـ نه!

با اخم نگاهم کرد و چند لحظه طول کشید تا چشم برداره.

با وجود خواهرت و اون سر و زبونش، به دختر من نزدیک شدی... به من...

الوند، یه دقیقه گوش کن!

ـ «الوند»؟!

مثل من پوزخند زد و سر تکون داد. اضافه کرد:

ـ تا گفتم عقد کنیم، پا پس کشیدی. این جزء برنامه‌هات نبود، نه؟

ـ کدوم برنامه؟

ـ من بازیچه نمی‌شم خانوم کوچولو!

ـ بس کن!... هی هیچی نمی‌گم، دور برداشتی!

ـ یعنی انکار می‌کنی که دنبال پولی؟ دنبال موقعیت شغلی؟... آره؟

ـ...

ـ سه جا کار می‌کنی، وضع خونه‌زندگیتون اونه، خواهر و برادرت

چشمشون به دست توئه...

حق نداشت پای هرچیزی رو وسط بکشه. بلندتر گفت:

ـ انکار می‌کنی؟

ROMANZO

داد زدم:

ـ دنبال پولم همینه که هست!

دیگه همه چیز داشت تموم می‌شد. دیگه مدارا چه فایده‌ای داشت؟ هم وقتی هرچی می‌تونست، بارم کرده بود. ادامه دادم:

ـ من رو برسون خونه، برو پی کارت!

به پوزخند دیگه تحویلم داد و ناگهان سرعت ماشین رو بالا برد. سکوت، فضای ماشین رو پر کرده بود. فشار دندون‌هاش روی هم و انگشت‌هاش روی فرمون رو می‌دیدم. چند ساعت پیش تازه‌عروس خانواده بودم و حالا کلاه‌بردار. چند دقیقه‌ی دیگه هم ولم می‌کرد و می‌رفت. اونی که چیزی از دست می‌داد، من بودم. اگر سحر جای من بود، هیچ‌کس به خودش اجازه نمی‌داد این بازی‌ها رو سرش در بیاره. هیچوقت این حرف‌ها رو از الوند نمی‌شنید... با تمام این‌ها، هنوز ازم می‌پرسید «دنبال پولی؟»... آره... چرا که نباشم؟ دنبال پول بودم که این‌قدر تحقیر نشم. دنبال پول بودم؛ اما نه فقط پول.

دوباره به نیم‌رخش زل زدم. از شبی که توی بغلم بود، چقدر گذشته بود که حالا این‌طوری باهام حرف می‌زد؟ سوزش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم و سرم رو سمت شیشه برگردوندم. توی این سن، درد و غصه‌ای نبود که تجربه‌اش نکرده باشم؛ انگار تمومی هم نداشت... از زندگی و آینده‌ام انقدر ناامید بودم که حتی برام مهم نبود چی به روز دخترونگیم اومده. به زور اشک‌هام رو پس زدم. بالاخره سر کوچه رسیدیم. داخل نرفت و همون‌جا پارک کرد. می‌خواست زودتر از شرم خلاص بشه. لای در رو باز کردم که صداش سکوت فضا رو شکست:

ـ عاقبتِ زیاده‌خواهی همینه... مقصر خودتی.

دستم روی دستگیره متوقف شد و گفتم:

ROMANZO

ـ زیاده‌خواهی من یا تمامیت‌خواهی تو؟!

سرش رو سمتم چرخوند و زیر نور ماشین، خیره شد. ادامه دادم:

ـ دلیل حرف‌هات من نیستم. اینه که امشب حواس من به بقیه هم بود... نه فقط به تو.

اخم‌هاش توی هم رفت. اضافه کردم:

ـ چون با برادری که باهاش قهری، حرف زدم.

چشم‌هاش دوباره شعله‌ور شد و با تکون سر گفت:

ـ آره. غلط کردی حرف زدی... غلط کردی خندیدی.

تا حالا حرف بی‌ادبانه‌ای از زبونش نشنیده بودم، لب‌هام باز موند. ناراحت‌تر از چیزی بودم که جواب بدم. فقط با تأسف سر تکون دادم. نگاهش تیز بود و تند نفس می‌کشید. جلوم خم شد و با کف دست، در ماشین رو هل داد تا باز بشه. جدی‌تر از قبل، شمرده‌شمرده گفت:

ـ از زندگی من، گورت رو گم کن!

به چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

ـ از همون اولین باری که دیدمت، آسمون و زمین رو به هم دوختی که یه دلیلی پیدا کنی. یه چیزی بکشی وسط که بگی به خاطر اون دنبالتم، نه خودت! توی صورتم چشم می‌چرخوند. به اندازه‌ی کافی ناراحتم کرده بود که بخوام ناراحتش کنم. در رو کامل باز کردم و ادامه دادم:

ـ حق داری خودت رو لایق دوست داشتن ندونی.

ـ ...

ـ وقتی خودت هم می‌دونی همه فقط دنبال پولتند، پس حتماً همین‌طوره!

لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و بعد گفت:

ROMANZO

ـ گم شو!

بیرون زدم و در رو کوبیدم. بدون نگاه به عقب، سمت خونه راه افتادم. حتی
مثل سری قبل نگران تاریکی کوچه نبود. ایستادم و به عقب نگاه کردم. ماشین رو
راه انداخت و رفت. حتی نموند که مطمئن بشه داخل رفتم. اشک‌هام سرازیر شد
و دستمال در آوردم. جلوی در صبر کردم تا حالم بهتر بشه. نباید می‌ذاشتم عزیز
دیجه‌ها بفهمند.

«فصل ۱۶»

ROMANZO

روی پهلو غلت خوردم و پرسیدم:

ـ نقش مواد نگه‌دارنده در خوراکی‌ها چیست؟

برگه رو پایین آوردم و الناکه چهارزانو جلوم نشسته بود، جواب داد:

ـ باعث ماندگاری بیشتر، جلوگیری از فاسد شدن.

ـ چه خوراکی‌هایی مواد نگه‌دارنده دارند؟

ـ کنسروها، لبنیات، آب‌میوه‌ها... برو درس‌های سخت‌تر!

برگه رو پایین گذاشتم و بقیه رو زیر و رو کردم که سؤال‌های درس‌های آخر رو پیدا کنم. چند تا سؤال سخت‌تر پرسیدم و جواب داد. خیالم از درس النا راحت بود. شاگرد اول همه‌ی پایه‌هایی بود که تا حالا گذرونده. وقتی برای درس جواب دادن سراغم می‌اومد، می‌دونستم منظورش اینه که بهش افتخار کنم. من هم هربار از این بابت مطمئنش می‌کردم. موبایلم میون سؤال‌وجواب‌ها زنگ خورد. النا گوشی رو جلوم گرفت و گفت:

ـ آقا مهران.

ناله‌ای کردم و عزیز که به پشتی تکیه داده بود، پرسید:

ـ مگه مرخصی نداده؟

ـ چرا... لابد یه کاری پیش اومده. من این روزها، همه‌اش دست‌تنهاشون گذاشتم.

بعد از دعوای اون شب با الوند، حالم زیاد خوب نبود و امروز برای استراحت خونه مونده بودم. به پشت برگشتم و جواب دادم:

ـ بله آقا مهران؟

ـ سلام دنیا. بهتری؟

ـ سلام... مرسی... چیزی گم شده تو مانتوسرا؟

اون خانومی که دیروز مانتو رو داده بود سایزش کنند، اومده. تحویل گرفتی از خیاط؟

ـ آره. گذاشتم طبقه بالا. تو یه مشمای سفیده. تو مرجوعی‌ها.

ـ خیله خب... این‌ها رو ول کن، اون مَرده دوباره اومد دنیا.

ساکت موندم و سر جام نشستم. پس اومده بود دنبالم! یا شاید دوباره می‌خواست اعصابم رو به‌هم بریزه. عزیز پرسید:

ـ چه خبر شده؟

مهران توی گوشی گفت:

ـ چقدر قلدربازی در می‌آره! فکر کرده کیه؟

ـ مگه چیزی گفته؟

ـ دنیا، اگر کارت برات مهمه، بهش بگو دیگه پاش رو نذاره تو این فروشگاه! فکر کرده چون اینجا نشستم خبریه؟ خودم رو تکون بدم، سه تا مثل اون رو می‌خرم!

حق داشت، به جز شراکت تو این مانتوسرا، واحدهای دیگه‌ای هم داشت و تو بازار تهران هم فعال بود. تأکید کرد:

ـ فهمیدی؟

ـ چی گفته؟

ـ ولش کن. سراغت رو گرفت، گفتم خونه‌ای.

ـ...

ROMANZO

ROMANZO

ـ خوشم نمی آد از رفتارش. فقط بگو نیاد اینجا!

دستی روی موهام کشیدم و گفتم:

ـ چشم. مرسی. ببخشید اگه... چیز بدی گفته.

خداحافظی کردیم و عزیز دوباره پرسید. جواب دادم:

ـ چیزی نیست. یه مشتری پشتم حرف زده بود.

از جام بلند شدم که برم طبقه بالا و به الوند زنگ بزنم. عزیز غر زد:

ـ نمی تونند ببینند یه روز خونه بمونی؟... مگه نگفتی ناخوشی؟

در نشیمن رو باز کردم و گفتم:

ـ الان خوبم... النا، تو هم سؤال‌ها رو بخون، الان می‌آم.

از پله‌ها بالا رفتم و فوراً شماره‌ی الوند رو گرفتم. توپم حسابی پر بود که دست پیش رو نگیره. در اتاق‌های تودرتوی بالا رو چفت کردم و منتظر موندم که جواب بده. چند تا بوق خورد. خبری نشد. خواستم قطع کنم که تماس رو وصل کرد. خودم گفتم:

ـ دو ساعته پشت خطم! مشغول کار حساستون بودید؟

ـ نه. مشغول رانندگی بودم. نمی‌شد جواب داد!

نفس عمیقی کشیدم. حالا برای من قانون‌مدار شده بود. توپیدم:

ـ واسه چی دوباره رفتید محل کار من؟!

ـ چیزیت شده؟ گفت حالت خوب نیست.

با این جمله‌ها، مکث کردم. نمی‌دونستم چه جوابی بدم. کمی بعد، آروم‌تر گفتم:

ـ حالم خوبه. مونده بودم استراحت کنم... چقدر هم که گذاشتید!

ـ ...

ROMANIZO

ـ این آخرین بارتون باشه... ممکنه اخراج بشم!

ـ مهم نیست.

ـ بله؟!

ـ دارم می‌آم خونه‌تون... اونجا می‌گم.

من هنوز درباره‌ی به‌هم زدنمون به عزیز نگفته بودم و نمی‌خواستم با بحث و دعوای ما توی خونه، چیزی بفهمه. گفتم:

ـ اینجا نیاید! حرف دیگه‌ای نمونده که نزده باشید!

چند ثانیه ساکت موند. صدای خیابون از اون‌طرف شنیده می‌شد. گفت:

ـ پس بیا بیرون. کجا راحت‌تری؟

می‌دونستم انقدر پیگیر هست که اگر بخواد کاری رو کنه، با حرف من پا پس نمی‌کشه. به علاوه، خودم هم می‌خواستم ببینمش. نمی‌شد به همین سادگی عقب بایستم و اجازه بدم همه‌چیز رو تموم کنه. جواب دادم:

ـ سر خیابون اصلیمون یه بوستان هست...

حرفم رو قطع کرد:

ـ یک ربع دیگه می‌بینمت.

منتظر جواب من نموند. گوشی رو به شارژ زدم و سراغ لباس‌هام رفتم. حرف زدن توی فضای باز بهتر بود. جرئت نمی‌کرد مزخرف بارم کنه. هنوز حرف‌های توی ماشین از یادم نرفته بود. از آدمی مثل اون، انتظار نداشتم مثل بچه‌محل‌های من خرکی رفتار کنه. بیست دقیقه بعد، توی ورودی بوستان به اطراف چشم می‌چرخوندم. ماشینش که نبود. توی مسیری بین درخت‌های سرسبز راه افتادم که با پله‌های کوتاه به سمت پایین می‌رفت. زیاد دور نشده بودم که صدای قدم‌ها و بعد صدای خودش رو از پشت شنیدم. به راهم ادامه دادم. سرعت قدم‌هاش

بیشتر شد و بلندتر گفت:

ـ وایسا دنیا!

چرخیدم و گفتم:

ـ می‌خوای پیاده شی؟!

گیج نگاهم کرد. ادامه دادم:

ـ حتماً وقت آهنگ گوش دادن هم نداری!

قدم‌های باقی‌مونده رو برداشت. یکی از دیالوگ‌های معروف فیلم فارست گامپ رو به زبون آورد:

ـ باید با چیزی که خدا بهت داده بهترین کار رو کنی.

فقط نگاهش کردم. خودش اضافه کرد:

ـ مثل علم، هوش... مهم‌تر از همه، وقت!!

چقدر هم خودش رو تحویل می‌گرفت! پس بالاخره فیلمی رو که یه باراسم برده بودم، دیده بود. ابروش بالا رفت و منتظر جایزه نگاهم کرد. گفتم:

ـ می‌شنوم؟ با من چه‌کار داشتید؟

ـ ...

چند تا توهین دیگه جا مونده بود، اومدید تکمیل کنید؟

با دست به جلو اشاره کرد و راه افتاد. همراهش رفتم. بعد از کمی سکوت و نفس عمیق به حرف اومد.

ـ اول از همه، اگر بهت توهین کردم معذرت می‌خوام.

ایستادم و گفتم:

ـ اگر؟

جلوتر متوقف شد و برگشت. یکی یکی شمردم.

ROMANZO

ROMANIZO

ـ «غلط کردی»، «گورت رو گم کن»، «گم شو».

ـ حفظ کردی؟

بعضی کلمه‌ها از زبون بعضی آدم‌ها انقدر بعیده که یادآوریشون نیازی به حفظ کردن نداره!

روش رو سمت دیگه‌ای برگردوند. راه افتادم و گفتم:

ـ دوم چی؟

دنبالم حرکت کرد و گفت:

ـ بسیار خوب... می‌گی دنبال پولی... با توجه به شرایطت، من هم بهت حق می‌دم.

ـ...

ـ کمکت می‌کنم.

ـ به خاطر این اومدی؟

به دو راهی رسیدیم و ایستادیم. جواب داد:

ـ آره. پس به خاطر چی؟

پوزخند زدم. به یکی از مسیرها اشاره زد و گفت:

ـ نمی‌خوام بعداً پشت سرم حرف باشه که تو این وضعیت ولت کردم!

به چشم‌هام خیره شد. باز پوزخند زدم و از یه مسیر دیگه راه افتادم. دنبالم اومد. ادامه داد:

ـ کارمند دفترم، داره به خاطر بارداری می‌ره مرخصی. تو هم که تا ابد نمی‌تونی کار پاره‌وقت انجام بدی.

ملایم‌تر از قبل گفتم:

ـ ابد طولانی‌تر از چیزیه که من حرفش رو بزنم.

ـ مانتوفروشی رو ول کن، بیا دفتر من. اگر کارت خوب باشه می‌مونی.

خیال من هم راحت می‌شه.

ـ از چی؟

ـ از تو.

دوباره ایستادم و به عقب نگاه کردم. دست‌هاش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو برده بود و آرنج‌هاش کت رو عقب می‌زد... ژست همیشگیش. با تکون ابروم منظورش رو پرسیدم. جواب داد:

ـ می‌خوام جلو چشمم باشی.

ـ پس هنوز به من اعتماد نداری!

ـ من به هیچ‌کس اعتماد ندارم. همین اعتماد زندگی من رو خراب کرد...

ـ دیگه نه!

کف یکی از دست‌هاش رو بالا گرفت و تکرار کرد:

ـ دیگه نه!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره راه افتادم. صداش از پشت سر می‌اومد.

ـ مجبوری قبول کنی؛ به خاطر خانواده‌ات، به خاطر خودت. ببین، انقدر بدوبدو کردی، ضعیف شدی موندی خونه.

ـ...

ـ تاکی می‌تونی دووم بیاری؟

ـ آره، موندم خونه استراحت کنم؛ ولی مشکلم بیشتر روحی بود! به خاطر توهین‌های یه نفر.

بازوم رو گرفت و به عقب کشید. سمتش چرخیدم. جلوتر اومد و روبه‌روم ایستاد. به چشم‌هاش نگاه کردم. انقدر که سرش رو پایین انداخت؛ اما دور نشد.

می‌خواستم با همون پیشنهاد اول قبول کنم، بهترین موقعیت بود؛ ولی این‌طوری خودم رو کوچیک می‌کردم. حداقل باید اصرار می‌کرد. سر بلند کرد و دوباره گفت:

ـ من به کارمندهام حقوق خوب می‌دم. بیمه می‌کنم. ازشون زیاد کار نمی‌کشم.

ـ...

ـ این‌طوری ارتباطت با گندم هم حفظ می‌شه.

ـ گندم خوبه؟

دوباره به هم خیره شدیم. دستم رو جلوتر کشید و گفت:

ـ هر دومون می‌دونیم قبول می‌کنی.

ـ چرا؟

ـ چون بهم گفتی هر کاری دلم می‌خواد باهات کنم!

جمله‌ی روی تخت رو الان به رخم می‌کشید! خون زیر پوستم دوید و چشم از چشم‌هاش گرفتم. آهسته پرسیدم:

ـ این کارهات یعنی چی؟

جواب نداد. نگاهش کردم، دل به دریا زدم و گفتم:

ـ یعنی دوستم داری؟

پلکی زد و توی صورتم چشم چرخوند. دستش رو از روی بازوم پایین‌تر آورد و روی ساعدم گذاشت. جواب داد:

ـ هرطور راحتی فکر کن!

ـ فکر من ممکنه خیلی جلو بره.

ـ هرطور راحتی فکر کن!

ROMANIZO

ـ ممکنه بگم...

ـ گفتم که... هرطور راحتی فکر کن!

ـ حتی از گفتن و شنیدنش می‌ترسی آقای دکتر!

ـ دست دومش هم روی ساعد دیگه‌ام نشست و من رو جلوتر کشید. لحظه‌ای به چشم‌هام زل زد و نگاهش روی لب‌هام افتاد. صورتش رو جلو آورد و بوسه‌ی کوتاهی زد. جلوی چشم‌های چند نفر غافلگیرم کرده بود. عقب کشید و گفت:

ـ «الوند»!

دست‌هاش رو برداشت و ادامه داد:

ـ کارهات رو جور کن، از فردا می‌آی دفترم. آدرسش رو برات می‌فرستم. هنوز کلی حرف مونده. کلی سوءتفاهم. کلی توضیح! هر چیزی به وقتش.

عقب‌عقب راه افتاد و بعد از چند قدم چرخید. به چشم‌های کنجکاو اطراف نگاه کردم و همراهش رفتم. از این به بعد، همه‌چیز عوض می‌شد. تاس جور دیگه‌ای می‌افتاد.

«فصل ۱۷»

برای چند ثانیه به تابلوی مؤسسه‌ی تحقیقات ژنتیکی بهبودان نگاه کردم؛ مؤسسه‌ی دکتر که با وجود خصوصی بودن، چند آزمایشگاه و پژوهشکده داشت. اولین باری که جلوی این تابلو ایستاده بودم، می‌دونستم یه روزی پام پش باز می‌شه. اون روز، امروز بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در فلزی و عریض ساختمون رفتم که میله‌ای بود و می‌شد از همین‌جا داخلش رو دید. ورودی کوچیکی از وسطش باز بود. وارد حیاط ساختمون شدم که از یک طرف به پارکینگ زیر ساختمون می‌خورد و از طرف دیگه به پله‌های ورودی ساختمون. گوشه‌ی حیاط، باغچه‌ی تزیینی زیبایی پر از گل سرخ و شمشاد و چند درخت بود. سمت نگهبانی کنار در رفتم. یکی از مردها خودش رو باد می‌زد. هوای اردیبهشت رو به گرمی گذاشته بود. گفتم:

ـ سلام. من کارمند جدید مؤسسه‌ام.

مرد تپل و ریشو، خیلی مؤدبانه پرسید:

ـ اسم شریفتون رو بفرمایید؟

ـ دنیا توکلی. کارت شناسایی هم همراهم هست.

ـ ممنون. اجازه بدید.

با داخل تماس گرفت و بعد از چند جمله درباره‌ی من، قطع کرد و گفت:

ـ بفرمایید خواهش می‌کنم. طبقه‌ی اول، دست راست.

تشکر کردم و به سمت پله‌ها راه افتادم. ساختمون کهنه نبود؛ ولی زرق‌وبرق خاصی هم نداشت. سنگ سفید و تمیز. دو سه تا پله رو طی کردم. همکف توی

سکوت کامل بود و درهاش همه بسته. جلوتر رفتم و راهنمای طبقات رو خوندم. طبقه‌ی اول، اداری و پژوهشی. طبقه‌ی دوم و سوم، آزمایشگاه. سمت آسانسور رفتم و طبقه‌ی اول پیاده شدم. فضای این طبقه خیلی روشن بود؛ سنگ‌ها و دیوارها و چیدمان، همه سفید و طوسی. پنجره‌های بزرگی توی لابی می‌خورد که بسته بودند. به انتهای لابی نگاه کردم. ساختمون بزرگی بود. روی فِلِش «مدیریت»، چشم انداختم. به همون طرف رفتم و از مقابل پله‌های شمالی گذشتم. چند متر دورتر، دفتر مدیریت با شیشه‌های سرتاسری مات، از لابی جدا می‌شد. درش باز بود. داخل رفتم و ضربه‌ای به شیشه‌ها زدم. زنی که کنار میزی ایستاده بود، به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

ـ شما باید خانوم توکلی باشید.

ـ بله. خودم هستم.

خودش رو «نظری» معرفی کرد و سلام و احوال‌پرسی ساده کردیم. به دیوارو در بسته‌ی چوبی اشاره زد و گفت:

ـ آقای دکتر گفته بودند قراره بیاید.

سر تکون دادم و بلاتکلیف ایستادم. زن جلوتر اومد و تعارف نشستن کرد. نشستم و گفتم:

ـ باید اول با دکتر صحبت کنم؟ یا می‌تونم برم بخش خودم؟

آهسته خندید.

ـ بخشت همین‌جاست! جای من قراره بیای خانومی.

نگاهم سمت شکمش کشیده شد، توضیح داد:

ـ هنوز نشون نمی‌ده. انقدر کارهای دفتر زیاد شده، فکر نمی‌کردم به من مرخصی بدند... چه برسه به چند ماه زودتر!

ROMANZO

ابردم بالا رفت و زن شروع کرد:

ـ چیزهایی که لازمه می‌گم... اگر به مشکل خوردی، زنگ بزن بپرس!

ـ ممنون.

ـ این دفترچه‌ی شماره‌ها و نکته‌هاست. خودت بخونی، متوجه می‌شی. کار تو، ربطی به آزمایشگاه و کلینیک نداره، فقط به خود دکتر مربوطه؛ ولی عملاً باید در جریان کارها باشی که قاتی نکنی.

به مانیتور جلوش اشاره کرد و ادامه داد:

ـ برنامه‌های ده روزِ بعد دکتر، اینجا ذخیره است. یادآوری کن. بقیه رو خودش یا کارمندهای بالا بهت می‌گند، همین‌جا بنویس.

ـ چشم.

ـ کارهای اپراتوری هم گاهی هست، بلدی دیگه؟

سر تکون دادم. به لطف کارهای پاره‌وقت، همه‌چیز بلد بودم. زن گفت:

ـ اگه بلد نباشی هم، خود دکتر بهت یاد می‌ده.

صداش رو پایین آورد:

ـ آدم خوبیه، نگران نباش!

به خنده افتادم. زن دوباره گفت:

ـ تنها کار سختت اینه که گزارش بازدیدها رو براش تنظیم کنی. نوشتنش یه کم وقت می‌گیره. فرم‌هاش اینجاست. همین فرم‌ها رو پر می‌کنی، پرینت می‌گیری... خیلی خیلی دقیق.

ـ چشم همین کار رو می‌کنم.

ـ مسئله‌ی مرگ و زندگیه. واسه همین تأکید می‌کنم «دقیق».

ـ بله متوجهم.

در باز شد و الوند که داشت با موبایلش صحبت می‌کرد، برای من سر تکون داد. از جا بلند شدم و سلام کردم. پشت تلفن چند جمله گفت و خداحافظی کرد. بعد من رو نشون داد و رو به زن گفت:

ـ آشنا شدید؟

ـ بله.

ـ خانوم توکلی از آشناهای نزدیک من هستند.

پوزخند زدم. گفته بود «آشنا». خانوم نظری که انگار فکر نمی‌کرد من دکتر رو از نزدیک بشناسم، کمی دست و پاش رو گم کرد. دکتر ادامه داد:

ـ شما می‌تونی بری، باقی رو خودم توضیح می‌دم.

ـ ساعت نُه یه جلسه دارید.

ـ بله، حواسم هست.

ـ پس من خیالم راحت باشه؟

به من نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم:

ـ بله عزیز. اگه لازم بشه، یه تماس کوچیک می‌گیرم باهاتون.

ـ آره، حتماً. هروقت خواستی زنگ بزن. شماره‌ام تو دفتر هست.

تشکر کردیم و زن برای هر دومون آرزوی موفقیت کرد. وقتی کیفش رو برداشت و رفت، به الوند خیره شدم. پیراهن آبی تیره و شلوار مشکی پوشیده بود. با گردن کج نگاهم می‌کرد. گفتم: الان چه کار کنم؟

ـ بشین! یه چیزهای کلی رو توضیح می‌دم، بدونی چی به‌چیه.

کیفم رو کنار میز گذاشتم و روی صندلی پشت مانیتور نشستم. آستین‌هام رو بالا دادم و آماده‌ی شنیدن شدم که چشمم به علامت بزرگ روی دسک‌تاپ افتاد. ترکیبی از بال و برگ. دو تا بال کنار هم که با رنگ سبز شبیه دو تا برگ یک ساقه

ROMANZO

بود. به علامت زل زدم و امیدوار بودم که تغییر حالتم رو متوجه نشده باشه.

الوند جلوتر اومد و گفت:

ـ تا حالا ندیده بودی، نه؟

سر تکون دادم و ادامه داد:

ـ این نماد بنیاد مبارزه با یه بیماریه. بیماری .LMND نبود در صد.

فعالیت‌های مؤسسه مربوط به این بیماریه. عمده‌ی سهام مؤسسه مال منه.

بیشتر از ده دوازده سال از عمرم رو پاش گذاشتم.

دوباره سر تکون دادم و نگاهم رو از مانیتور گرفتم. به الوند چشم انداختم که

روی صندلی چرم کنار میز لم داد و گفت:

ـ باید اطلاعاتت رو از این بیماری بالا ببری. توی همین کامپیوتر کلی مقاله

و کتاب پیدا می‌کنی. نصف مقاله‌ها مال منه.

ـ چشم.

ـ LMND مخفف Lower motor neuron destruction.

تخریب نورون‌های حرکتی تحتانی.

ـ بله.

ـ نورون‌های حرکتی، بخشی از سیستم عصبی مربوط به مغز و نخاع هستند

که مسئول انتقال و دریافت پیام‌های عصبی‌اند. تخریب و مرگ این سلول‌ها،

باعث فلجی می‌شه. تو این بیماری نورون‌های تحتانی درگیرند. اگه این تخریب

کنترل نشه و به فلجی بکشه، به احتمال زیاد سلول‌های حرکتی بقیه‌ی عضلات

رو هم تحت تأثیر قرار می‌ده... در نهایت به مرگ ختم می‌شه.

صورتم منقبض شد و پلک‌هام رو بستم. صداش رو شنیدم:

ـ می‌دونم، خیلی بد به نظر می‌آد... ولی ما اینجا داریم همه‌ی تلاشمون رو

می‌کنیم که بشه کنترلش کرد. داروهای فعلی بازار، فقط روند رو کند می‌کنه؛ اما...

ضمیر جمعی رو کنار گذاشت و با غرور اضافه کرد:

ــ من می‌خوام قبل از مرحله‌ی فلجی متوقف بشه.

پلک باز کردم. چقدر از خودش مطمئن بود. گفتم:

ــ یعنی دکترهای آمریکایی و ژاپنی نتونستند؛ اما شما می‌تونید؟

اخم کرد و به جلو خم شد. جواب داد:

ــ من با این دکترهایی که می‌گی کار کردم! تمام پژوهش‌هام از دوران تحصیلم تا الان، روی همین بیماری بوده. از بهترین متخصص‌های ایران و خارج کمک گرفتم...

انگشتش رو جلوم تکون داد و حرفش رو تموم کرد:

ــ به نتایج باورنکردنی رسیدم.

آب دهانم رو قورت دادم. دقیقاً همون‌طوری که «مقدم» گفته بود. با سر تأیید کردم و گفتم:

ــ امیدوارم.

الوند دوباره به صندلی تکیه داد و گفت:

ــ به طور خلاصه... این بیماری از یه ژن وراثتی خاموش می‌آد. فقط پنج در صد افرادِ ناقل، مبتلا می‌شند. با سرگیجه و گرفتگی عضلات پا و بی‌حسی موقت شروع می‌شه... مراحل حمله متفاوته... می‌تونه...

حالم با هر کلمه‌اش بدتر می‌شد. وسط حرفش پریدم:

ــ بقیه رو خودم می‌خونم.

نگاهم رو از چشم‌های خیره‌اش گرفتم و به مانیتور دوختم. دوباره این علامت نحس، جلوی چشمم جا خوش کرد. ادامه دادم:

ROMANZO

ـ کجاکار شدم کامل بخونم. شما به کارتون برسید.

به زحمت لبخندی روی صورت نشوندم و سمتش برگشتم. سر تکون داد و

با لحن عمیقی گفت:

ـ پس خودت بخون. موقع گزارش نوشتن، باید از این چیزها سر در بیاری.

ـ چشم.

می‌ترسیدم با توضیح بیشتر، حالم بد بشه و بو ببره. بحث رو عوض کردم:

ـ حالا که وقت دارید بهتر نیست صحبت کنیم؟ درباره‌ی...

خودش تکمیل کرد:

ـ خودمون؟

ـ بله.

ـ من هنوز پای حرفم هستم. پای کاری که کردم هستم. هروقت بخوای عقد رو محضری می‌کنیم. مخصوصاً که...

ساکت شد. بهش خیره موندم. لبخندی زد و ادامه داد:

ـ گندم هم سورپرایز بود!

بی‌اراده چشم‌هام درشت شد و دست روی شکمم گذاشتم. اگر همچین چیزی پیش می‌اومد، چه خاکی توی سرم می‌ریختم؟ یه بچه‌ی دیگه بی‌مادر بزرگ می‌شد. یه النای دیگه... خدایا! لبخند الوند کم‌کم محو شد و نگاهش رو، روی زمین انداخت. متوجه دلیل این تغییر حالتش نشدم؛ ولی گفتم:

ـ فکرهام رو می‌کنم.

امیدوار بودم زودتر به نتیجه برسم و به اونجاها نکشه. به نظر قصد رفتن نداشت، پس ادامه دادم:

ـ الوند، نمی‌خوای در مورد اختلاف خودت و بابات با برادرت بگی؟

زمزمه کرد:

ـ برادرم!

ـ چون تو هالیوود کار کرده دلخورید؟ نکنه تو یه فیلم ضد ایرانی...

ـ شاید بعداً بگم... باید برم.

بلند شد و ادامه داد:

ـ باید برم جلسه.

وارد اتاقش شد. خیلی واضح از حرف زدن طفره رفته بود. من هم برای خودم انقدر بدبختی داشتم که دیگه اصرار نکنم. در رو پشتش بست. آرنج‌هام رو به میز تکیه دادم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. هر چقدر هم که می‌خواستم به روم نیارم، فراموش کنم، اهمیت ندم... نمی‌شد. همیشه یه چیزی پیدا می‌شد که یادآوری کنه. سرم رو بلند کردم و دست‌هام رو زیر چونه زدم. به روبه‌رو خیره شدم و اشک توی چشم‌هام نشست. از ترس بیرون اومدن الوند، چند بار پلک زدم و زیر چشم‌هام دست کشیدم. بعد سراغ دسک‌تاپ رفتم و عکس پس‌زمینه رو عوض کردم. عکس یه دریای آبی و صورتی رو گذاشتم با آسمون هم‌رنگش. یه روز می‌رفتم یه همچین جایی، خودم رو گم‌وگور می‌کردم. بغضم دوباره برگشت. چیزی نبود که درباره‌ی این ژن ندونم. یار دیرینه‌ی من که خودش رو تا یک سال پیش نشون داده بود. نفس عمیقی کشیدم و سراغ یادداشت‌های خانوم نظری رفتم. الوند چند دقیقه بعد به طبقه‌ی بالا رفت و چند تا سفارش به من کرد. ناهار رو توی سلف همکف خوردیم که کوچیک و تمیز و منظم بود. پزشک‌ها، پشت یکی از میزهای بلند نشسته بودند و کارکنان اداری و آزمایشگاهی، روی دو میز دیگه. تمام روز به جز سلام و گفت‌وگوی کوتاه توی سلف، با کسی حرفی نزده بودم. اتاق مدیریت هم خیلی ساکت و کم‌رفت‌وآمد

ود ساعت پنج تعطیل کردیم و الوند با کیف و کتش بیرون زد. دفتر رو مرتب
کردم و قفل زدم. با چند نفری که توی آسانسور بودند، خداحافظی کردم و برای
بگهبان سر تکون دادم. سمت خیابون اصلی راه افتادم که چشمم به ماشین الوند
فتاد. کمی جلوتر از در مؤسسه پارک کرده بود. با کنجکاوی، از شیشه‌ی شاگرد به
داخل نگاه کردم. شیشه رو پایین داد و گفت:

ـ مگه امروز با گندم تمرین نداری؟

ـ دارم.

ـ پس چرا نگفتی؟

ـ خودم می‌رم.

آهسته خندید و گفت:

ـ من با ماشین خالی برم خونه، تو با مترو بیای؟!

ـ مگه خونه می‌ری؟

ـ آره... بشین.

سری تکون دادم و سوار شدم. حرکت کرد. حالم از صبح گرفته بود. دوباره
پای مریضی وسط اومده بود و من به‌هم ریخته بودم. یک بار که وارد فکرم
می‌شد، دیگه بیرون نمی‌رفت. کارکردن توی این مؤسسه یادآوری هر روزه بود.
نمی‌دونستم می‌تونم دووم بیارم یا نه اما چاره‌ای نداشتم. الوند سکوت رو
شکست:

ـ به خاطر صبح پکری؟

لحنی از دقت روی پیشونیم افتاد. از کجا فهمیده بود؟ ادامه داد:

ـ به خاطر اینکه چیزی از سهند نگفتم؟

این چیزی نبود که از صبح داشت روحم رو می‌جوید. گفتم:

ـ اگر دوست نداری، نگو.

ـ مسئله، آقاجون و سهند نیستند؛ من و سهندیم.

ـ چرا؟ هالیوود؟

ـ نه! ربطی به این چیزها نداره.

انگشت‌هاش روی فرمون از فشار سفید شده بود. دست چپش روی پیشونی بود و آرنجش به در تکیه داشت. بالاخره گفت:

ـ اون شب قرار بود آشتی کنیم... حداقل بعد از این‌همه سال همدیگه رو ببینیم. قرار بود حالا که من... یه زنی رو وارد زندگیم کردم، میونه‌مون خوب بشه. خیالات مادرونه... انگارنه‌انگار که چی شده!!

ـ چی شده؟

ـ دنیا!

کامل سمتش چرخیدم. نگاهش به خیابون روبه‌رو بود و خوشبختانه تند نمی‌روند. به حرف اومد.

ـ موضوع مربوط به سهند و مادرگندمه. فکر کنم تو حق داری بدونی.

ـ...

ـ حالا که با همیم، باید خبر داشته باشی.

لب‌هام باز موند و بهش زل زدم. ظاهرش آروم بود؛ ولی من آشفتگیش رو حس می‌کردم. پرسیدم:

ـ منظورت...

با حرکت سر تأیید کرد و بعد از نگاه کوتاهی به من، جواب داد:

ـ آره. به خاطر همین وقتی اومد طرف تو، حال من رو خراب کرد.

فوراً گفتم:

ـ حرف خاصی نزدیم. چار تا جمله هم نشد.

دست روی لب‌هام گذاشتم و ساکت شدم. نفس عمیقی کشید. برادرش و زنش. خیلی گنده بود. اگر تو محله‌ی ما از این اتفاق‌ها می‌افتاد، حتماً یه کشته می‌داد و تا صد سال نقل مجالس می‌شد. روم رو سمت خیابون برگردوندم و حرف‌های اون شبم رو مرور کردم. فکرش هم به مغزم خطور نمی‌کرد که همچین چیزی پیش اومده باشه و باز سر یه میز بشینند و شام بخورند! این دیگه چه وضعی بود؟! مثل اینکه فکرم رو خونده باشه، جواب داد:

ـ هشت سال گذشته. قبول کردم ببینمش، چون نمی‌خواستم مثل بیچاره‌ها به نظر برسم. خانواده‌ام به اندازه‌ی کافی برام دل سوزوندند... دیگه خسته شدم. سعی کردم چیزی بگم که حالش رو بدتر نکنه.

ـ می‌گن تو بیشتر خیانت‌ها، همسر بهتر از اون‌یکیه. این یه کمبود درونی خودِ خیانتکاره.

آهسته خندید. صورتم منقبض شد. داشتم چرت‌وپرت می‌گفتم؟! نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

ـ به‌هرحال...

ـ...

ـ وقتی یه نفر می‌ره، زندگی دیگه مثل قبل نمی‌شه. رفتن یعنی همین.

ـ ولی... من دوستش داشتم؛ اما فراموشش کردم. برگشتن سهند هم چیزی رو عوض نمی‌کنه.

به نظر می‌رسید که این جمله‌ها رو بیشتر به خودش می‌گه، تا به من. پخش ماشین رو روشن کرد و موسیقی سنتی، توی فضا پیچید. نمی‌خواست بحث رو ادامه بدیم. درست نشستم و به خیابون نگاه کردم. این همه اطلاعات برای یه

روز زیادی بود. سرم داشت می ترکید و می ترسیدم به اعصاب و عضله‌هام فشار بیاره و حالم رو بدتر کنه. چند بار نفس گرفتم و پلک بستم.

ماشین رو توی پارکینگ برد و با آسانسور بالا رفتیم. فضای بینمون همچنان سنگین بود. وقتی وارد شدیم، علامت سکوت داد و خودش بلند گفت:

ـ گندم! من اومدم.

هیچ صدایی شنیده نشد، بلندتر صدا زد:

ـ گندم!

گندم بالاخره با موهای به‌هم‌ریخته و شلوار بالا رفته روی ساق پا، توی راهروی اتاق‌ها ظاهر شد. با دیدن من، برای لحظه‌ای خشکش زد. بعد از جاکنده شد و جیغ زد:

ـ دنیا جون!

سمت من دوید. مثل پاپی‌هایی که صاحبشون رو دیده باشند، دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و با نفس‌نفس به صورتم زل زد. من هم که حسابی ذوق کرده بودم، سرش رو توی بغلم گرفتم. می‌دونستم گندم، من رو فقط به عنوان یه دوست و معلم و حتی مادر نمی‌بینه؛ من بخشی از رؤیایی بودم که توی سرش افتاده بود. من اون رو وصل می‌کردم به تنها هنری که داشت و توش تشویق شده بود. بالاخره عقب کشید و به الوند نگاه کرد. پرسید:

ـ تو که گفتی نمی‌آد؟!

ـ حالا که اومد.

گندم دستم رو گرفت و به طرف اتاق‌ها کشید. نگاهی به الوند انداختم که با گردن کج و نگاه پریشون بدرقه‌مون می‌کرد. آهسته گفتم:

ـ دارم می‌آم عزیزم.

ROMANZO

و تندتر حرکت کردم. فکروخیال دوباره به جونم افتاد. سرنوشت بچه‌هایی
رو دستم مونده بودند، چی می‌شد؟ زندگیم به کجا می‌کشید؟ ای کاش
حرف پام رو توی اون مؤسسه نذاشته بودم. ای کاش چشمم به اون علامت
نیفتاده بود... ای کاش... گندم توی اتاق دستم رو ول کرد و گفت:

ـ من خیلی دلم برات تنگ شده بود.

ـ من هم عزیزم. من هم.

هم نرمش کردم، هم حفظ کردم، هم صدا و میمیک کردم.

خندیدم و گفتم:

ـ پس بریم واسه دیالوگ‌خونی.

صدام رو بلندتر کردم که الوند هم بشنوه.

ـ اگه بابات قرار نیست یه بهونه‌ی دیگه واسه قهر پیدا کنه.

گندم خندید و دوباره دستم رو کشید. صدای شاد دکتر از بیرون اومد.

ـ زود باش تا باباش پشیمون نشده!

ROMANZO

ROMANZO

«فصل ۱۸»

آرنجم رو، روی میزِ چسبیده به دیوار تکیه دادم و دستم رو زیر شقیقه زدم. دفعه‌ی اولی هم که ملاقات کرده بودیم، تو همین کافه بود. منتظرش بودم تا بیاد و فکروخیال‌های پس ذهنم رو بیرون بریزم. تنها کسی بود که می‌تونستم باهاش حرف بزنم؛ چون از همه‌چیز خبر داشت. به شیشه‌های جلوی کافه نگاه کردم، به خیابون شلوغ اون‌طرف، به ماشین‌هایی که بی‌اهمیت رد می‌شدند، به عابرهایی که به شیشه نگاهی می‌نداختند و بدون اینکه متوجه نگاه کسی این‌طرف شیشه بشند، دستی به صورت و لباسشون می‌کشیدند و به راهشون ادامه می‌دادند. پلک بستم. بوی قهوه زیر دماغم زد. قهوه‌ی ساده و تلخ روی میز. کسل بودم. این خستگی و ضعف لعنتی قرار نبود دست از سرم برداره. به خودم قول داده بودم توی روزهای آخر عمرم، برم یه جای آروم و فقط بخوابم... فقط بخوابم.

صدای چند ضربه روی میز به گوشم خورد. پلک باز کردم. آقای مقدم با پیراهن طرح‌دار کرم و جین تیره، کنارم ایستاده بود. مثل هر بار موهاش رو کج مرتب کرده بود. درست نشستم. مرد لبخندی زد و گفت:

– دیر کردم، عذر می‌خوام... سلام.

– سلام. خواهش می‌کنم.

سمت پیشخان رفت و سفارش داد. برگشت. کیفش رو گوشه‌ی میز طولانی و باریک قهوه‌ای گذاشت و روی صندلی پایه‌بلند کنار من نشست. گفت:

– مجله فردا در می‌آد، همه داشتیم بدوبدو می‌کردیم. دیر شد.

– مهم نیست.

ـ حالت خوبه؟

ـ بد نیستم.

ـ مشکلی که تو پیدا کردن دارو نداری؟ من آشنا دارم.

ـ نه، فعلاً دارو دارم. دکترم داروخونه معرفی کرده.

داروهایی که نجات نمی‌دادند، فقط قصه‌ی مرگ رو طولانی‌تر می‌کردند.

سرم رو پایین انداختم و مقدم پرسید:

ـ چیزی شده، خواستی بیام؟

ـ چیزی نشده؛ ولی...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

ـ نکنه اشتباه می‌کنیم؟

ـ درباره‌ی چی؟

ـ درباره‌ی دکتر بیات. درباره‌ی مؤسسه. به نظر آدم بدی نیست.

ـ حق داری دنیا خانوم. من هم جای تو بودم، شک می‌کردم. این آدم ظاهرش رو حفظ کرده. تو هم تو موقعیت بدی گیر افتادی.

ـ ...

ـ اگر راه دیگه‌ای بود، تو رو درگیر نمی‌کردم.

ـ نمی‌دونم. یعنی...

ـ خودت رو بذار جای مریض‌های دیگه... خانواده‌هاشون.

ـ آخه...

ساکت شدم و نفس عمیقی گرفتم. مقدم گفت:

ـ فکرشم نمی‌کردم انقدر زود پات به مؤسسه باز بشه، حداقل تلاشت رو کن!

ROMANZO

ای کاش باز نمی شد. تازه موفق شده بودم مریضیم رو از زندگی روزمره کنار بذارم؛ اما حالا، رفتن به مؤسسه فکرم رو پریشون‌تر از همیشه کرده بود. از طرفی الوند هم برای خودش مشکلاتی داشت که دلم به حالش می سوخت. گفتم:

ـ خودش خیلی مشکلات داره، اگه من هم به اعتمادش خیانت کنم... اگه بفهمه...

ـ قرار نیست تا مطمئن نشدیم، چیزی بفهمه دنیا خانوم. اگر همه‌ی ما اشتباه می‌کردیم که هیچی... بی‌خیال می‌شیم... اون هم نمی‌فهمه... به قول معروف، آب از آب تکون نمی‌خوره.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم. پرسید:

ـ هنوز هیچی دستگیرت نشده؟

ـ نه. جز اینکه خودش خیلی به دارو مطمئنه.

ـ ...

ـ شما چی؟ خبری نیست؟

ـ من فقط یه خبرنگارم. منابعم ناشناس تماس می‌گیرند. دستم به جایی بند نیست.

ـ متوجهم.

ـ منتظرم ببینم خبری می‌شه یا نه.

هنوز نمی‌دونستم چرا بین این‌همه ماهنامه، با مسئول بخش پزشکی و سلامت این مجله تماس گرفتند. البته هرکس دیگه‌ای هم بود، فرقی توی اصل ماجرا نداشت. شاید به خاطر کارنامه‌ی تمیز و صداقت توی نوشته‌هاش، حس کرده بودند می‌تونند بهش اعتماد کنند. پرسیدم:

ـ اگر می‌شد ردی از این خبررسون‌ها پیدا کرد، خوب بود.

ROMANZO

مدادش رو پایین‌تر آورد و با تکون سر گفت:

ـ باید یکشون کارمند خود مؤسسه باشه. پزشک‌های آزمایشگاه... یا...

ـ باید یکی که دلش به حال مریض‌ها می‌سوزه.

لب‌هامو رو قورت دادم و جرعه‌ای از قهوه خوردم. ادامه داد:

ـ خواست رو خیلی جمع کن خانوم. به فکر زحمتی که تا حالا کشیدی

باش... خواهر و برادرت... مریضی خودت. خیال می‌کنی این مؤسسه‌های

مخصوصی رحم دارند؟

ـ...

ـ خیال می‌کنی این آدم‌ها فقیر و بیچاره سرشون می‌شه؟

ـ...

ـ هدفشون خالی کردن جیب مردمه... تازه اگر واقعاً دارویی درکار باشه.

خود دکتر که می‌گه هست.

ـ فکر می‌کنی اگه به خودشون باشه، در اختیار مردم عادی می‌ذارند؟ فکر

می‌کنی چیزی به تاس امثال تو می‌آد؟

ـ نه.

ـ دقیقاً. ما آدم‌های عادی، خودمون باید حق خودمون رو بگیریم.

ـ درسته.

خودت بهتر از هرکس می‌دونی این دارو چه اهمیتی داره!

سر تکون دادم. می‌دونستم چه اهمیتی داره. خودم بیشتر از بقیه لازمش

داشتم؛ اما فقط زندگی من نبود... زندگی بقیه‌ی مریض‌ها، زندگی النا و ایلیا...

همه‌ی این‌ها توی ریسک بود و من به خاطرشون باید توی مؤسسه موفق

می‌شدم. باید تمام تلاشم رو می‌کردم که تا اون موقع زنده بمونم. درواقع زندگیم

توی سراشیبی پایان بود و هدف دیگه‌ای نداشتم. مقدم دوباره گفت:

ـ داری کار درستی می‌کنی... این حقته. حق بقیه‌ی مریض‌ها هم هست. مهم نیست صاحب‌های قدرت و پول چی می‌گند. من نمی‌ذارم مردم تو آرزوی دارو الکی الکی بمیرند.

دوباره سر تکون دادم و گفتم:

همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.

ـ خوبه.

قهوه‌ی سردشده‌اش رو سر کشید و دوباره گفت:

من برگردم، کارهام مونده.

موفق باشید.

علامت تلفن رو کنار گوشش نشون داد و گفت:

ـ در تماس باش!

ـ حتماً.

خداحافظی کردیم و بلند شد. با قدم‌های تند، حساب کرد و با تکون دادن دستش برای من، بیرون رفت. کمی توی خلوت خودم موندم و بعد از جا بلند شدم. دو تا تاکسی عوض کردم تا رسیدم به ساختمون. الوند چند بار محضر و عقد رسمی رو گوشزد کرده بود. انگار خیلی براش اهمیت داشت. نمی‌تونستم مدام طفره برم. قبول کرده بودم؛ اما با حرف‌های مقدم واقعاً تردید داشتم. از طرفی عمرم اون‌قدری نبود که این چیزها برای خودم و عزیز مهم باشه، از طرف دیگه، از نزدیک شدن بیشتر به الوند وحشت داشتم. این فقط شرایط رو برای هردومون سخت می‌کرد. نگاهی به تابلوی ساختمون انداختم، نگاهی به مردم و عابرهای اطراف. میخکوب ایستاده بودم و حتی نمی‌تونستم قدمی به هیچ

ROMANZO

حرفی بردارم. تنه‌ای خوردم و به صورت زن نگاه کردم. با اخم گفت:

ـ سر راه وایسادی! طلبکار هم هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. من اینجا چه‌کار می‌کردم؟ به خودم فحش دادم و سمت نزدیک‌ترین کوچه راه افتادم تا چند دقیقه فکر کنم. کوچه هم شلوغ بود؛ پر از ماشین، پر از آدم. روی تک‌پله‌ی یکی از درها نشستم و زانوهام رو بغل کردم. نگاهم به سانتافه‌ی سفید افتاد که سر کوچه، با چند متر فاصله از یه موتور پارک شده بود. آهی کشیدم و شماره‌ی الوند رو گرفتم. صدای خندونش به گوشم خورد.

ـ رسیدی؟ بیا بالا!

ـ نه.

ـ کجایی؟

ـ الوند...

ـ جانم؟

ـ...

ـ دنیام! چی شده؟

ـ الوند، من...

ـ...

ـ نمی‌آم.

خوشبختانه قرار بود ماجرای محضر بین خودمون باشه. حتی فکر اینکه جلوی خانواده سنگ روی یخش کرده باشم، ناراحتم می‌کرد. بعد از یه سکوت طولانی صداش رو شنیدم:

ـ چرا؟

ـ فکر کنم زوده... بذار... بذار یه کم بگذره، بعد.

ـ چرا؟!

ـ من...

توی ذهنم دنبال یه بهونه گشتم و ادامه دادم:

ـ من الان کارمند دفترتم. درست نیست همه‌چیز با هم قاتی بشه. می‌دونی.

ـ کارمندمی؟

ـ آره.

صدای نفس بلندش وسط صدای خیابون به گوشم خورد. بعد قطع کرد. بدون خداحافظی قطع کرد و من به گریه افتادم... نه! من وقت این چیزها رو نداشتم و نباید خودم رو گول می‌زدم. تئاتر عشق اول و آخر یه بازیگر بود. همین که نمایش آخرم رو خوب بازی می‌کردم و خیالم از بابت بچه‌ها راحت می‌شد، برام بس بود. بیشترش سهم من نبود. دستمالی از جیب بیرون کشیدم، مردی سراغ سانتافه اومد و سوارش شد. از جا بلند شدم و به طرف ساختمون حرکت کردم. دوباره به تابلوی پزشکم نگاه انداختم و بالا رفتم. جای من کنار الوند توی دفترخونه‌ی ازدواج نبود... جای من اینجا بود و از آخرین باری که بهش سر زده بودم، خیلی می‌گذشت. چند دقیقه‌ای منتظر موندم تا نوبتم بشه. بعد داخل رفتم. خانوم دکتر پشت میزش نشسته بود. با دیدنم به خنده افتاد و زیر چشم‌های روشنش چروک نشست. گفت:

ـ پارسال دوست، امسال آشنا!

سلام و احوال‌پرسی کردیم. چند تا دکتر عوض کرده بودم و خوبی این خانم این بود که سعی نمی‌کرد ته دل آدم رو خالی کنه. جلوش نشستم و پرسید:

ـ چه خبر؟ یاد ما کردی! اتفاق خاصی افتاده یا داروت تموم شده؟

دوباره خندید و دستش رو زیر چونه زد. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

ـ دارو می خوام.

ـ دیگه نمی خوای قبلش آزمایش بدی؟

سر بلند کردم و جواب دادم:

ـ فکر نمی‌کنم دیگه فرقی داشته باشه.

دکتر دست‌هاش رو، روی میز قفل کرد و جدی شد.

ـ ببین دنیا جان! دنیا بودی دیگه؟

ـ بله.

ـ تو این موقعیتی که تو هستی، هیچ‌کس بیشتر از خودت دلش برات نمی‌سوزه.

ـ می‌دونم.

ـ درسته که این بیماری راه حل قطعی نداره... ولی می‌شه سرعت تخریبش رو کندتر کرد. می‌شه مراحلش رو به تعویق انداخت.

ـ من هم دارم دارو می‌خورم. تمرین‌های ورزشی رو هم انجام می‌دم.

ـ کافی نیست. مقابله با بیماری تو، روحیه‌ی قوی می‌خواد. پاکسازی فکری می‌خواد.

دوباره می‌خواست حرف از حلقه‌ی خورشید بزنه؛ ولی من اصلاً توان آه‌وناله شنیدن توی این گروه‌ها و انجمن‌ها رو نداشتم. می‌دونستم حالم رو بدتر می‌کنه. دکتر دفترچه‌ام رو از روی میز برداشت و درحالی‌که نسخه‌های همیشگی رو می‌نوشت، گفت:

ـ یه سر بزن به تشکیلات خورشید. مریض‌های مشابه رو ببین. تجربه‌هاشون رو گوش بده. خیلی مهمه که ببینی تنها نیستی. حیف تو نیست

ROMANZO

دختر قشنگم بدون مبارزه تسلیم بشی؟

آه کشیدم. دکتر نسخه رو نوشت، دفترچه رو مهر کرد و مثل هربار کسارت حلقه‌ی خورشید رو لای دفترچه گذاشت. سمت من هل داد و گفت:

داروهات رو سر وقت بخور. خودت رو نباز. با آدم‌های شبیه خودت درددل کن. بعضی‌هاشون سال‌هاست بعد از فعال شدن بیماری، زنده‌اند. متوجهی دخترم؟

دفترچه رو برداشتم و نگاهش کردم. نمی‌دونم چی توی چشم‌هام دید که بعد از چند ثانیه، گفت:

ـ خیلی‌ها دارند تو این زمینه پژوهش می‌کنند... خدا رو چه دیدی، شاید نتیجه داد.

سر تکون دادم.

ـ چشم.

بعد از کمی مِن‌مِن به حرف اومدم.

ـ خانوم دکتر، سرگیجه‌های من یه کم بیشتر شده.

ـ گرفتگی عضله چطور؟ بیشتر شده؟

ـ نه اون‌قدر ولی...

ـ بی‌حسی؟

ـ نه... نه هنوز!

برای مدتی به هم خیره موندیم. وحشتِ همه‌ی مریض‌های LMND، از بی‌حسی بود. بعد از شروع بی‌حسی‌ها عملاً دیگه هیچ کاری نمی‌شد کرد، جز منتظر موندن. دکتر گفت:

ـ داروها کمک می‌کنه بیفته عقب. فکرت رو، روی بهبودی متمرکز کن، نه

ROMANIZO

بیماری.

ـ چشم.

دکتر سر تکون داد و تأکید کرد که اگر گرفتگی‌ها بیشتر شد، دوباره مراجعه کنم. انگار راه حلی هم به جز ثبت وقایع بود. پوزخند زدم و از مطب بیرون رفتم. هوا تاریک شده بود. باد شدیدی می‌وزید. گردوخاک و برگ‌ها رو به هر طرف پرت می‌کرد. هرکس گوشه‌ای پناه گرفته بود. توی پیاده‌روی خالی به راه افتادم. مهم نبود کجا... گاهی هدف فقط رفتن بود.

ROMANZO

«فصل ۱۹»

روسری سفید رو دور سرم محکم گره کردم. با ساپورت کلفت طرح جین و پیراهن بلند و گشاد سفید، از اتاق گریم بیرون زدم. از در داخلی، سمت سن راه افتادم. می‌خواستم قبل از رسیدن همبازی‌های صحنه‌ای که قرار بود تمرین کنیم، کمی نرمش کنم. وارد صحنه شدم و کفش مخصوص تمرین پوشیدم. امیرحسین، آقای جوکار و گیلانی میون صندلی‌ها در حال گفت‌وگو و چونه زدن بودند و سالن خالی بود. گوشه‌ی سن، مشغول تمرین‌های کششی شدم. با دست‌ها شروع کردم که با پاها تموم کنم. یک ربع به نرمش گذشت. عادت همیشگیم آمادگی فیزیکی بود. از همون دوران دانشجویی، از شام و ناهار هم برام واجب‌تر بود که خودم رو آماده نگه دارم. برای یادآوری روزهای خوب گذشته، یکی از صندلی‌ها رو با دست نگه داشتم و پای راستم رو از زانو خم کردم، آهسته‌آهسته بالا بردم تا به صدوهشتاد برسه. لبخند بزرگی روی صورتم نشست. هنوز هم تواناییش رو داشتم. به صندلی‌های خالی سالن نیمه‌روشن نگاه کردم. یکی از همین روزها، دیگه نمی‌تونستم زیاد از پاهام کار بکشم... باز یه چیز دیگه که مریضی رو یادم بندازه... همه‌ی این فکرهای منفی، با رفتن به اون مؤسسه شروع شده بود. ای کاش نمی‌رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و پام رو پایین آوردم. شروع کردم به چرخیدن وسط سِنی که از وقتی خودم رو شناخته بودم، عاشقش بودم. یکی از همین روزها، دیگه نمی‌تونستم روی سن بچرخم. سرعتم رو پایین آوردم و دست‌هام رو توی هوا حرکت دادم. کشیده... از هر دو طرف... یک... دو... سه... یک... دو... سه

قرار بود حسرت یه موزیکال تا ابد روی دلم بمونه. ابد؟!... به خنده افتادم و روی نوک پا بلند شدم. موزیک توی ذهنم طنین انداخت. به حرکت دست و پاهای زیرل با ریتم خیالی ادامه دادم. پلک بستم و چرخیدم. یکی از همین روزها، یه تیکه گوشت از من باقی می‌موند با تمام این حس‌ها، تمام این خاطره‌های آزاردهنده... برای ماه‌ها مرور و مرور و مرور... تا لحظه‌ی مرگ... من عاشق تئاتر بودم، هنوز کلی جا برای پیشرفت داشتم، کلی راه برای رفتن، کلی نمایش و نقش بازی‌نکرده... حق من این نبود. پلک بازکردم و با دیدن الوند کنار صندلی‌های سالن، ریتم حرکت رو تندتر کردم. بالا... پایین... بالا... پایین... الوند فقط ایستاده بود، میون چرخش‌هام گاهی جلوی چشمم ظاهر می‌شد و نگاه من رو برای لحظه‌ای به خودش خیره می‌کرد. موزیک توی ذهنم به آخر رسید و پاهام از حرکت ایستاد. وسط سن روی زانو خم شدم و تعظیم کوتاهی کردم. پلک بستم و چند نفس عمیق کشیدم. صدای کف زدن توی سالن خلوت پیچید. سر بلند کردم و درست ایستادم. گندم با ذوق دست می‌زد و بقیه با تعجب نگاه می‌کردند؛ اما اخمِ روی صورت الوند، از اینجا هم پیدا بود. بدون هیچ عکس‌العملی راهش رو سمت خروجی سالن کوچیک کشید و رفت. از جاکنده شدم و سمت راهروی پشت سن راه افتادم. باید باهاش حرف می‌زدم. سرعتم رو بیشترکردم، از راهرو بیرون زدم و توی لابی بهش رسیدم. توی این ساعت کسی به جز تیم ما که هنوز نرسیده بودند، از اینجا استفاده نمی‌کرد؛ ولی الوند سرتاپام رو نشون داد.

-برگرد تو! این چه سر و وضعیه؟

کتش رو، روی ساعد انداخته بود. دستش رو گرفتم و سمت پشت‌صحنه‌ی سالن کلاسیک کشوندم. با من وارد راهرو شد. کلید برق رو زدم و درحالی‌که

روسری رو شل می‌کردم، بهش خیره شدم. خودش گفت:

ـ راحت باش! جلو همه!

با دست به پشتم اشاره زد. پرسیدم:

ـ همه؟!

ـ همون‌هایی که نشسته بودند.

ـ چشم من به تو بود.

ـ چشم اون‌ها چی؟!

ـ مهم من و تو ایم.

پوزخند زد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ پس وسایلت رو جمع می‌کنی، از مؤسسه استعفا می‌دی!

ـ چه ربطی داره؟

ـ چون کارمندهای من واسه‌م نمی‌رقصند!

لب باز کردم که چیزی بگم؛ ولی ساکت موندم. حرف‌های خودم رو تحویل داد:

ـ الان کارمند دفترمی... نمی‌شه همه‌چیز رو قاتی کنیم.

روم رو برگردوندم. دست‌هام رو گرفت و گفت:

ـ مگه خودت نگفتی؟

ـ...

ـ مگه خودت همین رو نخواستی؟

ـ...

ـ می‌خوای من رو دق بدی؟

دوباره سمتش نگاه کردم. چشم‌هاش روی صورتم می‌چرخید. چی باید

ROMANZO

می‌گفتم؟ خودش دوباره گفت:

ـ ونیا... خیال من رو راحت کن!

و دستهام رو محکم‌تر گرفت و ادامه داد:

ـ اگر عقد دائم نمی‌خوای، باشه. همین عقد لفظی رو دفتری کنیم.

به چشم‌هاش خیره شدم. نمی‌دونست من یه گربه رو هم زیاد از حد توی بغلم نگه نمی‌دارم. نمی‌دونست فرصت وابستگی ندارم. نمی‌دونست وقتی هر لحظه ممکنه زندگیت تموم بشه، عمر همه‌ی کارهات کوتاه می‌شه. لبخندی زدم و گفتم:

ـ خیله‌خب... هرچی تو بگی... ولی نه انقدر زود!

الوند جلوتر اومد و خواست حرفی بزنه که در باز شد و امیرحسین با دیدن من و الوند با این فاصله‌ی کم، خشکش زد. الوند فاصله گرفت. امیرحسین که حالا چشم‌هاش رو هر سمتی می‌گردوند به جز سمت ما، پشت سرش رو نشون داد.

ـ اومدم بگم همه رسیدند.

ـ چشم، الان لباس عوض می‌کنم می‌آم.

امیرحسین سری تکون داد و به ما نگاه کرد. الوند گفت:

ـ گفتند می‌آن.

و منتظر رفتنش موند. چشم‌های امیرحسین گرد شد و من به حرف اومدم.

ـ من و آقای دکتر...

ـ اوکی، لازم نیست!

و دستش رو تکون داد که ادامه ندم؛ اما الوند به جای من ادامه داد:

ـ همسریم!

امیرحسین فوراً گفت:

ـ چی؟!

مات موند و روی هر دومون چشم انداخت. با سر تأیید کردم. سر تکون داد و به پشتش اشاره کرد. همون‌طور گیج، چرخید و بیرون رفت. به خنده افتادم. صورت الوند اما دوباره اخم داشت. آهسته گفت:

ـ واسه این موقع‌ها می‌گم... خوشت می‌آد آبروی من رو ببری؟ مثل بچه‌ها تو راهروها هم رو می‌بینیم!!

لبخندم رو حفظ کردم و جواب دادم:

ـ چه عیبی داره؟

ـ عیبش اینه که من چهل سالمه!

ـ عوضش هیجانش بیشتره!

ـ دنبال هیجانی؟!

ناگهان جلو اومد و صورتش رو پایین آورد، جلوی لب‌هام متوقف شد. جا خوردم و دستم سمت قلبم رفت؛ اما با لبخند کجی که توی چشم‌هاش هم نشسته بود، عقب رفت و فقط نگاهم کرد. بعد طرف در چرخید و گفت:

ـ منتظرند!

سریع گفتم:

ـ واسه تمرین بمون!

در رو باز کرد. ادامه دادم:

ـ به خاطر گندم.

ابرویی بالا انداخت و از راهرو بیرون زد. چند دقیقه بعد، با لباس‌های معمولی خیابون، سمت سن راه افتادم. هنوز برای اجرا با لباس زود بود. فعلاً

باید روی دیالوگ و لحن و ژست کار می‌کردیم. توی صحنه‌های ابتدایی، شش تا از شخصیت‌ها حضور داشتند که همه روی صندلی‌هاشون داخل سن نشسته و آماده بودند. من به عنوان زن دیوانه؛ گیلانی توی نقش کافه‌چی؛ گندم، دختر کافه‌چی؛ آقای بقایی، مرد معلم؛ آقای نکونام، پسر جوان عاشق؛ سپیده که قبلاً تجربه‌ی همکاری با هم رو داشتیم، توی نقش دختر جوان عاشق. دستی برای گندم تکون دادم و به طرفش رفتم. روی شونه‌اش دست گذاشتم و هر دو به الوند نگاه کردیم؛ روی صندلی‌های ردیف جلو نشسته بود. بی‌اراده لبخند زدم. امیدوار بودم تمرین این صحنه‌ها حوصله‌اش رو سر نبره. نمایش با مشتری‌های نشسته توی کافه شروع می‌شد که همه مال زمان حال بودند. معلم تنها، پسر و دختر جوون کنار هم، کافه‌چی کنار دخترش که مشغول نوشتن مشق‌هاش روی میز پیشخان بود. قرار بود تلویزیونِ روشن توی کافه، خبر فرار زن دیوانه‌ای رو از آسایشگاه اعلان کنه. تا اینجای کار بی‌شباهت به نمایشنامه‌ی معروف آگاتا کریستی نبود؛ ولی این نمایشنامه تم جنایی و معمایی نداشت.

امیرحسین با صدای بلند متن خبر تلویزیونی رو خوند و دیگران مشغول پچ‌پچ‌های معمول توی محیط کافه شدند. حالا نوبت من بود که از در فرضی وارد بشم. باید رو به کافه‌چی می‌گفتم:

ـ آقا، من خیلی تشنه‌ام.

کافه‌چی نگاهی به من می‌نداخت و بی‌توجه به سر و وضع و لباس‌هایی که مربوط به این دوره‌ی تاریخی نبود و به عنوان نشانه‌ی شناسایی زن دیوانه اعلان شده بود، جواب می‌داد:

ـ چی میل دارید؟

ـ نمی‌دونم.

ROMANZO

ـ پس من یه قهوه می‌آرم.

زن سمت میز معلم می‌رفت و کنار مرد می‌نشست. از اینجا به بعد دیالوگ‌های نکته‌دار و گاهی فلسفی شروع می‌شد؛ درباره‌ی زندگی زن، معلم، جامعه و دنیایی که از نظر زن در حال تموم شدن بود. بعد از چند جمله، زن می‌گفت:

ـ شما هم قهوه می‌خورید؟

ـ نه، من از تلخی بیزارم... به اندازه‌ی کافی توی زندگیم هست.

ـ اما این که قهوه است!

ـ اِ... آره، انگار قهوه است!

معلم قهوه‌ی جلوش رو سر می‌کشید و زن می‌گفت:

ـ آقا، من حامل پیام مهمی از طرف آینده‌ام.

ـ لباس‌هات بیشتر به گذشته می‌خوره!

می‌خندید و زن می‌گفت:

ـ این لباس‌های مأموریت قبلیمه.

ـ مأموریتت نتیجه داد؟

ـ نه!

ـ اینجا هم نتیجه نمی‌ده.

ـ اما دنیا داره به آخر می‌رسه.

ـ پس شما تو اون آینده چه غلطی می‌کنید؟

ـ آینده‌ای وجود نداره.

مرد روی میز ضربه می‌زد و می‌گفت:

ـ موافقم!

صدای غرغر پسر جوون بلند می‌شد:

ـ هی آقا! چته؟ خانوم ترسید.

دختر جوون اشاره می‌کرد و مرد می‌گفت:

ـ بچه جان، سر من داد می‌زنی؟ شماها تو کلاس درس ما بزرگ شدید!

پسر جوون با پوزخند واضحی می‌گفت:

ـ پس به دست‌پرورده‌ی خودت گیر نده استاد!

از اینجا به بعد، به سروکله زدن معلم و جوون‌ها و دیالوگ‌های تک‌پرون بین اون‌ها و زن دیوانه درباره‌ی آخر دنیا و مأموریتش می‌گذشت. معلم نمادی از نقش خداوندی بود و جوون‌ها نماد انسان‌ها. بحث‌ها حول خیر و شر و جبر و اختیار پیش می‌رفت. حول مجازات شری که خود خدا در تقدیر انسان گذاشته بود و حالا بازخواستش می‌کرد. در نهایت زن از بحث‌ها خارج می‌موند و گوشه‌ای به دختر کافه‌چی پناه می‌برد. دیالوگ‌ها بین زن و دختر شروع می‌شد که با نگاه کودکانه آخرالزمان رو تفسیر می‌کرد و در آخر گفت‌وگو می‌گفت:

ـ می‌آی بازی کنیم؟

ـ پس مأموریت من چی؟ باید دنیا رو نجات بدم.

ـ بعد از بازی نجات می‌دی.

ـ ولی تا اون موقع دیر می‌شه. دنیا تموم می‌شه!

ـ دختر دفتر و کتابش رو محکم می‌بست و بلند می‌گفت:

ـ پس بریم بازی! یالله!

اینجا کافه‌چی وارد گفت‌وگو می‌شد:

ـ مشقت رو بنویس!

زن به سمت کافه‌چی می‌رفت و گفت‌وگو با اون ادامه پیدا می‌کرد که

نگرانیش برای بعد از تموم شدن دنیا، فقط به خاطر مشتری‌ها و جنس‌هاش بود. زن در آخر بلاتکلیف می‌ایستاد و صحنه با بحث دوباره‌ای بین معلم و جوون‌ها و بیرون زدنشون از کافه، به پایان می‌رسید. در حین این گفت‌وگوها هر سه گاهی نشسته و گاهی در حال حرکت بین میزها بودند.

تمرین این صحنه‌ها بیشتر از چهل دقیقه طول کشید. بعد امیرحسین برای استراحت اشاره داد. «خسته نباشید» گفتیم و از صندلی‌ها بلند شدیم. من که هنوز توی نقش زن مستأصل گیر کرده بودم، جلوی سن ایستادم و به صورت الوند خیره شدم. اگر به اون می‌گفتم دنیا داره تموم می‌شه، چه کار می‌کرد؟ مثل معلم و جوون‌ها و کافه‌چی و دخترش اهمیت نمی‌داد؟ کاری نمی‌کرد؟ اگر می‌فهمید من دنبال چی‌ام و به خاطر چی بهش نزدیک شدم، واکنشش چی بود؟... الوند نگاهش رو پایین انداخت و من نفس عمیقی کشیدم. طرف امیرحسین و بقیه‌ی تیم برگشتم تا به تمرین ادامه بدیم.

ROMANZO

«فصل ۲۰»

نقطه‌ی آخر رو گذاشتم و به صفحه‌ی مانیتور زل زدم. متنی که برای تایپ گرفته بودم، تموم شده بود. ذخیره کردم تا خود الوند بگه چه‌کارش کنم. هوای داخل مؤسسه خنک بود؛ ولی پیشونیم عرق داشت. دستمالی روش گذاشتم و به در بسته‌ی اتاق الوند نگاه کردم که کلیدش رو تحویلم داده بود و خودش خارج از مؤسسه کاری داشت. کل اتاقش رو زیر و رو کرده بودم. هیچ خبری از پرونده و اطلاعات کاغذی نبود. توی قفسه‌هاش فقط کتاب نگه می‌داشت. تمام مدارک و پرونده‌هاش کامپیوتری بود و من دسترسی به فایل‌ها نداشتم. حتی توی کامپیوتر منشی هم چیز خاصی پیدا نمی‌شد. عملاً کاری از دستم بر نمی‌اومد، به جز زیر نظر گرفتن رفت‌وآمدها و شماره تلفن‌ها. امیدم به این بود که شاید در آینده همراه الوند از این اتاق بیرون برم و چیزی دستگیرم بشه... خانوم نظری به گزارش‌نویسی اشاره کرده بود. آهی کشیدم و از جا بلند شدم. سکوت این طبقه بدجوری توی ذوق می‌زد. مخصوصاً حالا که آخر وقت بود. چند دقیقه‌ی دیگه کادر اداری تعطیل می‌شدند و فقط پزشک‌های آزمایشگاه می‌موندند. از جا بلند شدم و سمت لابی قدم برداشتم. جلوی پله‌های شمالی به بالا زل زدم. این پله‌های سنگی برّاق کجا می‌رفت؟ اون بالا چه خبر بود؟ چند روز گذشته بود و هنوز جرئت نکرده بودم به بالا سرک بکشم.

صدای زنگ تلفن اتاق، من رو به همون سمت کشوند. قبل از اینکه بشینم، گوشی رو برداشتم و جواب دادم. صدای الوند توی گوشم پیچید و صدای رفت‌وآمد ماشین‌ها توی پس‌زمینه. خیلی سریع اوضاع دفتر رو پرسید و بعد

گفت:

ـ تو راهم... یه جلسه‌ی فوری دارم.

ـ تو مؤسسه؟

ـ آره. یه کاری می تونی کنی؟

ـ بفرمایید؟

خواستم سر جام بشینم که گفت:

ـ برو اتاقم... کامپیوتر رو روشن کن.

«چشم» گفتم و تماس رو به تلفن اتاقش وصل کردم که همون‌جا ادامه بدیم. وارد اتاقش شدم و کامپیوتر رو روشن کردم. توی گوشی گفتم:

ـ رمز می‌خواد.

و لبخند زدم. قرار بود بالاخره رمزش رو بفهمم. جواب داد:

بزن @32waterglass@14.com

رمز رو زدم و وارد شدم. فضولی رو گذاشتم برای بعد، گفتم:

ـ بفرمایید؟

ـ برنامه‌ی examiner2018 رو باز کن. رو دسک‌تاپه.

برنامه رو اجرا کردم و الوند ادامه داد:

ـ وارد شو. فامیلیم رو به انگلیسی تایپ کن.

ـ بله. رمز چی؟

Donya18gandom

دهانه‌ی گوشی رو نگه داشتم و زیر خنده زدم. صداش اومد.

ـ زدی؟

خودم رو کنترل کردم و بعد از سرفه، عادی گفتم:

ROMANZO

ROMANZO

ـ بله.

وارد برنامه شدم. دکتر راهنمایی کرد:

ـ برو بالای صفحه سرچ کن C4_10

همین کار رو کردم. لیست بلند بالایی از فولدرها روی صفحه ظاهر شد.

پرسیدم:

ـ کدوم؟

برو تو فولدر آخر. تمام لیست رو پرینت بگیر. تا برسم، آماده باشه.

ـ چشم.

قطع کردیم و من مشغول پی‌دی‌اف درست کردن و پرینت گرفتن شدم. بعد برگه‌ها رو توی کاور گذاشتم و سراغ نوشته‌ها رفتم. لیست از C4_8I10 رو شامل می‌شد تا ۱۰. C4_90 جلوی هر کدوم از این کدها، اعداد و نشانه‌ها و متن‌های تخصصی انگلیسی نوشته شده بود که من سر در نمی‌آوردم. در واقع همه‌چیز کدگذاری شده بود و برنامه حتی اجازه‌ی آپلود و ایمیل شدن به فایل‌ها نمی‌داد. از چند صفحه عکس گرفتم. شاید این‌ها نتیجه‌های مثبت دارو بود. شاید فرمولی به دست می‌داد. شاید حال خیلی‌ها رو خوب می‌کرد. من تا وقتی درباره‌ی همه‌چیز مطمئن نمی‌شدم، نمی‌تونستم اقدامی کنم... چند دقیقه‌ای به گشتن توی این برنامه و هارد الوند گذشت و گرفتن عکس... صدای در شیشه‌ای به گوشم خورد و فوراً برنامه رو بستم. گوشی رو توی جیبم گذاشتم و از روی صندلیش بلند شدم. هنوز کامل نایستاده بودم که وارد اتاق شد. با دیدنم گفت:

ـ هنوز تموم نشده؟!

به سرتاپام نگاه کرد. خونسردیم رو حفظ کردم و برگه‌ها رو نشون دادم. گفتم:

ـ چرا... اینجاست.

سر تکون داد و جلو اومد. کیف دستیش رو، روی میز گذاشت. برگه‌ها رو

نگاه کرد و درحالی که توی کیف می‌ذاشت، گفت:

ـ می‌ری خونه؟

به ساعت نگاه انداختم.

ـ خونه نه. مادرتون دعوتم کرده.

زیپ کیف رو بست.

ـ مادرم؟! داری می‌ری خونه‌ی ما؟!

ـ بله... یه سفره‌ی نذریه.

الوند پوزخند زد و کیف رو ول کرد. کنارم به میز تکیه داد؛ نیمه نشسته. سرش رو کج کرد و بهم زل زد. پرسیدم:

ـ چیه؟

ـ کنجکاو شدم، کارمندم تو سفره‌ی نذری مادرم چه کار می‌کنه؟

ـ اسم من تو پسورد شما چه کار می‌کنه؟

ـ اسم تو نیست. منظورم این دنیاست.

دستش رو توی هوا چرخوند. نفسم رو بیرون فرستادم و خواستم از کنارش رد بشم که ساعدم رو نگه داشت و ادامه داد:

ـ از فردا نیا سر کار!

ـ تا کی قراره من رو با کارم تهدید کنی؟

ـ این نظر من نیست. نظر خودته که نباید کار رو با زندگی شخصی قاتی کرد.

ـ شما هم که هر روز یادآوری می‌کنی.

ـ حافظه‌ام خوبه.

سر تکون دادم و لبخند زدم. کامل سمتم چرخید و بی مقدمه دست‌هاش

ROMANZO

پشت کمرم قفل شد. آهسته گفت:

ـ دنیا!

ـ هوم؟

ـ دنیا!

ـ هوم؟

خیال من رو راحت کن!

چشم‌هاش می‌خندید و بدجوری خیره نگاه می‌کرد. چشمم رو پایین انداختم. روی دکمه‌های پیراهن طوسی روشنش. جواب دادم:

ـ من سردرگمم الوند... اگه بدونی...

ـ چی رو بدونم؟

ـ...

ـ بگو که بدونم.

سر بلند کردم و به چشم‌های سیاهش نگاه انداختم که انتهاش سمت پایین کج می‌شد و وقتی می‌خندید دو تا چین کنارش می‌افتاد. اگر همه‌چیز رو می‌گفتم، اگر از خودش می‌پرسیدم، حاضر می‌شد به خاطر من کاری کنه؟ من باورم نمی‌شد آدم بدی باشه؛ که همه‌ی این‌ها به خاطر شهرت و یه مشت پول باشه. سکوتم طولانی شد و خودش گفت:

ـ سردرگم چی هستی؟ به چی شک داری؟ نمی‌بینی هرجا هستیم مثل آهن ربا‌ییم؟ دقیقاً منتظر چی هستی که این نیست؟

و نگاهش روی من چرخید که تقریباً توی بغلش بودم. جوابی نداشتم به جز فاصله گرفتن. پلک‌هاش رو لحظه‌ای روی هم فشار داد و روش رو برگردوند. دستم رو، روی صورتش گذاشتم که نگاهم کنه؛ ولی بر نمی‌گشت. دوباره سعی

کردم برش گردونم. بالاخره چرخید و خیره نگاهم کرد. دستم رو بلند نکردم. باید به مردی که پسوردش اسم من بود و وسایلم رو توی کشوش نگه می‌داشت، چی می‌گفتم؟ به حرف اومدم.

ـ باشه. بریم همین رو دفتری کنیم. هروقت تو بگی.

نفس عمیقی کشید و درست ایستاد. درحالی‌که به طرف کیفش می‌رفت، گفت:

ـ منظرمند... با آژانس برو!

ـ خیله‌خب.

ـ واسه فردا هم مدارک همراهت باشه.

ـ باشه.

جلوی در برگشت و گفت:

ـ شب خودم می‌آم دنبالت.

سر تکون دادم و خداحافظی کردم. الوند رفت و من بعد از جمع‌وجورکردن دفتر، سمت خونه‌ی پدریش راه افتادم. البته نه با آژانس. جلوی در، توی آینه‌های در همسایه بغلی، نگاهی به صورتم انداختم. آرایش کمی داشتم که برای مجلس دعای زنونه مناسب بود. موهام رو مرتب کردم و زنگ در رو زدم. از همون حیاط، صدای گفت‌وگو و همهمه شنیده می‌شد. گندم با خنده‌ی پررنگی جلوی در منتظرم بود. بلوز و دامن آبی پوشیده بود و شال حریر روشن‌تری روی موهاش داشت. پرسیدم:

ـ خیلی وقته شروع شده؟

دستم رو گرفت و جواب داد:

ـ نه، فقط فامیل‌ها رسیدند.

ROMANZO

با وحشت به جاکفشی پر و سری کفش‌های ردیف شده روی زمین نگاه کردم. مگه چند نفر دعوت کرده بودند که این‌همه فقط مال فامیل‌ها بود؟ مگه چقدر فامیل داشتند؟ دست گندم رو توی دستم فشار دادم و داخل رفتم. مبلمان رو دوری چیده بودند و میزها جابه‌جا شده بود تا وسط خالی باشه. مادر و خواهر الوند پشت در منتظر بودند. سلام و روبوسی کردیم و وقتی ازشون فاصله گرفتم، چشم تمام مجلس به من بود. آب دهانم رو قورت دادم و گلی خانوم دستش رو پشتم گذاشت. با لبخند به جلو هلم داد و چند نفری از خانم‌ها رو معرفی کرد. از خاله‌ها، عمه‌ها، زن‌دایی‌ها و زن‌عموها گرفته تا دخترها و عروس‌هاشون. حتی خانواده‌ی شوهر سیما. با همه احوال‌پرسی کردم و لبخند زدم. بالاخره سیما به حرف اومد و نجاتم داد:

ـ بیا لباس عوض کن، سر پا نمون!

دست گندم رو گرفتم و با هم به طبقه‌ی بالا رفتیم. گندم سمت اتاقی راه افتاد و هم‌زمان گفت:

ـ اتاق بچگی‌های بابامه.

به خنده افتادم و وارد اتاق شدم. اولین چیزی که جلب توجه می‌کرد، پوستر بزرگ «روبرتو باجو» بود که اگر اسمش روی پوستر نبود، نمی‌شناختم. گفتم:

ـ گندم، فکر کنم بابات می‌خواست فوتبالیست بشه.

گندم خودش رو، روی تخت یک‌نفره انداخت و گفت:

ـ بابام؟... نمی‌دونم.

سر تکون دادم و به عکس‌های فوتبالی در و دیوار اشاره کردم. اتاق پر بود از وسیله‌های قدیمی چوبی، توپ چهل‌تکه و بسکتبال، راکت بدمینتون. بی‌خود نبود که هیکلش بعد از این‌همه سال خوب بود و شکم نداشت. با یادآوری اون

شب، تک‌سرفه‌ای کردم و فکرهام رو پس زدم. مشغول در آوردن بلوز و دامنم از سای دستی شدم که سیما با آویز لباس وارد اتاق شد. زیپ کاور رو باز کرد و گفت:

ـ دنیا جان، این رو مامان برات گرفته. اگه عیبی نداره این رو بپوش.

دست روی کرپ و گیپور آبی آسمانی کشیدم.

ـ نه، چه عیبی داره.

سیما لبخند زد و لباس رو دستم داد. پرسیدم:

ـ فامیل‌ها چی گفتند؟

ـ خاله‌ام می‌گه بی‌خود نبود الوند این‌همه صبر کرد.

خندیدم و سیما رو به گندم گفت:

ـ بریم، بذار دنیا لباسش رو بپوشه.

بیرون رفتند. حوصله‌ی دوش نداشتم. همین صبح حموم بودم. پیراهن آبی کوتاه رو جلوم گرفتم و روبه‌روی آینه ایستادم. آستین گیپور قشنگی داشت. اگر همه‌چیز عادی بود، حتماً از همه‌ی این اتفاق‌ها ذوق‌زده می‌شدم؛ ولی اوضاعم داغون‌تر از این حرف‌ها بود. چند دقیقه بعد، از پله‌ها پایین رفتم. با ساپورت شیشه‌ای و شال همرنگ لباس. خانم‌های دیگه هم، همه روسری داشتند. مثل لحظه‌ی ورودم، دوباره چشم‌ها به طرف من چرخید. بزرگ‌ترها روی صندلی و بقیه روی زمین نشسته بودند. مهمون‌های دیگه‌ای داشتند وارد می‌شدند. مستقیم سمت گلی خانوم رفتم. به من لبخندی زد و رو به خانمی که چادرخونه‌ای تیره داشت، گفت:

ـ حاج خانوم، بفرمایید شروع کنید!

من رو کنار خودش روی صندلی نشوند و سیما که از من خیلی بزرگ‌تر بود،

اون‌طرفم روی زمین نشست. بهش تعارف صندلی زدم؛ ولی رد کرد و گندم رو جلومون نشوند. گلی خانوم دستم رو محکم توی دستش گرفت و گفت:

ـ فقط اگر پسرهام آشتی می‌کردند، دیگه هیچ غمی نداشتم.

چشم‌هاش پر از اشک شد و صورت تپل و سفیدش، رو به سرخی رفت. دستم رو، روی دستش گذاشتم. سرش رو پایین انداخت و قرآن روی پاش رو باز کرد. صدای حاج‌خانوم بلند شد:

ـ خواهرها... با انعام شروع می‌کنیم. دیگه لطفاً سکوت رو رعایت کنید که کسی از این مجلس دست خالی نره. صلوات!

صدای صلوات بلند شد و من جای خالی عزیز رو حس کردم. کاش با خودم آورده بودمش. خیال می‌کردم خانواده‌ی الوند خیلی اهل چسان‌فسان باشند و عزیز معذب بشه؛ ولی این‌جوری نبود. گلی خانوم قرآنش رو طرف من آورد و شروع کردیم. نگاه‌های خیره و پچ‌پچ تا آخر مجلس و موقع پذیرایی ادامه داشت. بالاخره مهمون‌های دور و نزدیک با پک‌های پذیرایی رفتند و ظرف‌وظروف جمع شد. دخترخاله‌های الوند آخر مجلس اجازه‌ی کمک کردن به من ندادند و همه به الوند «دکتر الوند» می‌گفتند. ظاهراً کسی از برگشتن سهند خبر نداشت. عاقبت خونه توی سکوت فرو رفت. سیما سراغ من و گندم روی کاناپه‌های پذیرایی اومد و با آهی از خستگی کنارمون نشست. حواس گندم به تبلت بود.

پرسیدم:

ـ عیبی نداشت من زیاد کار نکردم؟

ـ نه بابا... خونه‌ی خاله‌است... وظیفه‌شون بود.

و شروع به خندیدن کرد. آهسته‌تر پرسیدم:

ـ سیما جان، فامیل‌ها درباره‌ی آقا سهند و الوند می‌دونند؟

حالت صورت سیما درجا عوض شد و فقط نگاهم کرد. ادامه دادم:

ـ من یه چیزهایی می‌دونم.

ـ اره... داداش گفته تا حدی خبر داری.

بعد از چند ثانیه سکوت، جواب داد:

ـ نه، چیزی نمی‌دونند. فقط خودمون می‌دونیم. میثم رو به خاک بسابش قسم دادم به خانواده‌اش هم چیزی نگه.

انگار برملا نشدن قضیه خیلی براشون حیاتی بود. حتی خود الوند هم دیگه حرفی از اون جریان پیش نکشیده بود. دوباره گفت:

ـ آقاجون یه بار به خاطر این موضوع سکته کرده... اصلاً توانش رو نداره که آبروریزی بشه.

سر تکون دادم. سیما صداش رو پایین آورد و التماس کرد:

ـ توروخدا با دل داداشم راه بیا!

لبخند زدم. من تا همین‌جا هم راه اومده بودم. اگر تحقیق‌هام به نتیجه می‌رسید و همون‌جوری می‌شد که خودم حدس زده بودم، حتی تا زمان مرگم باهاش راه می‌اومدم و هیچ اتفاق بدی نمی‌افتاد. سیما دوباره گفت:

ـ اگه بتونیم برادرها رو آشتی بدیم که دیگه از این بهتر نمی‌شه.

ـ توقع زیادی نیست؟... از الوند.

ـ سهند به «غلط کردم» افتاده، دیگه نمی‌دونه چه‌کار کنه که الوند یه ذره نرم شه. هشت ساله آواره است.

سر تکون دادم و گفتم:

ـ به الوند می‌گم، شاید کم‌کم کوتاه بیاد.

ـ خوب کاری می‌کنی.

ROMANZO

ROMANZO

ـ ولی قول...

زنگ ورودی داخل به صدا در اومد و سیما گفت:

ـ وا داداشم اومد.

هر سه به در نگاه کردیم. بیرون حسابی تاریک بود. الوند با کت‌وشلوار مشکی‌ای که توی دفتر تنش بود، «یاالله» گفت و وارد خونه شد. سیما بلند گفت:

بیا تو، خودمونیم.

الوند جلو اومد. پرسیدم:

ـ تا الان آزمایشگاه بودی؟

با سر تأیید کرد و سلام کردیم. جواب داد:

ـ آره... طول کشید.

به دور و بر نگاه کرد.

ـ کسی نیست؟ خاله‌ها رفتند؟

سیما بلند شد و درحالی‌که طرف آشپزخونه می‌رفت، جواب داد:

منتظر شدند تو هم بیای، بهت تبریک بگند... دیر کردی، رفتند.

لبخند بزرگی تحویلش داد و به من اشاره زد. الوند هم آهسته خندید. سمت کاناپه‌ها اومد و موهای گندم رو به‌هم ریخت. گندم چشم از تبلت برداشت و سلام کرد. بلند شدم و گفتم:

ـ می‌رم حاضر شم.

چرخیدم؛ ولی انگشت‌هام رو آهسته توی دست گرفت. متوقف شدم. قدمی به عقب برداشت و دستم رو بلند کرد که از دور وراندازم کنه. شال رو برداشته بودم و موهام باز بود. گفت:

ـ آبی بهت می‌آد.

دستم رو پایین آورد و ادامه داد:

ـ برات سنگ آبی بگیرم؟

جو حسابی سنگین شده بود و دلم نمی‌خواست تا وقتی مشکلات بینمون تموم نشده، هی ازشون هدیه قبول کنم. جواب دادم:

ـ لازم نیست.

ـ به گردن خالیم نگاه انداخت و گفت:

ـ لازمه.

با صدای مادرش دستم رو ول کرد.

ـ رسیدی الوند؟... نمی‌دونم آقات کجا موند!

الوند جواب داد:

ـ می‌آد هرجا باشه.

من سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

ـ الان حاضر می‌شم.

گلی خانوم اعتراض کرد:

ـ چه خبره؟ عجله نکن!

لبخندی زدم و بالا رفتم که از نگاه‌های خیره‌ی الوند دور بشم. نه، قرار نبود آخر عمری عشق‌وعاشقی راه بندازم. قرار نبود یه درد دیگه به دردهای خودم اضافه کنم. سر تکون دادم و پا تند کردم.

ROMANZO

«فصل ۲۱»

الوند سوئیچ ماشین رو به نگهبان داد که ببره پارکینگ و من رو سمت ساختمان‌های کلینیک راهنمایی کرد. کنارش راه افتادم. یه کلینیک تخصصی کوچیک، خارج شهر بود که اطرافش حتی خیابون بزرگی نداشت. همه‌جا توی سکوت مطلق بود و فقط گاهی صدای پرنده‌ها و باد شنیده می‌شد که از بین درخت‌های چنار بلند، می‌وزید. در شیشه‌ای باز شد و داخل رفتیم. چند تا نگهبان دیگه هم اینجا بودند که به الوند سلام کردند. جوابشون رو دادیم. فضا روشن بود و مثل همه‌ی محیط‌های بیمارستانی سنگ و سرامیک‌پوش. لابی جلوی پذیرشِ کوچیک، خالی بود. زن پشت پیشخان ایستاد و با الوند و من احوال‌پرسی کرد. الوند با دست به بالا اشاره زد و سمت آسانسور رفتیم. توی طبقه‌ی دوم چند پرستار توی راهروها می‌چرخیدند و در تمام اتاق‌ها بسته بود. نور مهتابی‌های سقف روی سنگ‌ها می‌تابید و حس غریبی بهم می‌داد. الوند تو قفل یکی از درها کارت گذاشت و رمز وارد کرد. بعد در رو برام باز نگه داشت. جلوتر از اون داخل رفتم. برق خودکار روشن شده بود. روی یکی از کاناپه‌ها نشستم و الوند سمت میزش رفت. نگاهم روی قاب‌های آویزون به دیوار بود که مدارک انگلیسی زبانش بودند. خودش سکوت رو شکست:

- ترسیدی؟

نگاهش کردم. ابرو بالا انداخت و عینکش رو، روی چشم گذاشت. جواب دادم:

- یه کم.

آروم خندید و پوشه‌های روی میزش رو جابه‌جا کرد. یکی رو برداشت و مشغول خوندن شد. پرسیدم:

ـ مریض‌ها اینجا بستری‌اند یا رفت‌وآمد می‌کنند؟

ـ این یه پروژه‌ی خیلی مهمه. هیچ‌کس حق خروج نداره.

بی‌اراده گفتم:

ـ تا وقتی بمیره؟

از بالای عینک بهم خیره شد و گفت:

ـ ما هر کاری بتونیم می‌کنیم.

دلم می‌خواست داد بزنم «شک دارم آقای دکتر!»، اما جلوی خودم رو گرفتم. حتماً برای نمونه‌های آزمایشی خودشون هرکاری می‌کردند... ولی نه برای بقیه. پوشه رو بست و دست‌هاش رو به میز جلوش تکیه داد.

ـ نترس! تو قرار نیست کاری کنی... فقط دنبال من می‌آی، هرچی می‌گم یادداشت می‌کنی... یا صدام رو ضبط می‌کنی. بعد تو دفتر، طبق فرمت‌ها تبدیل می‌کنی به گزارش هفته. از قصد آوردمت که ببینی چی‌به‌چیه... می‌خوام با چشمت ببینی چقدر مهمه تا هیچی رو از قلم نندازی.

سر تکون دادم و گفتم:

ـ من بهتر از هرکسی متوجهم.

لبخند دیگه‌ای زد و گفت:

ـ پس درس‌هات رو خوندی.

لبخند کجی تحویل دادم و منتظر موندم کارش تموم بشه. مثل خودش روپوش سفید و ماسک و دستکش پوشیدم. کاغذهایی به دستم داد و گفت:

حرف‌های زیادی می‌زنیم، ضبط صدا وقتت رو می‌گیره موقع ادیت.

باهم بیرون رفتیم. دو تا پرستار جلوی در منتظرمون بودند. وارد اولین اتاق شدیم؛ کوچیک، با پنجره‌ی بسته. بیمار روی تخت دراز کشیده بود و هیچ دستگاهی بهش وصل نبود. گل و خوراکی و لوازم شخصی توی اتاق به چشم می‌خورد و مرد به صورت‌های ما که پشت ماسک پنهان شده بود، خیره نگاه می‌کرد. حس خیلی بدی بهم دست داد و با چرخوندن نگاه توی اتاق و روی بیمار دست‌هام به لرزه افتاد. الوند داشت چند جمله‌ای باهاش حرف می‌زد و مرد جواب می‌داد. سؤال‌ها شخصی بود؛ اما هیچ‌کدوم صمیمی نبودند. الوند نگاهم کرد و به خودم اومدم. باید مطابق پارامترهای توی فرم، گزارش می‌نوشتم. دست سمت کاغذهای روی تخته شاسی بردم. خودکار میون انگشت‌هام لرزید و روی زمین افتاد. فوراً خم شدم و برداشتم. گفتم:

ـ عذر می‌خوام.

الوند سر تکون داد و شروع کرد:

ـ ۰۱۰_B3، X12، MN1.2...

این‌ها گزارش‌های شخصی خودش بود و با گزارش‌های روزانه‌ی پرستارها فرق داشت. فقط یادداشت می‌کردم و هیچی از کدها نمی‌فهمیدم. به ده اتاق سر زدیم و حروف و اعداد مختلف به زبون الوند اومد. از دیدن آدم‌هایی مثل خودم، هم احساس ترس می‌کردم و هم ناامیدی. نمی‌دونستم تو چه مرحله‌ای هستند. بعد از اون‌همه تلاش برای درگیر نکردن ذهنم با بیماری و فکر کردن به تئاتر... حالا برعکس شده بود و همه‌ی ذهنم شده بود بیماری. بعد از آخرین اتاق، الوند سفارش‌هایی به پرستارها کرد و هر دو بعد از یادداشت چند نکته، رفتند. من موندم و الوند، با اون ماسک‌های کذایی وسط راهرو... پرسیدم:

ـ الوند، این‌ها خانواده ندارند؟

ـ فعلاً اجازه‌ی ملاقات ندارند.

ـ آخه...

ـ بگو؟

ـ مگه نباید رو موشی، خرگوشی، چیزی آزمایش کنید؟

ـ از اون مراحل گذشته... دارو تو مراحل آخره... به علاوه... این بیماری مشترک انسان و حیوان نیست.

آهی کشیدم و به درهای بسته نگاه کردم. گفت:

ـ بیا!

همراهش راه افتادم. طول راهروی بلند رو طی کردیم که وسطش به لابی کوچیکی در حد یه اتاق بزرگ می‌خورد. دیوار انتهای لابی سراسر شیشه بود و دو طرفش، صندلی‌های چرم طوسی و گلدون‌های مصنوعی دیوارها رو پوشونده بودند. از بین صندلی‌ها رد شدیم و جلوی شیشه ایستادیم. پایین، محوطه‌ی چمن و درخت‌های تزیینی و چند نیمکت بود. گفت:

ـ الان وقت استراحته. موقع هواخوری همه پایین می‌رند. حیاط کلینیک واسه همینه.

ـ مثل زندانی‌ها!

به سرعت سمتم برگشت و ماسکش رو پایین کشید. کل صورتش اخم بود. گفت:

ـ نه! مثل مریض‌ها!... اینجا هتل نیست. خودشون موافقت کردند!

ـ موافقت از سر ناچاری.

ـ داری متلهای من رو زیر سؤال می‌بری خانوم!!

حالا که بحث کارش پیش اومده بود، بدجوری جدی نگاه می‌کرد.

انگارنه‌انگار همون آدمیه که می‌شناسم. قدمی طرفم برداشت و من عقب رفتم.

آهسته گفت:

ـ من بیشتر از ده دوازده سالِ عمرم صرف این پروژه شده. تمام پروپوزال‌هام این بوده. تو کی هستی که این‌طوری من رو زیر سؤال ببری؟

واقعاً جا خورده بودم. دست‌هام رو پشتم جمع کردم و لب‌هام رو فشار دادم که ناخواسته چیزی از دهنم نپره. دستی روی پیشونیش کشید و سرش رو برگردوند. لحن و حرف من اون‌قدرها هم انتقادی نبود که این‌طوری واکنش نشون بده. دوباره سمتم چرخید. آروم‌تر بود.

ـ من یه کم تند شدم... نباید عصبانی می‌شدم.

سر تکون دادم. ادامه داد:

ـ تو هم نباید تو چیزی دخالت کنی! به جز کاری که بهت سپردم.

ـ چشم.

صدای پیجر الوند بلند شد و تمام حواسش رو از من گرفت. بی‌توجه به بحثمون سمت پله‌ها دوید. دنبالش رفتم. روی اولین پله ایستاد و جوری با دست علامت توقف داد که خشکم زد. جدی‌تر از قبل گفت:

ـ همین‌جا می‌مونی... وارد هیچ اتاقی نمی‌شی... به هیچ عنوان بالا نمی‌آی!

صدای کوبیده شدن چیزی از طبقه‌ی بالا شنیده شد و الوند با بالا کشیدن ماسکش روی پله‌ها دوید. سر جام ایستادم و به پله‌ها زل زدم. حتی جرئت قدم برداشتن نداشتم. ممکن بود بفهمه و از همه‌جا بیرونم کنه. صداهای بالا توی فضای خاکستری و سفید پایین طنین انداخته بود و من نمی‌تونستم جلوی لرزشم رو بگیرم. عرق‌های روی پیشونیم هم برگشته بود. حال خوبی نداشتم. سمت صندلی‌های لابی رفتم که کنار شیشه‌ها استراحت کنم و حالم قبل از

برگشتن الوند خوب بشه. تا حالا به ضعف و رنگ‌پریدگیم خیلی گیر داده بود. اصلاً نمی‌خواستم بویی ببره. نیم ساعت روی کاناپه جمع شده بودم و به نقطه‌ای توی آسمون آبی اون‌طرف شیشه‌ها نگاه می‌کردم که الوند اومد و جلوی دیدم ایستاد. پرسید:

ـ خوبی؟

سرم رو از پشتی کاناپه بلند کردم و درست نشستم. جواب دادم:

ـ آره.

ـ به خاطر مریض‌ها این‌طوری شدی؟

ـ فکر کنم.

ـ پس زودتر بریم.

دستش رو دراز کرد. دستم رو بین انگشت‌هاش گذاشتم. با هم به اتاقش برگشتیم، لباس‌ها رو در آوردیم و توی سطل مخصوصی انداختیم. بیرون زدیم. داخل ماشینش سکوت مطلق بود و کسی نمی‌خواست این سکوت رو بشکنه. به نظر، دمغ بودنش ربطی به بحث ما نداشت. پرسیدم:

ـ میریم مؤسسه؟

ـ می‌خوای برسونمت خونه؟ یا پیش گندم؟

ـ نه، امروز وقت تمرین نیست... کیفم تو دفتر مونده. تو کلینیک مشکلی پیش اومد؟

ـ نه چیزی که انتظارش رو نداشته باشم.

مستقیم نگاهش کردم؛ ولی توضیحی نداد و طبق معمول پخش رو روشن کرد. بعد از اینکه رسیدیم، من مشغول آماده کردن گزارش‌ها شدم و الوند سراغ دکترهای آزمایشگاه رفت. تا آخر وقت پایین نیومد. بی‌خداحافظی اتاقش رو

بستم و از مؤسسه بیرون رفتم. صورت مریض‌هایی که دیده بودم از جلوی چشمم پاک نمی‌شد. اغلب مثل من جوون بودند. نفهمیدم چقدر گذشته که خودم رو توی مترو دیدم. درست توی شیشه‌های در که ما رو از تونل تاریک جدا می‌کرد. با سرعت تاریکی رو می‌شکافتیم و چیزی اون بیرون اهمیتی نداشت. ما می‌رسیدیم و زمان جا می‌موند. خواستم جابه‌جا بشم که دوباره عضله‌ی پام گرفت. به این درد عادت کرده بودم؛ ولی این بار مثل همیشه نبود. درد داشت بیشتر می‌شد. از ترس افتادن سمت میله‌های کنار در لنگ زدم که صدای یکی دو نفر رو در آورد. درد سراغ پای دیگه‌ام اومد، با هر دو دست به میله چسبیدم و لیز خوردم. زنی گفت:

– چه کار می‌کنی؟

فقط عذرخواهی کردم:

– ببخشید... ببخـ..شید...

کیفش رو سمت خودش کشید و نگاه چپی انداخت. با دست ماهیچه‌هام رو ماساژ دادم و گذاشتم که پاهام روی زمین بیفتند. چند تا نفس عمیق کشیدم و فشار دندون‌هام رو، کم کردم. چند نفر به من زل زده بودند که استرسم رو بیشتر می‌کرد. خودم رو جمع کردم و ناگهان اون اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. اون لحظه‌ای که کابوسم بود، رسید. پاهام رو حس نمی‌کردم. زیر گریه زدم و نگاه‌ها خیره‌تر شد. هیچ‌کس نمی‌دونست. هیچ‌کس نمی‌فهمید. قطار ایستاد و جمعیت به سمت در هجوم برد. با دست‌هایی که نمی‌تونستم لرزشش رو کنترل کنم، پاهام رو از جلوی راه جمع کردم و سرم رو به شیشه‌ی بغل چسبوندم. گریه‌ام بند نمی‌اومد. ایستگاه من بود و نمی‌تونستم پیاده بشم. همون‌جا نشستم. در بسته شد. قطار راه افتاد. نشستم و به انعکاس آدم‌ها توی تاریکی شیشه‌ها زل زدم.

«فصل ۲۲»

هنوز از ورودی پارک کوچیک داخل نرفته بودم که چشمم به مقدم روی نیمکت چوبی سبز افتاد. زیر درخت نشسته بود. دست تکون داد. جلو رفتم و کنارش نشستم. احوال‌پرسی کرد. فقط سر تکون دادم. به کسی نگفته بودم که اولین بی‌حسی پاهام رو تجربه کردم. کوتاه بود؛ اما وحشتناک. تا مدت‌ها بعدش هنوز ضعف و سستی داشتم. پرسید:

ـ خبری نیست؟ این موقع‌ها تعطیل می‌کنید؟

ـ آره. دو روز پیش رفتیم کلینیکی که داروها رو تست می‌کنند.

ـ چجوری بود؟

ـ عجیب‌غریب.

ـ چطور؟ مگه چیز غیرقانونی‌ای به چشمت خورد؟

ـ نمی‌دونم... مریض‌ها اجازه ندارند طی درمان خانواده رو ببینند.

ابروهاش بالا رفت. گفتم:

ـ حتماً به خاطر شرایط ضدعفونی و...

با پوزخندش ساکت شدم. گفت:

ـ چون نمی‌خواند چیزی به بیرون درز کنه!

ـ نمی‌دونم... نه... چون رو شرایط بهداشتی خیلی حساسند، حتماً...

ـ معلومه که باید حساس باشند. می‌دونی قراره این دارو دنیا رو بترکونه؟

ـ ...

ـ بلافاصله از شرکت‌های بزرگ خارجی پیشنهاد می‌گیرند، دُمشون رو

می‌ذارند رو کولشون، می‌رند اون‌ور آب!

ـ ولی دکتر اون‌ور بوده... برگشته ایران...

مقدم پلک‌هاش رو بست و باز کرد. انگار کلافه بود؛ شاید از حرف‌های من. پرسیدم:

ـ چیزی شده که خواستید بیام؟

ـ والله...

ـ...

ـ دلم نمی‌اومد بگم... ولی نمی‌خوام الکی ازش دفاع کنی.

ـ چی شده؟

مقدم پوشه‌ی دکمه‌دار کنارش رو برداشت و با کمی تعلل بازش کرد. برگه‌ای رو از توش بیرون آورد و به طرفم گرفت. روی برگه نگاه انداختم. متن فارسی بود. اسم «حامد نقدی»، چشم‌هام رو خیره کرد و پرسیدم:

ـ این چیه؟

ـ مگه نگفتی پسردایییت هم همین ژن رو داشت؟

ـ آره.

ـ مگه نگفتی بیماریش سال آخر دانشگاه فعال شد؟

ـ آره.

ـ بخون!

شروع کردم به خوندن. متن تعهدنامه‌ی حامد بود به مؤسسه تحقیقات بهبودان درباره‌ی اینکه به خواست خودش و سرخودانه شرایط فعال شدن بیماری رو فراهم کرده و مؤسسه هیچ تعهدی توی عواقبش نداره. مقدم شروع کرد:

ـ یه بار بهت گفتم؛ ولی انگار باور نکردی. این هم مدرکی که دنبالش بودیم.

ولی... این...

ـ هنوز باورت نمی‌شه؟

ـ از کجا به دستتون رسیده؟

ـ یکی از منابعم ایمیل کرده. تاریخ رو نگاه کن!

مال زمانی بود که همه فهمیدند حامد مریض شده. تا حالا خیال می‌کردم حرف‌های مقدم نمی‌تونه واقعی باشه. همه‌اش یه سوءتفاهمه... ولی حالا... این مدرک... مقدم ادامه داد:

ـ ظاهراً یه گروه شش نفره بودند. ما برگه‌ی رضایت حامد رو داریم و پرونده‌ی بیماری یکی دیگه‌شون. دارم روی بقیه‌ی گروه تحقیق می‌کنم.

برگه‌های دیگه رو بیرون آورد و دستم داد. دقیقاً با فرمت مؤسسه هماهنگ بود. همون اعداد، همون کدگذاری‌ها، همون رمزها. گوشیم رو بیرون آوردم و عکس‌هایی رو که گرفته بودم، نشون دادم. مقدم نگاهی انداخت و گفت:

ـ من که نمی‌فهمم این علامت‌ها چی می‌گند؛ ولی معلومه یکی‌اند.

ـ آره.

ـ اگر خانواده‌ی اونی که پرونده‌اش رو داریم پیدا کنیم، می‌شه امیدوار بود.

نفس عمیقی کشیدم و به امضای حامد پای تعهدنامه زل زدم. همه از اینکه ژن بیماریشون فعال نشده، یال در می‌آوردند و حامد خودش دستی‌دستی خودش رو بدبخت کرده بود! اصلاً نمی‌تونستم باور کنم. بار اولی که مقدم با من قرار گذاشت و گفت اطلاعاتی درباره‌ی مرگ مشکوک حامد داره، حتی تصور نمی‌کردم پژوهشکده‌ای توی این دنیا پیدا بشه که با موش آزمایشگاهی کردن آدم‌ها، دارو درست کنه. مگه حامد چقدر پول لازم داشت که حاضر به این کار

ROMANZO

شده باشه؟ مقدم گفت:

ـ اگر قطعی بشه، خانواده‌ی دایبیت رو تو جریان می‌ذاری، شکایت می‌کنند. دایبیم تو روستاهای فساست... از این چیزها سر در نمی‌آره... بدتر داغش تازه می‌شه.

ـ بالاخره یکی باید جلوشون رو بگیره. یکی باید رسواشون کنه. اگر مشکوک بشند به تو... به من... فکر می‌کنی آروم می‌مونند؟

به صورتش زل زدم. حق داشت. از همچین آدم‌هایی چیزی بعید نبود. صورت الوند جلوی چشمم اومد. حرف‌های پدرش درباره‌ی طبیب... گفتم:

شاید خود دکتر باخبر نیست! باید باخبرش کنیم.

مقدم کلافه سر برگردوند. بعد دوباره نگاهم کرد و با پوزخندی گفت:

ـ پس چرا اومد ایران؟

ـ به خاطر محیط اون‌ور.

ـ نه خانوم، به خاطر اینکه اون‌ور سر و سامونش بیشتره. همچین آزمایش‌هایی فاجعه‌ی بشریه... برگشت ایران که از مریض‌های فقیر این‌ور استفاده کنه... دارو رو ببره اون‌ور!

لب باز کردم که حرفی بزنم. چطور درباره‌ی الوند این‌جوری می‌گفت؟ الوند این‌طوری نبود... بود؟ لب‌هام آویزون شد و به گریه افتادم. مقدم سریع دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

ـ من معذرت می‌خوام.

با سر رد کردم و گفتم:

ـ عیبی نداره.

ـ ببخشید که ناراحتت می‌کنم؛ ولی خوب فکرش رو کن!... اون اوایل که در

حد تئوری بود، آدم‌ها رو با پول و وعده‌ووعید مجبور می‌کردند بیماری رو فعال کنند... بعد هم ازشون تعهد می‌گرفتند که خودشون خواستند، ربطی به مؤسسه نداره... کدوم حیوونی این کار رو می‌کنه؟

روی صورتم دست کشیدم و زور آخرم رو زدم:

ـ شاید حامد واقعاً...

ـ راضی بود که بمیره؟

ـ...

ـ اگر بیماری سیر طبیعی بدنش بود که دیگه این تعهدنامه بی‌معنیه!

ـ پرونده‌ی پزشکی کفایت می‌کنه.

ـ...

ـ حتماً پرونده‌ها غیرفعال بودن ژن رو نشون می‌دادند که این تعهد لازم بوده... نه؟

ـ نمی‌دونم.

خودش از کجا می‌دونسته باید چه‌کار کنه، چی تزریق کنه که فعال بشه؟ شاید این جعلیه!

دوباره روی برگه زوم کردم. آرم مؤسسه، مهر و امضا... ولی کپی. مقدم شونه بالا انداخت و گفت:

ـ اگر همین رو، رو کنیم یا می‌گند جعلیه، یا اصلش رو، رو می‌کنند و می‌گند تعهدی ندارند. از این دو حال خارج نیست. من فقط همین‌قدر از دستم بر می‌اومد... مگر اینکه مدارک دیگه‌ای پیدا بشه.

به صورت من زل زد. گفتم:

ـ باشه. هرچی به نظرم غیرقانونی بود، اطلاع می‌دم.

ROMANZO

ـ ما نه می‌خوایم مریض‌ها موش آزمایشگاهی بشند، نه می‌خوایم اگر دارویی در کار هست مال خواص باشه. بد می‌گم؟

ـ نه. من هم همین رو می‌خوام.

مقدم برگه‌های خودش رو جمع کرد و گفت:

ـ این رو هم فراموش نکن؛ اگر این جریان به جایی نرسه، از پولی که قول داده بودند خبری نیست. نماینده‌های بنیاد و انجمن، با من در تماسند. نمی‌تونم بگم ادعاهامون بی‌پایه بود؛ ولی هزینه‌ی تحقیق رو بدید! می‌تونم؟

سر تکون دادم. روزی که همراه مقدم به جلسه‌ای با رئیس انجمن و نماینده‌ای از بنیاد بیماری‌های خاص رفته بودم، توی ذهنم مرور شد. پول پیشنهادی آقای بیضایی و کریمخانی، پول خوبی بود. بخشی از بودجه رو صندوق انجمن بیماران LMND تأمین می‌کرد. این تحقیقات خیلی حساس بود؛ چون در صورت هرجور اشتباهی، رسانه‌ای می‌شد و حتی اگر واقعیت نداشت، هزینه‌ی غیرقابل جبرانی برای مؤسسه‌ی بهبودان به بار می‌آورد و بنیاد و انجمن رو هم بی‌اعتبار می‌کرد. این پول برام مهم بود؛ اما با تمام وجود می‌خواستم همه‌ی این‌ها جعلی و دروغ باشه و بی‌گناهی الوند ثابت بشه. شاید یکی دو ماه پیش، فقط دنبال پول بودم؛ اما الان... مقدم گفت:

ـ برگه‌ی حامد رو نگه دار.

سر تکون دادم. ادامه داد:

ـ فقط هر کاری می‌کنی بی‌سروصدا... کوچکترین اشتباهی کنیم، گندش عالم‌گیر می‌شه. اگر حق با ما باشه، جونمون تهدید می‌شه، اگر نباشه کار و زندگیمون.

ـ چشم. همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم. خودم هم می‌خوام واقعیت زودتر روشن

شه.

ولی هر دو می‌دونستیم که عملاً مدرک قابل استنادی توی دست نداریم.

برگه‌ی حامد رو تا کردم و بلند شدم. قبل از خداحافظی گفت:

ـ دنبال نام‌ونشون و آدرس و شماره‌ی مریض‌های کلینیک باش، با مریض‌های قبلی. باید با خانواده‌هاشون حرف بزنیم.

دوباره سر تکون دادم. خداحافظی کردیم و من توی پارک راه افتادم. دوباره به برگه‌ی توی دستم خیره شدم. این امضای حامد بیچاره بود. قرار بود مهندس بشه و برگرده فسا؛ ولی جنازه‌اش برگشت. قرار بود من رو هم با خودش ببره. قرار بود عروس داییم بشم؛ ولی قسمت هیچ‌کدوممون نبود. ارثیه‌ی عزیزمون نذاشت. حالا من چه‌کار کرده بودم؟ با قاتلش عقد کرده بودم. همین دیروز... کاغذیِ کاغذی... واقعیِ واقعی... زیر چشم‌هام دستمال کشیدم و سمت خیابون رفتم. فقط خدا باید به داد الوند می‌رسید، اگر این مدارک واقعی بود. من چیزی برای از دست دادن نداشتم؛ ولی اون داشت! به جای رفتن به خونه، اول سری به ایلیا زدم. مثل روزهای اخیر توی مغازه‌ی آقا پژمان بود. داشت شلنگ پمپ باد رو می‌کشید و دست و لباس‌هاش سیاه شده بود. خدا رو شکر می‌کردم که هیچ‌کدومشون این ژن رو نداشتند و قرار نبود مریض بشند. ایلیا از پس کارهاش بر می‌اومد و النا هم می‌تونست گلیمش رو از آب بیرون بکشه؛ ولی هر دو پول لازم داشتند. بدون من، آینده‌شون توی ریسک بود. پنج دقیقه کنار ستون برق، دور از مغازه ایستادم و کارکردنش رو تماشا کردم. بعد سمت خونه راه افتادم. از پنجره‌ی حیاط نگاهی به داخل انداختم. تلویزیون خاموش بود و النا مشق می‌نوشت. توی این سال‌ها هرچی درآورده بودم، خرج درس و زندگی شده بود. امیدم به همین پولی بود که بنیاد قرار بود بابت تحقیقات بده. کمک‌خرجی

شد برای روزهایی که نبودم. چشم النا به من افتاد. لبخند زد و کتاب رو کنار گذاشت. گفت:

ـ اومدی؟

خواهر کوچولوی من حتی خبر نداشت. لبخند زدم و جواب دادم:

ـ آره.

داخل رفتم و خریدهام رو، روی کابینت‌های کهنه‌ی آشپزخونه گذاشتم و مشغول چیدنشون توی یخچال شدم. النا وارد آشپزخونه شد. پرسیدم:

ـ ناهار خوردی؟

ـ آره. واسه ایلیا هم بردم.

ـ سر ظهر تو خیابون‌ها نرو، بگو اون بیاد خونه بخوره.

ـ من بزرگ شدم آبجی.

خندیدم. در یخچال رو بستم و چند تا سیب‌زمینی و پیاز برای کوکو برداشتم. بعد شروع کردم به در آوردن لباس‌هام. النا پرسید:

ـ پیش گندم نرفتی؟

ـ نه... فردا قراره بریم سالن، تمرین کنیم.

خیاری از داخل نایلون برداشت و درحالی‌که سمت شیر آب می‌رفت، گفت:

ـ چه حالی داره بابا! پس درس‌هاش چی می‌شه؟

ـ مشغول پوست گرفتن سیب‌زمینی‌ها شدم.

ـ زیاد وقت نمی‌گیره.

ـ خیار رو شست و گاز زد. پرسیدم:

ـ چه خبر؟ کسی زنگ نزد؟

ـ عمو اومده بود. برامون گوشت آورد.

ROMANZO

ـ دستش درد نکنه. تشکر کردی؟

ـ آره. گفتم به زن‌عمو بگه دیگه زحمت خرد کردن نکشه، خودم می‌تونم.

زیر خنده زدم و النا ماجرای دعوای معلم و یکی دیگه از هم‌کلاسی‌هاش رو تعریف کرد که حرف بدی رو سر کلاس زده بود. گفتم:

ـ تو دخالت نکنیا!

ـ به من چه؟

ـ چه می‌دونم... ما که شانس نداریم.

خندید. پرسیدم:

ـ عزیز کو راستی؟

ـ خوابه.

ـ الان؟

به ساعت نگاه کردم. نزدیک غروب بود. سیب‌زمینی‌ها رو کنار زدم و دست‌هام رو شستم. سمت نشیمن پشتی راه افتادم که پاتوق عزیز بود. روی تشکچه دراز کشیده بود و چادرشب روش انداخته بود. جلوتر رفتم و صدام رو پایین آوردم.

ـ عزیز، بیداری؟

جوابی نداد. به صورت بی‌رنگ و روش نگاه کردم و دلم لرزید. روی زانو نشستم و بهش زل زدم. قفسه‌ی سینه‌اش تکون نمی‌خورد. دستش رو لمس کردم و از سردی پس کشیدم. النا از کنارم گفت:

ـ دنیا!

نگاهم بهش گره خورد و دست روی گلوم گذاشتم. النا عقب پرید. سرم رو کج کردم و گوشم رو با ترس جلوی صورت عزیز بردم. نه... من دیگه انقدر

ROMANZO

طاقت نبودم که به نفر دیگه رو هم از دست بدم. صداش توی گوشم پیچید:

ـ دنیا!

سرم رو به سرعت عقب کشیدم و به چشم‌های نیمه‌بازش نگاه کردم. گفتم:

ـ عزیز، ما رو ترسوندی.

خنده‌ی آهسته‌ای کرد و گفت:

ـ از دست شما!

دستش رو بلند کرد. کمک کردم که بشینه. به پشتی تکیه زد و دستی به موهای وز خاکستریش کشید که عادت داشت از پشت ببنده. دوباره گفت:

ـ سرم سنگین شد، گفتم دراز بکشم.

من و النا هم‌زمان ناله کردیم.

ـ عزیز.

نمی‌دونستم قیافه‌ام چجوریه ولی عزیز دست‌هاش رو دور سرم گذاشت و گفت:

ـ بی‌خود هول کردی دختر... من تا این دو تا رو سر و سامون ندم هیچ‌جا نمی‌رم!

دوباره خندید و من به گریه افتادم. این روزها کارم شده بود گریه و فقط گریه.

ROMANZO

«فصل ۲۳»

دو تا از کارکنان سالن مشغول گذاشتن صندلی‌ها روی سن بودند و هنوز لامپ‌های سالن کامل روشن نشده بود. امیرحسین داشت نکاتی رو به بازیگرهای تازه وارد توضیح می‌داد. گندم کنارش ایستاده بود و الوند کمی دورتر از من، روی سن قدم می‌زد. نفس عمیقی کشیدم و حواسم رو به کاغذهای دستم دادم. امروز صحنه‌ی دیگه‌ای از نمایش تمرین می‌شد و من روی یکی از صندلی‌ها منتظر جمع شدن بقیه بودم. صدای الوند به گوشم خورد.

ـ این بالا هم عالمی داره.

نگاهش به صندلی‌های تاریک انتهای سالن بود. جواب ندادم. نزدیک‌تر اومد و گفت:

ـ تعجبی نداره همه‌اش اینجایی!

به خوندن ادامه دادم. دوباره به حرف اومد.

ـ این بالا یه حس خاصی داره... یه جور قدرت کنترل ذهن بقیه... کنترل واقعیت. البته بازیگرها از قدرتشون سوءاستفاده نمی‌کنند!

به من نگاه کرد... گیج. چشمم رو دوباره روی کاغذ انداختم و گفتم:

ـ لازم نیست بمونی، من گندم رو بر می‌گردونم.

ـ کنجکاو شدم ادامه‌ی ماجرا رو ببینم.

جوابی ندادم. سمتم راه افتاد و جلوی صندلی چوبی ایستاد. صدام زد:

ـ دنیا!

روی صندلی کناری نشست و مجبور شدم نگاهش کنم. پرسید:

ROMANZO

ـ چه‌ت شده؟

ـ هیچی.

ـ به چیزی هست.

ـ به بازپرسی دیگه؟

اخمی کرد و بهم زل زد. برگه‌ها رو کنار گذاشتم و گفتم:

همیشه انقدر می‌پرسی و گیر می‌دی تا جواب بگیری... ولی خودت به کسی نمی‌گی داری چه‌کار می‌کنی.

ـ من این‌طوری‌ام؟... من گیر می‌دم؟

ـ آره.

ـ کی چیزی پرسیدی، جواب ندادم؟

ـ بعضی چیزها رو نمی‌شه پرسید.

ـ به سؤالی که نمی‌دونم چیه، جواب بدم؟! خودت می‌فهمی چی داری می‌گی؟!

ـ نه، نمی‌فهمیدم. عصبانی بودم. ناراحت بودم. دلم به حال مریض‌هایی که مرده بودند، می‌سوخت. دلم به حال حامد می‌سوخت. دلم به حال خودم می‌سوخت که این وسط گیر کرده بودم. از همون اول می‌دونستم یه ریگی توی کفشش هست؛ ولی دلم می‌خواست فکر کنم همه دارند اشتباه می‌کنند.

سری تکون داد و بلند شد. سمت پله‌های گوشه راه افتاد و پایین رفت. دوباره مشغول خوندن دیالوگ‌ها شدم و بقیه‌ی بازیگرها کم‌کم روی سن جمع شدند. سروکله زدن امیرحسین با طراح صحنه تموم شد و بالا اومد. الوند روی صندلی‌های ردیف جلو، کنار دو نفر از دوست‌های بقیه، نشسته بود و هر دو دستش رو به دسته‌های صندلیش تکیه داده بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به جمع

شش نفره دوختم.

این صحنه با وارد شدن خانوم گلچین به عنوان زن روان‌شناس به کافه شروع می‌شد و چند دقیقه بعد، خانوم صالحی، زن آرایشگر و آقای جعفری، مرد راننده‌تاکسی هم وارد می‌شدند. راننده توی نخ خانوم آرایشگر بود و آرایشگر منتظر مردی که باهاش قرار داشت. زن دیوانه پشت یکی از میزها نشسته بودی

روان‌شناس ازش می‌پرسید:

ــ ببخشید خانوم، صندلی کنارتون خالیه؟

زن با یه نگاه طولانی بهش، جواب می‌داد:

ــ همه‌ی صندلی‌ها خالیه!

روان‌شناس به کافه‌چی نگاه می‌کرد که کافه‌چی با انگشت، علامت «قانی داره» رو کنار شقیقه‌اش نشون می‌داد. روان‌شناس می‌گفت:

ــ نگران نباشید، این در تخصص منه.

می‌نشست روی همون صندلی که اشاره زده بود و با نگاه دقیق‌تری به زن می‌گفت:

ــ من شما رو جایی ندیدم؟

با دست به زن که آماده‌ی حرف زدن شده بود، علامت سکوت می‌داد و گوشیش رو در می‌آورد. چند بار بین صفحه‌ی گوشی و زن چشم می‌چرخوند و می‌گفت:

ــ شما چقدر شبیه این زن دیوونه هستید که یکی از همکارهام عکسش رو فرستاده.

و صفحه رو به سمت زن بر می‌گردوند. زن می‌گفت:

ــ این منم!

روان‌شناس می‌خندید و بی‌توجه به جمله‌ی زن، درباره‌ی خودش حرف می‌زد:

ـ آخه من روان‌شناسم. دفتر کارم همین نزدیکی‌هاست.

توی کیف می‌گشت و کارتش رو به زن می‌داد. کافه‌چی براش لیوان می‌آورد و زن می‌گفت:

ـ من که سفارش ندادم.

ـ گفتم شاید یادتون رفته... همون همیشگیه.

ـ حالا که آوردید می‌خورم.

بعد از رفتن کافه‌چی، آهسته می‌گفت:

ـ می‌دونی، چشمش دنبال منه. به خاطر همین همه‌اش اینجا می‌آم واسه قهوه!

خودش می‌خندید و زن می‌گفت:

ـ شما خبر داری که آخر دنیا نزدیکه؟

ـ مگه نزدیکه؟

ـ بله. من اینجام که مأموریتم رو تکمیل کنم. ما نباید اجازه بدیم دنیا به آخر برسه.

ـ البته که نباید بذاریم. این تو تخصص منه.

زن منتظر نگاهش می‌کرد و روان‌شناس مشغول خوردن از لیوانش می‌شد. دیالوگ‌های بعد، ربطی به پایان دنیا نداشت و درباره‌ی کار و بار روان‌شناس بود. سؤال‌های زن درباره‌ی کمک به دنیا، همه بی‌جواب می‌موند. بعد آرایشگر و دنبالش راننده وارد می‌شدند. راننده برای زن صندلی رو عقب می‌کشید و خودش روی صندلی دیگه‌ای می‌نشست. با حالت مسحور به آرایشگر نگاه

می‌کرد. آرایشگر می‌گفت:

ـ شما که عجله داشتید آقای راننده؟

ـ عجله داشتم که شما رو برسونم.

آرایشگر می‌خندید و با لهجه‌ی لوندی می‌گفت:

ـ مُجی ممنون می‌شه.

صحنه با دیالوگ‌های طنز بین زن دیوانه که دنبال کمک از آرایشگر بود و راننده که نمی‌ذاشت کسی مزاحم آرایشگر بشه می‌گذشت. زن می‌گفت:

ـ باید دنیا رو نجات بدیم.

و راننده از خوشگلی و زشتی «دنیا» می‌پرسید که اگر یه خانم معمولیه ارزش زحمتش رو نداره. در نهایت «مجی»، برای کنسل کردن قرار زنگ می‌زد و آرایشگر می‌رفت. راننده که عاشق شده بود، به روزگار لعن‌ونفرین می‌فرستاد. زن دیوانه سراغ دختر کافه‌چی می‌رفت و روان‌شناس برای حساب کردن و لاس زدن جلوی پیشخان می‌اومد. دیالوگ‌های بعدی دوباره بین زن و دختر کافه‌چی درباره‌ی دنیا ردوبدل می‌شد. عاقبت زن فریاد می‌زد:

ـ می‌دونید اگر دنیا تموم بشه چه بلایی سر همه می‌آد؟

شخصیت‌ها چند ثانیه خشکشون می‌زد. بعد دختر کافه‌چی مدادهاش رو توی هوا پرت می‌کرد و می‌گفت:

ـ مدرسه تعطیل می‌شه!... من می‌رم بازی.

بی‌توجه به بقیه، از روی پیشخان می‌پرید و از در فرضی کافه بیرون می‌زد. همون لحظه راننده می‌پرسید:

ـ این خانومی که رفت چند ساله بود؟ مجرده؟

دیالوگ‌های روان‌شناس برای مخ زدن کافه‌چی بی‌نتیجه می‌موند و رو به

راننده می‌گفت:

ـ آقا! می‌شه من رو تا دفتر برسونید؟

راننده از خود بی‌خود می‌شد و دنبال روان‌شناس که دیالوگ‌های تکراری درباره شغل و دفترش رو دوباره می‌گفت، راه می‌افتاد. سمت در می‌رفتند و کافه‌چی از زن دیوانه می‌پرسید:

ـ باز هم قهوه میل دارید؟

همون موقع چرخی زدم و برای بار چندم نگاهم با الوند گره خورد. کافه‌چی دیالوگ رو تکرار کرد:

ـ باز هم قهوه میل دارید؟

به خودم اومدم. چشم از الوند برداشتم و نگاهی روی گیلانی و امیرحسین انداختم. دیالوگ یادم رفته بود؛ دیالوگی که خودم نوشته بودم! امیرحسین از روی کاغذ خوند:

ـ نه، باید به رئیسم...

میون کلامش دویدم:

ـ نه، باید به رئیسم گزارش بدم. بهتره مأمورهای بیشتری بفرستند.

بگو بفرستند... کیک و قهوه‌های اینجا حرف نداره. باکیفیت، ارزون... بگو بیان!

زن درحالی‌که پاهاش رو می‌کشید، پشت یکی از میزها می‌نشست و سرش رو بین دست‌هاش می‌گرفت. اینجا تمرین این بخش تموم می‌شد.

امیرحسین دستش رو بلند کرد و گفت:

ـ خسته نباشید. خوب بود.

بقیه هم از پشت پرده‌ها دوباره داخل صحنه برگشتند. امیرحسین شروع کرد

به توضیح دادن نکاتی که روی کاغذِ توی دستش یادداشت کرده بود. درباره‌ی لحن‌ها، حرکت‌ها و احساساتی که باید بیشتر روش کار می‌شد. بعد از چند دقیقه همه رو مرخص کرد. پایین رفتیم. الوند جلو اومد و گفت:

ـ موضوع جالبیه.

لبخند زد و نگاهم کرد. ادامه داد:

ـ فکر نمی‌کردم یه روز به تئاتر علاقه پیدا کنم!

بعد پوزخند زد و من متوجه اشاره‌اش به شغل سهند شدم که مربوط به سینما و سناریو و این چیزها بود. سرم رو پایین انداختم. گفت:

ـ دارم یه سر می‌رم مؤسسه، کجا می‌ری برسونمت؟

ـ من خودم می‌رم.

ـ گندم رو می‌برم خونه‌ی سیما... تو رو هم می‌رسونم.

ـ مسیرت دور می‌شه.

دست زیر چونه‌ام زد و بلندش کرد. گفت:

ـ دور نمی‌شه.

بعد رو به کسی پشت سرم ادامه داد:

ـ گندم، بیا دنیا رو راضی کن ببریمش!

به عقب نگاه کردم. گندم سمتمون دوید و با گرفتن دستم، گردنش رو کج کرد و گفت:

ـ کجا بریم؟ بریم پیتزا بخوریم؟

لبخند زدم و موهای پخش‌شده روی گردنش رو مرتب کردم. جواب دادم:

ـ یه روز دیگه... من یه کم کار دارم گندم جون.

گندم لب‌هاش رو کج کرد و الوند درحالی‌که دست گندم رو سمت خودش

ROMANZO

می‌کشید، گفت:

-بیا بریم گندم!

-آخه دنیا جون...

الوند دستش رو بیشتر کشید.

-مگه نمی‌بینی کار داره!

روش رو برگردوند و سمت خروجی سالن راه افتاد. گندم که دنبالش کشیده می‌شد، به پشت سر نگاه کرد. براش دست تکون دادم؛ ولی صورتش غمگین بود. بیرون رفتند و من چند دقیقه با امیرحسین حرف زدم تا وقتی بیرون می‌رم، رفته باشند. بله، کار داشتم... باید می‌رفتم جایی که بتونم دو کلمه با خیال راحت حرف بزنم. بدون اینکه کسی رو نگران کنم، بدون اینکه حس بدی داشته باشم... فقط حرف بزنم. کارت حلقه‌ی خورشید رو از کیفم بیرون آوردم و آدرسش رو برای چندمین بار مرور کردم. باید دو بار خط مترو عوض می‌کردم. امیدوار بودم ارزشش رو داشته باشه. ساختمون دو طبقه، وسط یه پارک عمومی بود. از طرف شهرداری، اینجا رو برای انجمن بیماران LMND در نظر گرفته بودند. نمی‌دونستم حلقه‌های گفت‌وگو و پشتیبانی، توی کدوم اتاق تشکیل می‌شه. توی راهروی پهن و قدیمی ساختمون، چشم می‌چرخوندم. زنی از اتاقی بیرون اومد و از کنارم رد شد. سمتش برگشتم و پرسیدم:

-ببخشید، می‌دونید... حلقه‌ی خورشید...؟

به یه اتاق اشاره کرد و گفت:

-گروه چهارشنبه‌ها داخلند... همین‌جا.

تشکر کردم و با چند ضربه به دری که گفته بود، وارد شدم. پنج نفر دور هم روی صندلی‌هایی کنار پنجره نشسته بودند. این چیزها رو توی فیلم‌ها دیده

بودم؛ ولی نمی‌دونستم همچین باشگاه‌هایی برای بیماری‌های خاص، توی ایران هم هست. یکی از دخترها از جا بلند شد و گفت:

ـ سلام. دوست دارید به ما ملحق بشید؟

پنج نفر با لبخندهای گشاد و نگاه دوستانه، جوری نشسته بودند که انگار موهبت الهی نصیبشون شده. همیشه بدترین مصیبت‌های تاریخ از همین لبخندها و توهم‌ها شروع می‌شد. نه، جای من اینجا نبود. روی تک‌تک چهره‌ها نگاه کردم و بعد گفتم:

ـ اشتباه اومدم.

برگشتم و سمت خروجی اصلی ساختمون پا تند کردم؛ اما صدای دختر از پشت سر اومد.

ـ خانوم! یه لحظه!

نزدیک در متوقف شدم و چرخیدم. نزدیک‌تر اومد و دوباره همون لبخندش رو تحویلم داد.

ـ بیا تو خانومی، گاز نمی‌گیریم!

خودش خندید. جواب ندادم. ادامه داد:

ـ همه اولش دو به شکند. آشنا بشی، حله.

دو نفر دیگه هم توی آستانه‌ی در همون اتاق ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند. خیلی ضایع بود که برم بیرون. بدون حرفی همراه دختر سمت اتاق رفتم. دختر و پسر از جلوی در کنار رفتند. یکی از مردهای پابه‌سن‌گذاشته، داشت صندلی دیگه‌ای اضافه می‌کرد. همه به من نگاه می‌کردند. دختر اولی تعارف زد:

ـ بشین!

بند کیفم رو توی دست‌هام فشار دادم و بعد از کمی تعلل نشستم. بقیه هم سر

جانون برگشتند. دختر شروع کرد:

ـ من نگارم...

یکی‌یکی معرفیشون کرد. دختر جوون، هانیه. پسر جوون، محمد. مرد مسن، آقای دولت‌یار. خانوم جوون، خانوم توکلی. قبل از اینکه بپرسه، به حرف اومدم:

ـ فامیلی من هم توکلیه. دنیا توکلی.

بقیه به من خوش‌آمد گفتند و من آهسته تشکر کردم. نگار گفت:

این جلسه‌ها هفتگیه. واسه ما چهارشنبه‌ها این ساعت. بعضی وقت‌ها تعدادمون خیلی زیاد می‌شه. گروه‌های دیگه هم روزهای دیگه می‌آن.

به صندلی‌های خالی دور اتاقِ موزائیک‌پوش، اشاره کرد. سر تکون دادم. هنوز معذب بودم. خانوم توکلی پرسید:

ـ حالا که خواهر کوچولوی من حساب می‌شی، بگو ببینم چند وقته فهمیدی؟

لبخند زدم و گفتم:

ـ که بیماری فعال شده؟

همه به هم نگاه کردند. انگار اینجا هم کسی نباید بی‌پرده حرف می‌زد! جواب دادم:

ـ نزدیک به یه ساله.

ـ پس حالاحالاها وقت داری.

سرش رو پایین انداخت. وقتی بلند کرد، لبخند روی لب داشت. با انگشتِ شست به پشتش اشاره زد و نگاهم به ویلچر کنار دیوار افتاد. گفت:

ـ طیاره‌ی من.

بقیه خندیدند؛ ولی من خندهم نمی‌گرفت. محمد گفت:

ــ س.خ. بیو؟!

این بار من هم همراهشون خندیدم. جواب دادم:

ــ سلام. خوبم. دنیا، بیست‌ودو، رشته‌ی تئاتر، بازیگر...

و ساکت شدم. بازیگر بدون پا. عجب تناقضی می‌شد. هانیه گفت:

ــ الکی تو فکر نرو جونم، زندگی همه پر از مشکله.

آقای دولت‌یار وارد بحث شد:

ــ شاید اگر این ژن میراثی نبود، ما هم اینی نبودیم که الان هستیم. اون ترس‌های همیشگی، اون خیال‌ها، ما رو اینی کرده که هستیم.

چند ثانیه به صورتشون زل زدم و بعد صریح گفتم:

ــ ببخشید، ولی این حرف‌ها رو فیلسوف‌های هشتاد ساله تو کتاب‌هاشون می‌زنند. من فقط بیست‌ودو سالمه... و دارم می‌میرم!!

همه گوش دادند. کسی بهم پرخاش نکرد. هانیه با نشون دادن خودش گفت:

ــ هرچی باشه، بدتر از یه بچه‌ی شیرخوره نیست که رو دستت می‌مونه.

از فکر نوزاد اون و شباهتش به الناز بیچاره بعد از مامان، صورتم منقبض شد. هانیه اما شادتر از قبل گفت:

ــ ولی من وقت‌های باقی‌مونده‌ام رو با فکر کردن به نداشته‌هام حروم نمی‌کنم. باید شرایط رو قبول کنم. بخوام نخوام همین‌قدر مونده... یه آلبوم براش درست کردم با کلی عکس از هر دوتامون. هر روز یکی وقتی بزرگ شد همه‌ی این‌ها رو با یادداشت‌هام می‌بینه. انگار که کنارشم. عشق مادرونه مرزهای مرگ‌وزندگی رو رد می‌کنه.

به گریه افتادم و نگار دست روی شونه‌هام گذاشت. من هم از سن پایین، دو تا

بچه روی دستم مونده بود. خودم نه نوجوونی کرده بودم، نه جوونی. برای خودم فقط یه آرزو داشتم... تئاتر. نگار گفت:

ـ ببین، همه مثل هممیم. بهتر و بدتر نداره. ما اگر با هم درددل نکنیم، کجا حرف دلمون رو بگیم؟

سر تکون دادم و اشک‌هام رو پاک کردم. بقیه‌ی جلسه فقط به گوش دادن من گذشت. اصلاً توان حرف زدن نداشتم. شاید از جلسه‌های دیگه، من هم حرف می‌زدم؛ ولی نه امروز. آخر جلسه نگار شماره‌ام رو گرفت و تک‌زنگ زد. انگار فکر می‌کرد به خودم باشه، دیگه پام رو اون‌جا نمی‌ذارم. شاید هم حق داشت.

ROMANZO

«فصل ۲۴»

روی دست ایلیا که مدام سمت ملافه‌های طوسی و زرد جهاز دراز می‌شد، ضربه زدم. آرزو گفت:

ـ بذار بچه راحت باشه.

ـ آخه الان چرک می‌شند، انقدر دست‌مالی می‌کنه.

ـ فدای سرش. بالاخره که قراره استفاده بشند.

ایلیا با سر به آرزو اشاره زد که طبق میلش حرف زده بود. براش چشم‌غره رفتم. مثل جهازکشون‌های سنتی، همه جمع شده بودیم که دوخت دستمال و ملافه‌ها رو تموم کنیم. البته فقط عزیز دوخت‌ودوز بلد بود و کمی هم زن‌عمو. بقیه فقط نظر صادر می‌کردند. آرزو ملافه‌های شیک و ساده‌ای انتخاب کرده بود. بعد از ناهار و چای شروع به کار کرده بودند. گفتم:

ـ الان‌ها زیاد تو فاز این تعداد لحاف‌وتشک نیستند، خیلی زیاد نیست؟ جنس گرون‌تر که زیاد نمی‌تونیم بخریم... بذار همین‌ها پر کنه.

ـ آخه کجا جا بدی؟

ـ همین رو بگو!

هر دو به خنده افتادیم و گوشی من زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی الوند، خنده‌ام محو شد. از جا بلند شدم و درحالی‌که از اتاق بیرون می‌زدم، گفتم:

ـ صاحاب کارمه.

و توی گوشی جواب دادم:

ـ بفرمایید؟

سلام کرد و ادامه داد:

ـ تعطیلات چطور بود؟

عصر جمعه بود و از دیروز صبح همدیگه رو ندیده بودیم. ذهن من کمی درگیر گرفته بود؛ ولی این آدم نمی‌ذاشت آروم بمونه. صدای چرخ بلند شد و شنیدم فوراً پرسید:

ـ یه کار پاره‌وقت دیگه؟

ـ کار نیست. خونه‌ی عموم هستیم.

ـ که این‌طور...

ـ...

ـ حوصله داری شام بریم بیرون؟

ـ نه.

ـ نه؟!... جدیداً چه رک شدی!

لحنم رو نرم‌تر کردم.

مادربزرگم خونه‌ی عموم می‌مونه. بچه‌ها تنهان. نمی‌تونم جایی بیام.

ـ بچه‌ها رو هم می‌بریم.

ـ باشه یه وقت دیگه.

صدای نفسش توی گوشی پیچید و گفت:

ـ پس خداحفظ.

قطع کرد و من به اتاق برگشتم. سر جام نشستم. به جهنم که ناراحت می‌شد. دندون‌هام رو فشار دادم و به حرکت سوزن چرخ زل زدم. صدای آرزو از وسط صدای چرخ به گوشم خورد.

ـ چی شد؟

ROMANZO

شونه بالا انداختم:

ـ هیچی.

و فکرم دوباره سمت تعهدنامه‌ی حامد رفت. کی فکرش رو می‌کرد اون حرف‌وحدیث‌ها واقعیت داشته باشه و یه دکتر همچین کاری ازش بر بیاد؟ کاش از همون اول، ادعای مقدم رو جدی‌تر گرفته بودم که حالا انقدر سرگردون نباشم. با خودم فکر کرده بودم یه پولی برای تحقیقات می‌گیرم، معلوم می‌شه ادعای مرگ مشکوک حامد دروغ بوده، بعد هم برمی‌گردیم سر زندگی عادیمون. تازه این وسط از روند درمان بیماری هم باخبر می‌شم و بنیاد رو در جریان می‌ذارم. فکر نمی‌کردم به اینجاها بکشه. حامد بیچاره... یه نفر باید حق حامد و حامدهای دیگه رو از الوند و مؤسسه‌اش می‌گرفت. با یه مقدار پول با جون آدم‌ها بازی کرده بودند. پیشرفت علم اصلاً دلیل خوبی نبود. نفسی گرفتم و دست آرزو روی ساعدم نشست. تاکید کردم:

ـ هیچی نشده، یه کم توبیخ شدم.

ـ ای وای.

ـ هیس.

لبخند زدم که کسی چیزی نفهمه. زیاد طول نکشید که به بهانه‌ی کثیف نشدن پارچه‌ها، با بچه‌ها بیرون زدیم. عزیز کلی سفارشمون کرد. قدم‌زنان سمت خونه‌ی خودمون راه افتادیم. فاصله‌ی زیادی نبود؛ یک چهارراه. همین که توی کوچه پیچیدیم، ماشین الوند جلوی در خونه به چشممون خورد و من توی دل بهش بدوبیراه گفتم. وقتی به خونه رسیدیم، پیاده شده بودند. الوند مثل همیشه یکی از کت‌وشلوارهای خوش‌دوختش رو پوشیده بود. این دفعه خاکستری روش، با پیراهن همرنگش. دستی روی شال زرد و سیاهم کشیدم که با مانتوی

مشکی ساده و جین پوشیده بودم. گندم به طرفم دویید و من برای توضیح شنیدن، به صورت الوند زل زدم. جواب داد:

ـ گندم دلش برات تنگ شده بود.

پوزخند زدم و گندم رو بغل کردم که فوراً گفت:

ـ بریم بیرون دیگه.

النا و ایلیا به من نگاه کردند. چند ثانیه‌ی غمگین طولانی. ایلیا سمت در رفت و با کلید خودش بازش کرد. اسمش رو صدا زدم. النا با همون لحن بزرگونه‌ی همیشگیش گفت:

ـ نگران نباش آبجی، سر عقل می‌آد. تو برو.

ـ من که بدون شما جایی نمی‌رم.

گندم لبخند بزرگی روی صورتش نشوند و به النا خیره شد که نمی‌دونست چی بگه. من دنبال ایلیا داخل رفتم که اگر قرار بود بیرون بریم، اون هم بیاد. روی پله‌ی جلوی خونه نشسته بود. حیاط فسقلی رو طی کردم و بالای سرش گفتم:

ـ پاشو بریم.

ـ خودت برو.

ـ اگه شما نیاید، من هم نمی‌رم.

ـ به من چه کار داری؟ برو!

و زل زد به پشت سرم. صدای الوند اومد.

ـ بلند شو، خواهرهات رو ناراحت نکن!

ایلیا بلند شد و پرخاش کرد.

ـ دست از سرمون وردار! این مریضه، حالیت نی؟

فوراً چشم‌هام رو براش درشت کردم که ادامه نده. هنوز پشتم به الوند بود.

ایلیا نگاهش رو، روی صورت من و الوند می‌چرخوند و تند تند نفس می‌کشید.

الوند جلو اومد و پرسید:

ـ چی شده؟ حالت خوب نیست؟

با تکون سر رد کردم و ایلیا سرش رو پایین انداخت. الوند دوباره پرسید:

ـ چه مریضی‌ای؟

ایلیا سر بلند کرد و با نگاهی به من که براش خط‌ونشون می‌کشیدم، گفت:

ـ روانیه! عقلش کمه. اینجا رو داده اجاره!

به شقیقه‌اش اشاره کرد. الوند اخم کوچکی کرد و درحالی‌که شونه‌های ایلیا رو می‌گرفت، گفت:

ـ برو بشین تو ماشین ببینم. بی‌ادب!

ـ ولم کن!

ـ آدم به خواهرش همچین حرفی می‌زنه؟

تا دم در بلندش کرد و ایلیا به تقلا و دست‌وپا زدن افتاد؛ هرچند حرکت الوند بیشتر شبیه شوخی بود. بیرون در برش گردوند و گفت:

ـ از خواهرت معذرت‌خواهی کن!

ایلیا روش رو از من گرفت. بلاتکلیف بیرون رفتم و در رو بستم. ایلیا رو داخل ماشین انداخت و اون هم بیرون نیومد. گندم و النا هم نشسته بودند. سوار شدیم و الوند روشن کرد. بعد گفت:

ـ نبینم دیگه با خواهرت این‌طوری حرف بزنی‌ها!

ایلیا روش رو سمت شیشه‌ی بغل چرخوند. الوند ماشین رو راه انداخت و رو به من ادامه داد:

ـ بریم مالی، بازاری. الان واسه شام زوده.

ROMANZO

حرفی نزدم و تمام مسیر به گفت‌وگوی معمولی با النا و گندم گذشت. همین
پاتوی محوطه‌ی تجاری سرپوشیده گذاشتیم، النا و ایلیا با دهان‌های باز محو
نماشا شدند. ایلیا دور از ما راه می‌رفت و خیلی مواظب بود که گممون نکنه.
می هم به من چشم‌غره می‌رفت. بالاخره الوند سکوت دو نفره‌مون رو
شکست:

ـ رفته بودی خونه‌ی عموت؟

ـ آره.

ـ مادربزرگت موند؟

ـ آره.

ـ چرا؟... اگه بازپرسی به حساب نمی‌آد!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

ـ کارهای جهاز دخترعموم مونده بود. با اجازه‌ی شما البته!

ـ پس یه عروسی افتادیم.

دوباره نگاهش کردم. می خندید. انگارنه‌انگار دو سه روزه فقط جواب سربالا
بهش می‌دم. رابطه‌ی عجیبی بود. با هر قدمِ من به عقب، اون یه قدم جلو
می‌اومد. گفتم:

ـ به این زودی‌ها نیست.

ـ چه بهتر. تکلیف من و تو هم تا اون موقع روشن می‌شه.

ـ تکلیف ما روشنه.

ایستاد. من هم متوقف شدم. چند لحظه به هم خیره موندیم، تا اینکه سرش
رو سمت بچه‌ها که جلو افتاده بودند، برگردوند و گفت:

ـ صبر کنید!

بچه‌ها سمت ویترین یکی از کیف‌وکفش‌فروشی‌های بچگونه رفتند و الوند رو به من پرسید:

ـ یعنی چی که روشنه؟ قراره همین‌طوری بمونیم؟

ـ مگه چطوری هستیم؟

ـ کی قراره به عموت معرفیم کنی؟ کی قراره خانواده‌ها هم رو ببینند؟

ـ رابطه‌ی من و شما هیچوقت بیشتر از این پیش نمی‌ره.

چند ثانیه به چشم‌هام زل زد و بعد دوباره لبخند به صورتش برگشت. راه افتاد و گفت:

ـ می‌بینیم!

چشم‌هام رو براش درشت کردم؛ ولی ندید. سمت بچه‌ها رفتیم. بهشون گفت:

ـ هرچی می‌خواید بردارید.

النا به من زل زد. اگر می‌خواست خرج کنه، اهمیت نمی‌دادم. سر تکون دادم و گندم دست النا رو سمت در فروشگاه کشید. دنبالشون رفتیم؛ ولی ایلیا داخل نیومد. دو تا کوله‌ی یک‌رنگ و خوشگل برداشتند و کول کردند. بیرون زدیم. چشمم به مانتوها افتاد. باید یه سر به مانتوسرا می‌زدم و حالی از مهران و صدیقه می‌پرسیدم. خیلی یهویی با یه خداحافظی و چند تا تماس و پیام، بیرون اومده بودم. حتماً از دستم دلخور بودند. تو این فکرها بودم که دوباره صدای الوند به گوشم خورد.

ـ مانتو نمی‌خوای؟

نگاهش روی ویترین بود؛ روی مانتوی آبی‌رنگ. با سر رد کردم. راه افتادیم. دوباره به حرف اومد.

ـ به خاطر بحثمون تو کلینیک انقدر سرد شدی؟

یاد کلینیک و مریض‌ها افتادم؛ ولی گفتم:

ـ کدوم بحث؟

ابروش رو بالا انداخت. ادامه دادم:

ـ من سرد نیستم.

ـ پس چرا حرف نمی‌زنی؟... من کاری کردم؟

ـ...

ـ من چیزی گفتم؟

نگاهش جدی بود. پرسیدم:

ـ چرا سر هرچیزی خودت رو متهم می‌کنی؟

نگاهش رو گرفت. با خونسردی بیشتری گفتم:

ـ انقدر از خودت عیب و ایراد نگیر آقای دکتر! اونی که بخواد ترکت کنه، بهترین هم که باشی، می‌کنه!

حرفی نزد. یاد سیما و خواهشش افتادم. اینکه الوند چقدر آدم بی‌رحمی بود، ربطی به خانواده‌اش نداشت. شاید اگر زندگی خانوادگیش از این هچل در می‌اومد، زندگی حرفه‌ایش هم انسانی تر می‌شد. شاید دیگه انتقام شکست‌هاش رو از مریض‌های بدبخت نمی‌گرفت. این یه حقیقت بود که همه‌ی هیولاهای تاریخ، شکست‌ها و ناهنجاری‌هایی توی زندگی شخصیشون داشتند. گاهی حتی قبح کار خودشون رو هم نمی‌فهمیدند. با این فکر، دلهره سراغم اومد. اگر واقعاً داشتم با یه هیولا وقت می‌گذروندم چی؟ بزرگ‌ترین قاتل‌های سریالی هم که با قربانی‌هاشون هر کاری می‌کردند، زنی توی زندگیشون داشتند که گاهی از علاقه‌ی زیاد، توی دادگاه موافقشون شهادت دروغ می‌داد... درجا ایستادم و از

پشت به حالت عادی راه رفتنش خیره شدم. نگاهش به بچه‌ها بود. برای کسلم دست تکون داد. نه، امکان نداشت آدم ناجوری باشه. به عقب چرخید. سمتش رفتم و دوباره راه افتادیم. گفتم:

ـ به نظر من، تنها راه خلاص کردن خودت از این فکروخیال‌ها... تموم کردن این ماجراست.

ـ چه ماجرایی؟

ـ ماجرای تو و برادرت که همه‌ی خانواده رو درگیر کرده.

ـ ...

ـ حق با تو بوده الوند. همه می‌دونیم. پس خودت پیش‌قدم شو.

ـ ...

ـ اوضاع رو راست‌وریس کن.

ساکت شدم. حس کردم شاید عصبانی بشه؛ ولی وقتی چرخید، صورتش آروم بود. پرسید:

ـ تو این رو می‌خوای؟

ـ به خاطر خودت کن، نه من.

ـ باشه، ببینم چی می‌شه.

به همین راحتی! گفته بود باشه! نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به ویترین‌ها دادم. صداش رو شنیدم.

ـ ظاهرت کمتر از بیست‌ودو نشون می‌ده؛ ولی حرف‌هات خیلی پخته‌تر از سنته.

لبخندی زدم. راست می‌گفت. توی دانشگاه هم با بزرگترها راحت‌تر جور می‌شدم. شرایط زندگیم جوری نبود که بچه بمونم. دوباره گفت:

ـ لباس نمی‌خوای؟

به ویترین لباس‌های آبی رسیده بودیم. گفتم:

ـ لازم ندارم.

بچه‌ها جلوی اسباب‌بازی‌فروشی ایستادند و ما هم طرفشون رفتیم. الوند همراهشون داخل رفت و گفت:

ـ ایلیا، تو هم بیا.

ایلیا سمت من اومد و غر زد:

ـ من نمی‌خوام!

ـ خیله‌خب. بیا فقط نگاه کن.

ـ نمی‌خوام.

کنار ایلیا موندم و الوند با دخترها داخل رفت. وقتی برگشتند، بسته‌هایی توی دستشون بود و النا لبخند می‌زد. اینکه یه ذره از پول‌های غیرقانونی آقای دکتر، خرج النا می‌شد، به جایی بر نمی‌خورد. الوند از پشت، شونه‌های ایلیا رو گرفت و فشار داد. گفت:

ـ ایلیا دیگه مرد شده، اسباب‌بازی نمی‌خواد... به جاش باید مثل مردها دو پرس بخوره!

دخترها به خنده افتادند و ایلیا دماغش رو بالا گرفت. نیم ساعت بعد، پشت میز رستوران مجتمع نشسته بودیم و من قیمت غذاهای منو رو نگاه می‌کردم. نگاهی به روبه‌رو انداختم؛ به صورت خندان الوند. دلم رو به دریا زدم و هرچی دوست داشتم، سفارش دادم. معلوم نبود تا کی زنده‌ام. یه غذای مفصل به خودم بدهکار بودم... البته از کیسه‌ی الوند. آخر از همه گفتم:

ابرو بالا انداختم و بهش خیره شدم. خیلی عادی سر تکون داد و گفت:

ـ پس من هم همین رو می خورم.

کلی هم مخلفات و پیش‌غذا بهش اضافه کرد. موقع غذا حواسم به گندم و النا بود که برعکس بچه‌های هم‌سن و لجبازی‌هاشون توی این‌جور موقعیت‌ها، با هم حسابی جور شده بودند. گندم گوش می‌داد و النا نطق می‌کرد. پته‌ی معلم‌ها و مدرسه‌هاشون رو، روی آب ریختند. ایلیا از سر لج با الوند، غذاش رو تا ته خورد و آخرش رو با آب از گلوش پایین کرد که الوند رو به خنده انداخت.

ـ حالا نوبت پرس دومه.

چشم‌های ایلیا درشت شد و همه زیر خنده زدیم. بعد از سال‌ها، شبیه یه خانواده بیرون اومده بودیم. نه ترس قیمت‌ها رو داشتیم، نه ترس دیر شدن و تاریکی هوا... همه‌چیز خوب بود. خوب و در عین حال بد. در واقع بدتر از این نمی‌شد که بشینیم و از شرایطی که همه‌مون می‌دونیم همیشگی نیست لذت ببریم. دیگه بدتر از این نمی‌شد. غذامون رو تموم کردیم و النا چند تکه گوشت باقی‌مونده رو توی دستمال گذاشت و رو به گندم گفت:

ـ واسه لوسی.

ـ گربه؟!

ـ آره.

چشم‌های گندم پرواز کرد و سمت الوند پر کشید. الوند با سر رد کرد. گندم دوباره به النا نگاه کرد و گفت:

ـ خوش به حالت.

ـ شب می‌آد تو حیاط، می‌بینیش.

گندم دوباره به الوند زل زد و الوند گفت:

ـ فعلاً از اینجا بریم تا برسه به گربه.

توی راه برگشت، بچه‌ها خواب‌آلود بودند. دیروقت بود و برای عزیز زنگ زده بودم که نگران نشه. وقتی رسیدیم، النا و ایلیا رو از خُرت بیدار کردم و خواستم از الوند تشکر کنم که مشغول پارک کردن ماشین شد. زیر درخت جلوی در خشکید و بی توجه به چشم‌های پر از سؤال من، پیاده شد. بعد ماشین رو دور زد و برای بچه‌ها در رو باز کرد. یکی یکی پیاده شدند. النا توی تاریکی کوچه دوید و گندم رو صدا زد. الوند در سمت من رو باز کرد و پرسید:

ـ پیاده نمی‌شی؟

ـ من پیاده می‌شم؛ ولی نمی‌دونم چرا شما پیاده شدی!

ـ گندم می‌خواد گربه ببینه.

چشم‌هام رو ریز کردم. ادامه داد:

ـ واقعاً فکر می‌کردی می‌ریم؟

آهسته خندید و توی ماشین، جلوی من خم شد. دو نایلون کوچیک از داشبورد بیرون آورد. شلوار، شونه، مسواک. نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. النا مشغول غذا دادن به گربه بود و داشت گندم رو بهش معرفی می‌کرد. توی در کلید انداختم و رو به ایلیا که به ماشین تکیه زده بود، گفتم:

ـ برو تو!

بچه‌ها رو صدا زدم و وارد خونه شدم. الوند سراغشون رفت. من و ایلیا داخل رفتیم و برق‌ها رو روشن کردیم. الوند و دخترها چند دقیقه بعد وارد خونه شدند. صورت الوند همچنان لبخند داشت. گندم با ذوق پرسید:

ـ دنیا جون، امشب اینجا می مونیم؟

قبل از جواب من، الوند به حرف اومد.

ـ آره. دنیا جون و بچه‌ها تنهان... نمی‌شه که بریم!

من هم لبخند کجی روی صورت نشوندم و گفتم:

ـ آره گندم، می‌مونید.

النا و گندم به گردن هم آویزون شدند. رو به الوند ادامه دادم:

ـ امشب همه‌مون رو پشت‌بوم می‌خوابیم.

هر دو ابروم رو براش بالا بردم و دخترها از ذوق داد زدند. فوراً گفتم:

ـ هیس!

صداشون رو پایین آوردند و گندم به پاهای الوند آویزون شد.

ـ پشت‌بوم... پشت‌بوم... من تا حالا رو پشت‌بوم نرفتم.

الوند به من نگاه کرد و بهانه آورد:

ـ ساختمون‌های ته کوچه بلندند.

ـ لامپ روشن نمی‌کنیم.

نفسش رو بیرون داد و با نگاهی به بچه‌ها به خنده افتاد. گفت:

ـ یخچال کجاست؟

به در باز آشپزخونه اشاره زدم. درحالی‌که می‌رفت، پرسید:

ـ کسی آب نمی‌خواد؟

کسی جواب نداد. من با یادآوری داروهام توی یخچال از جا پریدم و گفتم:

ـ خودم می‌آرم.

دویدم و خواستم جلوش رو از نزدیک شدن به یخچال بگیرم که دیدم درش رو باز کرده. قلبم به تپش افتاد و فوراً لیوانی از قفسه برداشتم. بلند گفتم:

ـ بذار بریزم!

ـ خودم...

ROMANZO

از جلوی در کنارش زدم و گفتم:

ـ برو استراحت کن تا بیارم.

کمی خندید و با تکون سر رفت. نیم ساعت بعد، گردوخاک بوم رو کنار زدم و بچه‌ها توی پهن کردن زیرانداز و تشک و ملافه کمک کردند. اگر عزیز بود، مجبورمون می‌کرد پشه‌بند قدیمیش رو ببندیم؛ ولی فعلاً هوا گرم نشده بود که پشه‌ها بیرون بیاند. رو به الوند که با رکابی و شلوار راحتی توی آستانه‌ی در بوم ایستاده بود، گفتم:

ـ تشریف نمی‌آرید؟

به دمپایی‌های پلاستیکی نگاه می‌کرد. ادامه دادم:

ـ فرش قرمز بندازیم؟

پاهاش رو توی دمپایی گذاشت و به سرعت دوید. روی ملافه‌ها پرید و بهمون زل زد. ایلیا سرش رو با تأسف تکون داد و انتهای تشک‌ها درازکشید. ملافه رو، روی خودش انداخت و بی‌توجه به همه، سرش رو زیر ملافه برد. رو به دخترها گفتم:

ـ بخوابید که لامپ رو خاموش کنم.

به الوند نگاه کردم و کنایه زدم:

ـ تا گربه‌ای چیزی نیومده بپره رو آقای دکتر!

دخترها خندیدند و کنار هم، این‌طرف تشک‌ها درازکشیدند. الوند بازوهاش رو بغل کرده بود و به همه‌چیز با شک نگاه می‌کرد. سری تکون دادم و سراغ لامپ‌های اتاقک پشت‌بوم رفتم. با خاموش کردنش، همه‌جا تاریک شد. فقط نور ماه موند و چراغ‌های برق کوچه. دخترها پچ‌پچ می‌کردند و می‌خندیدند. حداقل یه خاطراتی از من توی ذهن بچه‌ها می‌موند. از من و الوند کنار هم... مثل

خاطرات خوش من از مامان و بابا. به طرف تشک‌ها رفتم و کنار گسندم دراز کشیدم. بلند گفتم:

ـ شب به‌خیر.

بچه‌ها جوابم رو دادند... به جز ایلیا. الوند طرف دیگه‌ام هنوز نشسته و زانوهاش رو بغل گرفته بود. نگاهی به من انداخت و بعد دراز کشید. همه‌چیز کم‌کم داشت توی سکوت و تاریکی و فراموشی فرو می‌رفت و زل زدن به آسمون بی‌ستاره چیزی رو عوض نمی‌کرد. پلک‌هام رو بستم تا زمان بگذره. فکرهای مختلف توی سرم رژه رفت. همه‌ی اتفاق‌های ماه‌های اخیر مرور شد. من، حامد، مقدم، الوند، بچه‌ها... فکرهای پریشون پشت سر هم، یا شاید خواب‌های وسط بیداری. مدتی گذشته بود که پلک باز کردم و به ساعت گوشی نگاه انداختم. نزدیک چهل دقیقه گذشته بود. بچه‌ها ساکت بودند. توی جام نشستم و به آدم‌های دورم نگاه انداختم. ملافه‌ی بهاری گندم رو مرتب کردم و چند دقیقه‌ای به روبه‌رو خیره شدم. بعد سمت الوند چرخیدم. اون‌طرفش ایلیا از تشک بیرون غلتیده بود. خم شدم که برش گردونم ولی نگاهم به چشم‌های باز الوند افتاد. آهسته پرسید:

ـ خوابت نمی‌بره؟

دستش رو پشتم گذاشت و حرکت داد. جوابی ندادم و دوباره سر جام نشستم. سکوت کرد. کمی بعد از جا بلند شدم. آهسته سمت لبه‌ی بوم راه افتادم و به سیمان‌های دور تکیه زدم. صدای آهسته‌ی قدم‌هاش به گوشم خورد. کنارم ایستاد. برای چند ثانیه فقط سکوت حاکم بود، تا اینکه گفت:

ـ به خاطر گندم نیومدیم.

نگاهش کردم. ادامه داد:

ROMANZO

ـ من دلم برات تنگ شده بود که اومدیم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم از شنیدن همچین جمله‌ای به وحشت بیفتم. همه‌ی محاسباتم به‌هم ریخته بود. سرم رو پایین انداختم و موهام رو از جلوی صورت کنار زدم. دوباره گفت:

ـ می‌دونم این ناز کردن‌هات از دو دلیه.

ـ...

ـ خودم درستش می‌کنم.

مثل من به دیواره‌ی سیمانی تکیه زد و جلوتر اومد. آهسته‌تر گفت:

ـ هرچی می‌خوای... خودت... خانواده‌ات... فقط به من بگو! برات فراهم می‌کنم. هرچی بخوای.

سرم رو بلند کردم و خواستم چیزی بگم. انگشتش رو، روی لب‌هام گذاشت که سکوت کنم. خودش گفت:

ـ از وقتی چشمم بهت افتاد، دلم لرزید. انگار قسمت من این‌جوریه دختر خانوم... بد عاشق می‌شم.

آب دهانم رو قورت دادم و به چشم‌هاش خیره شدم. اضافه کرد:

ـ هشت سال پیش به خودم قول دادم دیگه اشتباهم رو تکرار نکنم؛ اما خصلت آدم‌ها همینه دیگه. خودشون هم نمی‌فهمند از کجا خوردند.

چشم‌هاش توی نور آفتابی چراغ برق، می‌درخشید و من به خاطر اینکه دلم می‌خواست نگاهش کنم، حس بدی داشتم. حس خیانت به همه‌ی مریض‌های اون کلینیک. روم رو برگردوندم. تکیه‌اش رو از دیواره گرفت و دست‌هاش رو دورم حلقه کرد. پلک بستم و سرم رو به سینه‌اش چسبوندم. برای چند دقیقه همون‌طور بی‌خیال و رها موندیم... بعد دنیا دوباره به واقعیت لعنتی برگشت.

من جدا شدم و با تلوتلو سمت تشک‌ها رفتم. خودم رو لای ملافه‌ها فرو بردم و سعی کردم سنگینی دستش رو، روی ملافه به روم نیارم. فردا یه روز لعنتی دیگه بود که قرار بود من رو، رودرروی الوند بذاره.

«فصل ۲۵»

نگاهی به لیست ملاقات‌ها کردم و به منشی اون‌طرف خط گفتم:

ـ برای آخر هفته وقتشون خالیه عزیز.

ـ پس زحمت بکشید همین رو تنظیم کنید. اگر جور نشد، زودتر اطلاع می‌دم.

موبایلم زنگ خورد و شماره‌ی الوند افتاد. گفت‌وگو رو جمع کردم که سریع‌تر جواب بدم. حتماً کاری پیش اومده بود؛ چون رفته بود به آزمایشگاه بالا سر بزنه. جواب موبایل رو دادم و صداش توی گوشم پیچید:

ـ دنیا لپ‌تاپم رو بیار بالا...بجنب!

از خدا خواسته، «چشم» گفتم و از جا پریدم. این اولین موقعیتی بود که می‌تونستم آزمایشگاه‌های بالا رو ببینم. فوراً لپ‌تاپ رو از اتاقش برداشتم و در رو قفل کردم. طبقه‌ی بالا شکل‌وشمایل متفاوتی داشت. سالن بزرگی پر از اتاقک‌هایی که گاهی فقط تا نیمه با دیوارهای موقت جدا شده بودند. هر جور تجهیزاتی داخلش پیدا می‌شد. مثل پایین، نورگیر بود و چند نفر روی میزهای مختلفش مشغول کارشون بودند. چشمم به الوند افتاد که جلوی یکی از میزهای سفید ایستاده بود و دو نفر دیگه کنارش بودند؛ هر سه با روپوش سفید. یکیشون به طرف دستگاهی رفت و من سمت الوند رفتم. پس دارو، هرچی که بود، اینجا درست می‌شد. دارویی که بود و نبودش همه رو به کشتن می‌داد و فاجعه‌ی انسانی به بار می‌آورد. الوند به طرفم چرخید و لپ‌تاپ رو ازم گرفت. روی میز روشنش کرد. با اشاره به یکی از مردها که نزدیک‌تر بود و چشم‌های خیره‌کننده‌ی آبی داشت، گفت:

ـ آقای دکتر شفیق، جراح مغز هستند. درباره‌ی تأثیر جانبی بیماری روی مغز خیلی به ما کمک کردند.

رو به مرد ادامه داد:

ـ خانوم توکلی، کارمند دفترم.

مرد یه لبخند بی‌جون زد و فقط سر تکون داد. الوند اضافه کرد:

ـ و خانومم!

چشم‌های دکتر شفیق گرد شد و ابروهاش بالا رفت. الوند به خنده افتاد. به اطراف نگاه کردم. هر کس شنیده بود، به من نگاه می‌کرد. دکتر شفیق درحالی‌که می‌خندید، به من تبریک گفت و ضربه‌ی کوچیکی به پشت الوند زد. تشکر کردم. رو به الوند گفت:

ـ چه ناگهانی!

خیلی سریع پیش اومد.

ـ آها! سریع! شیرینی ما چی؟

ـ هستم در خدمتتون.

هر دو بی‌خیالِ حضور من، می‌خندیدند. الوند از من پرسید:

ـ تا حالا اینجا سر نزده بودی، نه؟

ـ نه. اولین باره.

ـ دوست داری نگاه بنداز.

سر تکون دادم و شفیق گفت:

ـ یه جمعه هماهنگ کن، بیاید پیش ما. لیلی بشنوه غافلگیر می‌شه.

رو به من ادامه داد:

ـ ایرادی که نداره؟

ROMANZO

این چندمین بار بود که الوند من رو تو عمل انجام شده می‌ذاشت. انگار فرقی نداشت من چی فکر می‌کنم... به‌هرحال باید کوتاه می‌اومدم. جواب دادم:

ـ نه، خوشحال می‌شیم.

مرد «بسیار خوب» گفت و روش رو برگردوند. من نگاه چپی به الوند انداختم. بعد، مشغول نگاه کردن به دور و بر شدم؛ ولی نمی‌خواستم زیاد فاصله بگیرم. باید می‌شنیدم که درباره‌ی چی حرف می‌زنند. الوند برنامه‌ی مخصوصش رو باز کرد و صفحه رو به شفیق نشون داد. مشغول بررسی شدند و درنهایت شفیق گفت:

ـ کاملاً غیرفعال شده... آسیب‌ها روند بهبود داره... معمولاً اصلاح ژن عوارض دیگه‌ای ایجاد می‌کنه؛ ولی اینجا... بیشتر شبیه معجزه است.

به صورت هم خیره شدند. الوند برگشته بود به لاک جدی خودش که توی کلینیک ازش دیده بودم. گفت:

ـ اول متوقف می‌کنیم... بعد سلول‌ها با دارو ترمیم می‌شه. البته تا حدی. بستگی به شدت بیماری داره. اینکه تو مراحل بالا هم تا حدی جواب بده، تو انتظار خودم هم نبود. ببین!

شفیق سر تکون داد و صداش رو پایین آورد:

ـ پنهان نمی‌مونه. می‌فهمی که؟!

ـ مهم نیست. من جلو می‌رم.

گوش‌هام رو تیز کردم. شفیق گفت:

ـ همه‌ی رکوردها رو پاک کن. کدگذاری کافی نیست. پای دلار وسطه. اونهایی که نتایج رو دقیق می‌دونند، هم محدودند هم قابل اعتماد. بقیه...

نگاهش کردم که با سر به اطراف اشاره می‌زد. صداشون کاملاً پایین اومده

بود. سرش رو به طرفین تکون داد. به احتمال زیاد حتی کارکنان آزمایشگاه هم نمی‌دونستند که دقیقاً چی به‌چیه. مثل خود من که با وجود رفتن تا خود کلینیک، نفهمیده بودم اوضاع از چه قراره. شفیق دوباره مشغول بررسی شد و من به راه رفتن ادامه دادم. صدای شفیق خیلی ضعیف به گوشم می‌خورد.

ــ حالا که داره جواب می‌ده. سریع‌تر اقدام کن تا یکی پیدا نشده کاسه‌کوزه رو به‌هم بزنه.

ــ همین کار رو می‌کنم... ولی هنوز می‌خوام آزمایش‌ها رو تو مراحل بالاتر ادامه بدم.

شفیق چیزی گفت که نشنیدم. جلوتر هم نمی‌شد رفت. چند جمله‌ی دیگه بین هر دو ردوبدل شد و بعد شفیق بلندتر گفت:

ــ من باز هم سر می‌زنم.

با هم دست دادند و شفیق به انتهای سالن اشاره زد. سری از دور برای من تکون داد. گفتم:

ــ خدا نگه‌دار!

مرد «به امید دیدار» گفت و با دو نفر دیگه دست داد. سمت انتهای سالن رفت. به طرف الوند رفتم که چشمش به لپ‌تاپ بود. با نزدیک شدنم، چرخید و گفت:

ــ نظرت چیه؟

ــ به نظر هم‌سنّید؟

ــ کارن؟

دست‌هاش رو، روی سینه قفل کرد و گفت:

ــ منظورم آزمایشگاه بود. فکر تو پیش دکتر شفیقه؟!

ROMANZO

من فکرم جایی نیست.

به اطراف نگاه کردم که کسی حواسش به بحث ما نباشه. الوند گفت:

ـ آره خب، چشم‌هاش آبیه.

ـ آبی رنگ مورد علاقه‌ی توئه، نه من!

با این جمله، هر دو رو برگردوندیم و نفس عمیقی کشیدیم. من دوباره سمتش برگشتم و گفتم:

ـ آزمایشگاه بزرگیه. از کی دایره؟

نگاهم کرد.

ـ مال پونزده سال پیشه. بعد از اومدن من، دوباره تجهیز شد. اون اوایل، من حتی شب هم همین‌جا می‌خوابیدم.

ـ گندم چی؟!

ـ نوزاد بود. پیش مادرم می‌موند.

ـ اینجا موش نداره؟

ـ در حال حاضر نه.

ـ تو بعضی کشورها، آزمایش روی حیوون رو هم محکوم می‌کنند.

مستقیم به صورتش نگاه کردم. ابرو بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

ـ بعد که مریض شدند، دنبال همون دارویی می‌رند که این‌طوری به دست اومده.

پوزخند زد و من دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. ادامه داد:

ـ خوشبختانه، دختر کوچولوها دنیا رو نمی‌گردونند.

قدمی به جلو برداشتم و آهسته‌تر گفتم:

ـ چقدر راحت این حرف‌ها رو می‌زنی الوند!

ROMANZO

ـ چون شغلم اینه دخترم.

ـ دلیل نمی‌شه... پای مرگ‌وزندگی وسطه.

جلوتر اومد و گفت:

ـ عزیز من، دلیل این‌همه حساسیتت رو نمی‌فهمم!

ـ...

ـ اگر قرار بود همه انقدر احساساتی برخورد کنند، نصف پیشرفت‌ها اتفاق نمی‌افتاد.

ـ...

ـ روی چند نفر آزمایش می‌شه... تا جون یه دنیا رو نجات بده.

اشک توی چشم‌هام جمع شد. خودش داشت اعتراف می‌کرد و من به زور دنبال دفاعیه بودم. گفتم:

ـ ولی هر آدمی برای خودش یه دنیاست!

ـ...

ـ اون‌هایی که زنده می‌مونند، جای اون‌هایی که می‌میرند رو پر نمی‌کنند.

پلک زدم و قطره‌ها روی گونه‌ام چکید. سرم رو پایین انداختم و روی گوشه چشمم انگشت کشیدم. الوند شونه‌هام رو توی دست‌هاش گرفت. نگاهش کردم. صورتش هنوز جدی بود. گفت:

ـ ظاهراً کاری جز دخالت تو حرفه‌ی من نداری!... زودتر برو خونه واسه شب آماده شو!

دست‌هاش رو برداشت و من پوزخند زدم. داشت زودتر از سر خودش بازم می‌کرد. بدون نگاهی به صورتش برگشتم. گفت:

ـ منظورم خونه‌ی خودمونه!

ROMANZO

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. ابروش بالا رفته بود. تاکید کرد:

ـ همون لباسی رو می‌پوشی که برات گرفتم.

ـ...

ـ تو اتاق خودمونه!

دوباره پوزخند زدم و قبل از اینکه بیشتر خودم رو توی دردسر بندازم، از آزمایشگاه بیرون رفتم. کوچک‌ترین نقدی رو درباره‌ی حرفه‌اش تحمل نمی‌کرد. انگار من رو به چشم عروسک جدیدش می‌دید که قراره یه مدت سرگرمش کنم. اگر گرفتن انتقام حامد و تموم کردن کارهای غیرقانونی الوند مجبورم می‌کرد که مثل عروسکش رفتار کنم، این کار رو می‌کردم. چند ساعت بعد، با شومیز آبی روشن و جین سرمه‌ای روی یکی از کاناپه‌های جلوی تلویزیون نشسته بودم و به صورت‌های آروم دور و برم نگاه می‌کردم. امشب پدر و مادر و برادرش رو دعوت کرده بودیم که همه آشتی کنند؛ ولی عملاً هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. همه خودمونی لباس پوشیده بودند و سهند با تیشرت سفید ساده اومده بود. الوند هم پیراهن سفید به تن داشت. همه‌چیز عادی بود. شامی که الوند از رستوران سفارش داده بود، خورده بودیم و حالا بیکار به گفت‌وگوی وسط سریال گوش می‌دادیم. خودم برای این دعوت ترغیبش کرده بودم؛ ولی فکر نمی‌کردم جو انقدر ناجور بشه. مخصوصاً که سیما هم نبود. حس‌وحال خودم فقط کلافگی بود. دیگه حتی دلم برای الوند نمی‌سوخت. هربار که نگاهش می‌کردم، صورت حامد جلوی چشمم ظاهر می‌شد. بالاخره صدای آقا عنایت سکوت رو شکست:

ـ از کارهات تو دفتر الوند راضی هستی؟

سر تکون دادم.

ROMANZO

ـ بله. ممنون. خستگی و دوندگی نداره.

ـ خدارو شکر.

الوند طعنه زد:

ـ فقط بحث و جدل داره!

کمی نگاهش کردم و بعد، از گلی خانوم پرسیدم:

ـ شما مؤسسه رو دیدید؟

در حال برش زدن به موز، جواب داد:

ـ یکی دو بار همون اول کارش.

سؤال دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید. درباره‌ی حال‌واحوال سیما و خاله‌ها و عمه‌ها و هر کسی که می‌شناختم، قبلاً پرسیده بودم. الوند دوباره به حرف اومد و با مخاطب قرار دادن سهند، همه‌ی توجه‌ها رو جلب کرد.

ـ تو چی سهند؟

نگاهش کردم. سهند تکیه‌اش رو از صندلی برداشت و پرسید:

ـ چی؟!

ـ می‌خوای بمونی؟... کاری شروع کنی؟... جایی سرمایه‌گذاری کنی؟

نگاه سهند روی جمع چرخید و پیشونیش رو خاروند. بعد جواب داد:

ـ یه مدت می‌مونم اگر... حالا یه فکرهایی کردم. شاید... شاید یه کاری شروع کنم.

ـ تو سینما؟

سهند هنوز بدجوری معذب بود. شام درست‌وحسابی نخورده بود و حالا هم دست‌هاش رو زیادی تکون می‌داد. گفت:

ـ یه تصمیم‌هایی گرفتم...

و وقتی دید همه منتظرند، ادامه داد:

ـ شاید برم تو کار تئاتر... با جوکار و چند تا از آشناهای مشترکمون یه صحبت‌هایی کردیم.

سر تکون داد و به جمع نگاه انداخت. حداقل یه صحبت عادی رو شروع کرده بودند که به نظر خوب می‌اومد؛ اما با نگاه به صورت الوند، نظرم عوض شد. به سهند خیره بود و چشم بر نمی‌داشت. آهسته پرسید:

ـ تئاتر؟

و من تا تهش رو خوندم. سهند لب باز کرد که توضیح بده؛ اما صدای بلند الوند اجازه نداد.

ـ بعد هشت سال برگشتی، حالا می‌خوای بری تو کار تئاتر؟!

همه به هم نگاه می‌کردیم و گندم از صدای بلند الوند ترسیده بود. الوند تکرار کرد:

ـ تئاتر!! جوکار!!

سهند سعی کرد توضیح بده.

ـ نه. یه آموزشگاه بازیگری و کارگردانیه فقط. در حد سرمایه‌گذاری و چند ساعت تدریس و... اون...

الوند رو به جمع پرسید:

ـ همه‌تون این رو هم می‌دونستید، نه؟

آقا عنایت انکار کرد و الوند بلند گفت:

ـ بسه خواهش می‌کنم! من می‌دونم اینجا چه خبره!

از جا بلند شد و گلی خانوم سعی کرد آرومش کنه.

ـ پسرم...

ولی این بار سهند بود که بلند شد و گفت:

ــ سر آقاجون داد می‌زنی؟

الوند سمتش برگشت و با چشم‌های درشت‌شده بهش زل زد. گندم کنارم نشست. دستش رو گرفتم. سهند دوباره گفت:

ــ حق نداری به خاطر من، سر آقاجون داد بزنی!

آقا عنایت سرش رو بین دست‌هاش گرفت و نگاهش رو، روی فرش انداخت. سهند از کنارش رد شد و سمت الوند رفت. جلوش ایستاد و گفت:

ــ با من مشکل داری... با خودم حل کن!

و ضربه‌ای به سینه‌ی خودش زد. گلی خانوم طرفشون رفت و ناله کرد:

زبون به دهن بگیر سهند!

الوند که از شوک حاضرجوابی سهند بیرون اومده بود، بلند گفت:

ــ روت می‌شه جلوم وایسی این حرف رو بزنی؟

ــ آره.

اخم‌هام توی هم رفت. چطور جرأت می‌کرد بعد از کاری که کرده بود طلبکار هم باشه. ادامه داد:

ــ آره، روم می‌شه. می‌دونی چرا؟

الوند با تأسف سر تکون داد و سهند ادامه داد:

ــ چون همه‌اش تقصیر من نبود!

گوش‌های گندم رو محکم گرفتم. سرش رو به سینه‌ام چسبوند. سهند بی حرفش رو گرفت.

ــ یه دختری از ناکجا سر راهت سبز شد. بدون تحقیق عاشقش شدی. بعد که فهمیدی به خاطر من اومده جلوت، طرف برات تموم شد.

ROMANZO

ROMANIO

ـ... وقتی هم که دوباره برگشت سمتت، مثل یه تیکه آشغال انداختیش دور!

از این جمله چهار ستون بدنم لرزید. من هم به خاطر پول و حامد بهش نزدیک شده بودم. الوند فقط ایستاده بود و بدون پلک زدن به سهند نگاه می‌کرد. سهند گفت:

ـ من هر کاری کردم که سراغم نیاد، برگرده سمتت. تو هم تلاش کردی؟ به خاطرش یه انگشتت رو تکون دادی؟

هم‌زمان انگشتش رو توی هوا حرکت داد و ساکت شد. الوند چشم ازش برداشت و بعد از چند ثانیه دوباره نگاهش کرد. بی‌پرده گفت:

ـ بعدش هم هر کاری دلت خواست کردی... وقتی هنوز زن من بود!

همه توی سکوت فرو رفتند و الوند به صورت برادرش خیره موند. سهند قدمی به عقب برداشت که بیشتر شبیه تلو خوردن بود. چشم‌هاش رو پایین انداخت و من گوش‌های گندم رو آزاد کردم. گلی خانوم به حرف اومد.

ـ من رو متهم نکن پسرم. یادت نره وقتی همه داشتند بهت دروغ شیرین می‌گفتند، من حقیقت تلخ رو گفتم.

الوند نگاهی به مادر و پدرش انداخت و بی‌حرکت ایستاد. روی موهای گندم دست کشیدم. حالش خوب نبود. نمی‌دونستم چیزی متوجه شده یا نه. رو به جمع گفتم:

ـ فکر نمی‌کنم این چیزها مشکلی رو حل کنه... شاید بهتر باشه فعلاً برگردید تا یه فرصت بهتر...

با چشم به گندم اشاره کردم. سهند بین موهاش دست کشید و از جمع فاصله گرفت. الوند سمت اتاقش رفت و در رو بست. از جا بلند شدم و دنبالش رفتم.

روی تختش نشسته بود و خیره به زمین نگاه می‌کرد؛ خیلی ساکت، خیلی آروم. روبه‌روش ایستادم. سرش رو بلند کرد و نگاهش چنگ انداخت به قلبم. باید ازش بدم می‌اومد. به خاطر حامد هم که شده باید ازش بدم می‌اومد... ولی جسم یه چیز دیگه بود. نمی‌دونستم به کدوم ساز دلم برقصم. به حرف اومد.

ای کاش حداقل دوستش داشت.

سر تکون داد و اضافه کرد:

ـ سهند دوستش نداشت. فقط داشت بازیش می‌داد؛ اما اون ول‌کنش نبود. همه‌ی زن‌ها همینند. دنبال مردهای عوضی‌اند. خائنند.

داشت من رو هم جمع می‌بست. بغض توی گلوم نشست و صورتم جمع شد. جواب دادم:

ـ تو چی؟ تو عاشق چیش شدی؟ عاشق خیانتش؟ ظاهرش؟ اگه هیچ نکته‌ی مثبتی نداشت، عاشق چیش شدی پس؟

ابروش بالا پرید و من ادامه دادم:

ـ تقصیر خودته که نشناخته عاشق می‌شی.

بیشتر در مورد خودم حرف می‌زدم تا زن سابقش. از جا بلند شد و گفت:

ـ آره، حق با توئه. مریم رو دیر شناختم؛ ولی تو داری خیلی زود خودت رو نشون می‌دی.

لحنش هشداردهنده بود و داشت جلو می‌اومد. کم نیاوردم و گفتم:

ـ عشق این‌جوری نیست آقای دکتر! اگر عاشق بودی، باید پاش می‌موندی... نباید ولش می‌کردی.

الوند جلوتر اومد و من عقب رفتم. انگشتش رو جلوم تکون داد و گفت:

ـ اون هر غلطی بکنه و من پاش وایسم؟

ـ تو بودی که ادعای عاشقی کردی!

قدم بعدی رو تندتر برداشت و من به قفسه‌ی کتاب‌ها خوردم. صورتش درست روبه‌روم بود و منِ احمق به این فکر می‌کردم که حق نداره وقتی فهمید از قصد بهش نزدیک شدم، ولم کنه. مگه نگفته بود دوستم داره؟ باید پام می‌موند. نگاهش روی صورتم می‌چرخید... چشم‌هام... لب‌هام... آروم‌تر از قبل گفت:

ـ سرم درد می‌کنه... حالم بده... تو هم که طرف همه‌ای به جز من!

خواست برگرده که صورتش رو بین دست‌هام نگه داشتم. چشم‌هاش رو از من گرفت و آهسته‌تر گفت:

ـ من برنمی‌گردم بیرون.

به طرف تخت هلش دادم و گفتم:

ـ برنگرد. چند دقیقه دراز بکش.

به جاش جلو اومد. دوباره به قفسه‌ها خوردم. بدون حرفی صورتش رو نزدیک آورد و فاصله رو از بین برد. دست‌هاش دورم قفل شد و شونه‌هاش رو نگه داشتم؛ اما ناگهان عقب کشید و ازم دور شد. شروع کرد به قدم زدن و مالش دادن به گوشه‌ی چشم‌هاش. انگشت‌هام رو توی هم فشار دادم و گفتم:

ـ الوند، من...

حرفم رو قطع کرد:

ـ تو کی هستی؟

ـ..

ـ مربّی دخترم؟... خدمت‌کار خونه‌ام؟... زنم؟... عشقم؟

ـ الوند...

ـ اسم «تئاتر» رو آورد، دیوونه شدم. به خاطر چی؟ تو؟!

ROMANZO

ـ...

ـ تو کی هستی که به خانواده‌ام بگی برند؟ می‌خوای بین من و خانواده‌ام وایسی؟ می‌خوای من رو کنترل کنی؟ هدفت اینه؟... تا الان که موفق شدی!!

ـ می‌فهمی داری چی می‌گی؟

ـ تو کی هستی؟

بحث عصرمون توی آزمایشگاه به یادم افتاد. عصبانی شدم و بلندتر از قبل گفتم:

ـ من همه‌چیز توام! قراره تا لحظه‌ی مرگت صورت من جلوی چشمت بیاد.

صورتش سرخ شد و گفت:

ـ برو بیرون!

وقتی دید ایستادم، داد زد:

ـ از زندگیم برو بیرون!

بعد از مکث کوتاهی، سمت کیفم رفتم و از بین خرت‌وپرت‌های توش، دفترچه‌ای که خودش دستم داده بود، بیرون کشیدم؛ دفترچه‌ی عقد موقتمون. توی سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

ـ پاره‌ش کن!

دفترچه رو توی دست نگه داشت و فقط نگاهم کرد. تکرار کردم:

ـ پاره‌ش کن!

تکون خوردن آرواره‌اش رو می‌دیدم. اخم کرد و دفترچه رو، روی تخت انداخت. اهمیتی نداشت پاره کنه یا نه. سمت مانتوی آویزونم رفتم و روی شونه‌هام انداختم. هول‌هولکی پوشیدم و با برداشتن کیف از اتاق بیرون زدم. خانواده‌اش هنوز نشسته بودند؛ توی سکوت مطلق. حتی تلویزیون هم خاموش

بود. حتماً تیکه‌هایی از بحثمون رو شنیده بودند. خداحافظی بلندی کردم و سمت در رفتم. نزدیک در، کسی دستم رو گرفت. چرخیدم و صورت گندم رو دیدم. دوباره قلبم مچاله شد. همون‌طوری توی سکوت با چشم‌های درشتش نگاهم می‌کرد. می‌دونستم امشب تیغ دعواهای الوند دامنش رو می‌گیره، گفتم:

ـ لباس‌هات رو بپوش، بریم پیش النا.

با تردید نگاهم می‌کرد. گلی خانوم جلو اومد و با صورت گرفته گفت:

ـ نه مادر، نمی‌شه که.

گندم هنوز دستم رو گرفته بود و گلی خانوم می‌خواست جداش کنه. دلم نمی‌اومد ولش کنم. گلی خانوم با قربون‌صدقه، گندم رو سمت خودش کشید و گفت:

ـ بابات عصبانی می‌شه عزیز دلم.

گندم بالاخره عقب رفت و لب‌هاش از هر دو طرف پایین کشیده شد. چشم ازش گرفتم و سمت در رفتم. هنوز در رو باز نکرده بودم که حس گرفتگی پاهام سراغم اومد. به سرعت خودم رو از آپارتمان بیرون انداختم و با گرفتن دیوار آروم‌آروم خودم رو به آسانسور رسوندم. باید زودتر یه جایی پناه می‌بردم که بتونم چند دقیقه استراحت کنم. توی آسانسور، درد شدیدتر شد. یه گرفتگی ساده نبود. دوباره داشت حمله‌ی فلج موقت بهم دست می‌داد و ضربان قلبم از استرس چندبرابر شده بود. بالاخره آسانسور ایستاد و من دیوارها رو گرفتم و بیرون رفتم. همه‌ی توانم رو جمع کردم تا از آپارتمان خارج بشم. از دوربین جلوی در فاصله گرفتم و چند قدم دورتر، تحملم تموم شد. روی دومین پله‌ی آپارتمان بغلی نشستم. از ترس نفس کشیدنم مختل شده بود و سعی می‌کردم با ماساژ پاهام جلوی حمله رو بگیرم؛ ولی تأثیری نداشت. عاقبت دست برداشتم

ROMANZO

و فقط نفس‌های عمیق کشیدم. سرم رو به دیوار سنگ‌پوش بغل تکیه دادم و پلک بستم. کاری از دستم بر نمی‌اومد.

با صدای دویدن، چشم باز کردم. الوند بود که از پشت شمشادهای حیاط پیاده‌رو، سمت انتهای کوچه می‌دوید. پوزخند زدم. دنبالم اومده بود. کمی بعد آهسته برگشت و باز هم از جلوی شمشادها عبور کرد و سمت آپارتمانش برگشت؛ ولی به جای داخل رفتن، جلوی ماشین سهند ایستاد. دو دقیقه فقط به ماشین زل زد و بعد روی کاپوت خم شد. روش به من نبود و حال‌وروزش رو نمی‌دیدم. هرچند حس می‌کردم هر لحظه ممکنه یه تیکه سنگ یا شیشه برداره و بیفته به جون ماشین. دلم برای هر دومون می‌سوخت. بالاخره دست از خط‌ونشون کشیدن برای ماشین برداشت و آهسته سمت در حرکت کرد؛ اما موقع وارد شدن چشمش به من افتاد و مثل کسی که روح دیده باشه، فقط خیره شد. چند ثانیه بعد به طرفم اومد. خودم رو جمع‌وجور کردم که متوجه چیز غیر طبیعی نشه. بالای سرم ایستاد و گفت:

– چرا اینجا نشستی؟

– حالم خوب نبود. نشستم، بهتر شه.

دستش رو دراز کرد و گفت:

– بلند شو بریم تو!

به خنده افتادم. از حال خودم، از حال اون. اگر همین الان واقعیت رو بهش می‌گفتم چه‌کار می‌کرد؟ ولم می‌کرد؟ دیگه نمی‌دیدمش؟ این بار از روی دوشم زمین می‌اومد؟ دستم رو توی دستش گذاشتم و به پایین کشیدم. کنارم روی پله نشست. به جلو نگاه کردیم. هر دو، چند دقیقه ساکت موندیم. حرف دلش رو زد:

– نمی‌تونم ببخشمش.

ROMANZO

ـ پس نبخش.

ـ...

ـ زندگی کوتاه‌تر از چیزیه که ما همه رو به خودمون ترجیح بدیم.

روی پاهام دست کشیدم و الوند بازوش رو دورم انداخت. ظاهراً قرار نبود به روی هم بیاریم که از بحثمون یک ساعت هم نگذشته. سرم رو، روی شونه‌اش گذاشتم و دوباره پلک بستم. زیاد نگذشت که سرمای پله رو حس کردم.

«فصل ۲۶»

توی آینه‌های اتاق رخت‌کن به سرتاپام نگاه کردم. خانوم حسن‌زاده هم عقب رفت و وراندازم کرد. پرسیدم:

ـ خوبه دیگه؟

زن به نشونه‌ی مثبت سر تکون داد و گفت:

ـ چاره‌ای نیست. نه می‌شه از گیس استفاده کرد، نه از بافت. همین روسری سیاه خوبه.

کلاه روی سرم رو مرتب‌تر کرد و ادامه داد:

ـ شاید یه ذره یقه رو بالاتر آوردم، گردن رو کامل بگیره... بذار حرفی نمونه توش.

سر تکون دادم و گفتم:

ـ هر کاری می‌خوای بکن، فقط سر پروانه‌ی نمایش بلایی نیاد.

به خنده افتاد و سحر سرش رو از کنار در اتاق داخل آورد.

ـ تموم نشد؟

من و طراح لباس هم‌زمان گفتیم:

ـ الان.

سحر که با مانتوی رنگی‌رنگی و شال و شلوار سفید توی نقش زن هنرپیشه بازی می‌کرد، به چهارچوب تکیه داد. پرسیدم:

ـ کارگردان عجله داره؟

ـ نه ولی همه منتظرند... آقای دکتر هم معطل می‌شه.

پوزخند زدم و گفتم:

ـ خب معطل بشه. نمکش به همینه.

به خانوم حسن‌زاده «فعلاً» گفتم و با سحر بیرون زدیم. پشت در جواب داد:

ـ نمک زیاد هم شورش رو در می‌آره!

ـ نگران دکتری؟

ـ بالاخره برادر دوست باباست... باید هواش رو داشته باشم.

ـ دوست بابا؟

ـ سهند دیگه. درباره‌ی همکاریش با بابا نمی‌دونی؟

ـ یه چیزهایی می‌دونم. تو خونه‌ی الوند گفت.

ـ فکرشم نمی‌کردم برگشتنش جدی باشه.

به لبخند سحر نگاه کردم. چشمکی زد و گفت:

ـ کی می‌دونه، شاید فامیل شدیم.

دستش رو دور ساعدم انداخت. شوخی کردم:

ـ آره. ماشینش هم مازراتیه!

به خنده افتاد و با وارد شدن به سن، ساکت شدیم. دستم رو ول کرد و سر جاش نشست. دکور آماده نبود؛ ولی همه لباس نقشمون رو پوشیده بودیم. برای اولین بار قرار بود با لباس نقش تمرین کنیم که مشکل‌های احتمالیش در خصوص حرکت و ژست و دمای هوا حل بشه. دوباره به جمع سلام دادم و بابت طول کشیدن کار طراح، عذرخواهی کردم. موقع نشستن کنار گندم، چشمم به الوند افتاد. باید درباره‌ی ماجرای بعد از شام اون شب، با گندم حرف می‌زدم. از وقتی اومده بود پکر بود. امروز تماشاچی‌های بیشتری برای تمرین اومده بودند. دو تا از دوست‌های سحر و یکی دو نفر از آشناهای امیرحسین.

ROMANZO

این صحنه‌های آخر با من و کافه‌چی و مرد مغازه بغلی شروع می‌شد. بعد زن هنرپیشه و زن نویسنده وارد صحنه می‌شدند و در نهایت، مرد پلیس برای پرس‌وجو درباره‌ی زن دیوانه می‌اومد. این‌طور شروع می‌کردیم: نویسنده پشت یکی از میزها می‌نشست و با گوشیش ور می‌رفت. مرد مغازه‌ی بغل، دختر کافه‌چی رو با خودش بر می‌گردوند و زن دیوانه رو بهش می‌گفت:

ـ آقای محترم، دنیا داره تموم می‌شه!

ـ کی؟

کافه‌چی رو به مرد می‌گفت:

ـ ولش کن! این از آینده اومده.

ـ حالا چه خبر از آینده؟

زن می‌چرخید و با راه رفتن روی سن، حرف می‌زد:

ـ نمی‌دونم، هنوز تماس نگرفتم.

کافه‌چی جواب می‌داد:

ـ تماس بگیر! اولش ناز می‌کنند؛ ولی بالاخره جواب می‌دند.

با دست به دخترش که از در وارد می‌شد، اشاره می‌کرد و ادامه می‌داد:

مادر این هم هروقت قهر می‌کنه، جواب نمی‌ده.

و بلندتر رو به دختر می‌گفت:

ـ بیا مشق‌هات رو بنویس! الان‌ها مادرت می‌آد. باز می‌گه کارها موند واسه من... و این دیالوگ‌های درددل با تم طنز ادامه پیدا می‌کرد و دوباره زن می‌موند و بی‌توجهی. بعد نویسنده وارد گفت‌وگو می‌شد:

ـ خانوم محترم، صحبت از چی بود؟ آینده؟

زن، خوشحال از اینکه توجه کسی رو جلب کرده، سراغ نویسنده می‌رفت و

کنارش می‌نشست. می‌گفت:

ـ بله. آینده.

ـ مگه شما از آینده خبر دارید؟

ـ من ماموریت دارم دنیا رو عوض کنم... وگرنه هم شما نابود می‌شید، هم

ـ هم شما، هم ما. چه جالب. چه کار باید کنی؟

ـ کاری از من بر نمی‌آد. من فقط حامل پیامم.

ـ نویسنده دستی زیر چونه می‌زد و زن دیوانه می‌گفت:

همه‌چیز داره به آخر می‌رسه. انرژی، منابع، آدم‌ها.

نویسنده سر تکون می‌داد. گفت‌وگوها ادامه پیدا می‌کرد و در آخر نویسنده می‌گفت:

ـ چه کاری از من بر می‌آد؟

زن روی میز جلو می‌اومد و بلند جواب می‌داد:

ـ به همه خبر بدید. زندگیتون رو عوض کنید. این سیاره و سرنوشت انسان توی دست شماست.

نویسنده آهسته از جا بلند می‌شد و با ژست و چهره‌ای که نشون از تحول و تحت تأثیر قرار گرفتن داشت، بلند می‌گفت:

ـ همین کار رو می‌کنم.

زن هم با هیجان از جا بلند می‌شد. نویسنده کیفش رو بر می‌داشت و درحالی‌که سمت در می‌رفت، می‌گفت:

ـ همین رو می‌نویسم!

وسط راه بر می‌گشت و زن رو محکم توی آغوش می‌گرفت و با جدیت

ROMANZO

می‌گفت:

ـ نگران نباش، همه وقتی بخونند باخبر می‌شند. اووم... یه چند سالی طول می‌کشه.

بعد بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی اون، از در بیرون می‌رفت. همون لحظه کافه‌چی داد می‌زد:

ـ خانوم... خانوم پول کاپوتروناتزاگوسوت رو حساب نکردی!

گیلانی موقع گفتن به خنده افتاد و بقیه هم خندیدند. بعد سریع عذرخواهی کرد و با لبخند ادامه داد.

گفت‌وگوها درباره‌ی وخامت اوضاع بین مرد مغازه بغل و زن دیوانه ادامه پیدا می‌کرد و بعد مرد بی‌اهمیت خداحافظی می‌کرد و خارج می‌شد. دختر کافه‌چی بالاخره کیف و کتاب رو کنار می‌ذاشت و به پدر می‌گفت:

ـ مشق‌هام تموم شد.

ـ دو تا دیکته از درس هشت رو هم نوشتی؟

ـ هنوز درس هفتیم.

ـ مشق‌ها مال درس هشت بود!

دختر از جا می‌پرید و به دفتر و دستکش زل می‌زد. به بحث با پدرش ادامه می‌داد. بعد برگه‌ی بریده‌ای رو سمت زن می‌گرفت و می‌گفت:

ـ این هشته یا هفت؟

زن برگه رو می‌گرفت و چپ و راست می‌کرد. جواب می‌داد:

ـ از این‌طرف هفت، از اون‌طرف هشت.

کافه‌چی برگه رو می‌کشید، روی میز می‌کوبید و می‌گفت:

ـ هشت!

همون موقع زنی وارد کافه می‌شد و می‌گفت:

ـ سر دختر من داد می‌زنی؟

ـ بیشتر دختر منه تا تو!

زن هنرپیشه بحث می‌کرد و در نهایت از زن دیوانه می‌پرسید:

ـ شبیه منه یا اون؟

قبل از جواب دادن زن، خودش دوباره می‌گفت:

ـ پس دختر منه!

زن دوباره دیالوگ‌های تکراریش درباره‌ی دنیا رو می‌گفت و هنرپیشه حرف خودش رو می‌زد. دیالوگ‌هایی درباره‌ی سختی و وقتگیری شغلش و خستگی. آخرین بازیگر مرد، پلیس بود که وارد می‌شد و بلافاصله از کافه‌چی می‌پرسید:

ـ این زن رو اینجا ندیدید؟

عکس زن دیوانه رو نشون می‌داد و جواب کافه‌چی منفی بود. هنرپیشه جلو می‌رفت و می‌گفت:

ـ خودمم، امضا می‌خواید؟... فکر نمی‌کردم بین قشر پلیس هم طرفدار داشته باشم.

ـ نه خانوم. این زن...

ـ می‌دونم هول شدید... ایرادی نداره.

ـ ولی...

نفس عمیق بکشید!

پلیس نفس عمیق می‌کشید و با دست نشون می‌داد. هنرپیشه می‌گفت:

حالا بدید بیرون!

پلیس نفسش رو بیرون می‌داد. هنرپیشه تکرار می‌کرد:

ــ حالا یکی دیگه.

و پلیس نفس عمیق بعدی رو می‌کشید. هنرپیشه می‌پرسید:

ــ بهتر شدید؟

ــ بله، خیلی.

ــ پس بدید امضا کنم.

پلیس بی‌اراده سمتش می‌رفت و عکس زن دیوانه رو دستش می‌داد هنرپیشه بی‌توجه، عکس رو بر می‌گردوند و با یکی از خودکارهای دخترش امضا می‌زد. عکس رو پس می‌داد و زن دیوانه به پلیس می‌گفت:

ــ این منم. آقا من یه مأموریت مهم دارم.

پلیس به دیالوگ گفتن با هنرپیشه و کافه‌چی ادامه می‌داد و زن حرفش رو به شکل‌های مختلف تکرار می‌کرد. عاقبت مرد تشکر می‌کرد، کلاهش رو تکون می‌داد و می‌رفت. هنرپیشه دست دخترش رو می‌گرفت و دختر موقع بیرون رفتن می‌گفت:

ــ هفت بود. هفت.

بیرون می‌رفتند. صحنه خالی می‌شد و فقط زن می‌موند و کافه‌چی که می‌گفت:

ــ می‌خوام تعطیل کنم!

زن با حال غریبی سمت پیشخان می‌رفت، یکی از چاقوهای داخل جاچاقویی رو بیرون می‌کشید و مشغول قدم زدن به طرف جلوی سن می‌شد. نور همراهش حرکت می‌کرد و نور بقیه‌ی صحنه رو به خاموشی می‌رفت. بعد به نقطه‌ای سمت تماشاچی‌ها خیره می‌شد و دیالوگ‌های پایانی نمایش رو می‌گفت:

ROMANZO

ـ مأموریت شکست خورد... خداحافظ دنیا!

چاقو رو توی شکمش فرو می‌کرد و روی زانو می‌افتاد.

با این کارم الوند از جا پرید و دوست‌های سحر جیغ کوتاهی کشیدند. انگار نمایشنامه رو تا آخر نخونده بودند. سر بلند کردم و به چشم‌های الوند خیره شدم. داشت طرفم می‌اومد. چاقو رو از خودم دور کردم و توی هوا تکون دادم.

ـ اسباب بازیه. تیغه می‌ره داخلش.

امیرحسین و گیلانی زیر خنده زدند و صورت الوند که حالا نزدیک شده بود هم لبخند داشت. کافه‌چی هم دیالوگ آخرش رو گفت:

ـ ای بابا! باید دوباره زمین رو تمیز کنم!

تمرین تموم شد. امیرحسین به حرف اومد.

ـ خوبه... خوبه... تو تمرین‌های بعدی بهتر هم می‌شه.

بقیه روی صحنه برگشتند و امیرحسین شروع کرد به توضیح یه سری نکته درباره‌ی اجرای بعضی‌ها. بلند شدم و به سمت لبه‌ی سن قدم برداشتم. الوند دستش رو سمتم دراز کرد. گرفتمش. گفت:

ـ ترسوندیم... این چه حرکتی بود وسط نمایش طنز؟!!

ـ همه‌ی اتفاق‌های بد وسط خنده می‌افته... وقتی انتظارش رو نداریم.

ـ تموم شد؟

ـ آره.

ـ آخرش این بود؟ شکست دنیا؟

ـ دنیایی که همچین آدم‌هایی داره، بهتر نیست شکست بخوره؟

ـ نه... دنیای من شکست نمی‌خوره.

چند ثانیه به هم خیره موندیم. بعد گفت:

ـ من باید برگردم آزمایشگاه. گندم رو می‌بری خونه؟

ـ می‌برم.

ـ می‌مونی خونه تا برگردم؟

با سر رد کردم. صدام زد:

ـ دنیا!

ـ هوم؟

ـ دنیا!

ـ ...

ـ می‌مونی خونه‌مون؟

ـ شاید بعد.

ـ کِی؟

ـ وقتی مأموریتم تموم شد!

فکر می‌کرد به دیالوگ نمایش اشاره می‌زنم. خندید و گفت:

ـ خداحافظ دنیا!

لبخند زدم و خداحافظی کردم. سراغ گندم رفت و من به جمع برگشتم. به ادامه‌ی حرف‌های امیرحسین گوش کردم و برای الوند که از سالن خارج می‌شد دست تکون دادم. یادم افتاد امروز دوباره باید به حلقه‌ی خورشید سر بزنم. گفت‌وگوهای آخر تموم شد. همراه گندم لباس‌هامون رو عوض کردیم. تمام مدت تو خودش بود؛ حتی جواب سؤال‌های سحر رو درباره‌ی خانواده‌اش با حواس‌پرتی می‌داد. وقتی سوار تاکسی شدیم، آهسته پرسیدم:

ـ گندم، به خاطر دعوای بابا و عموت ناراحتی؟

ـ ...

ROMANZO

ـ عزیزم، بین داداش‌ها پیش می‌آد.

جوابی نداد و سرش رو پایین انداخت. نمی‌دونستم تا چه حد متوجه شده.

بوسی زدم.

ـ نمی‌دونم چرا بابات انقدر از شغل عموت بدش می‌آد.

نگاهم کرد و گفت:

ـ به خاطر شغل عموم نیست.

ـ پس به خاطر چیه؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت. گفتم:

ـ شاید یه ذره هم به خاطر اینکه تو باهاش گرم گرفتی حسودی کرده. باباها بعضی وقت‌ها خیلی حسود می‌شند.

سرش رو به طرفین تکون داد. پرسیدم:

ـ با خودش حرف زدی؟

ـ آره.

صداش بغض داشت. صورتش جمع شد و به گریه افتاد. گفت:

ـ می‌گه از بچگی با هم بد بودند.

با دست گره‌شده چشمش رو مالید. دستش رو از چشمش جدا کردم و گفتم:

ـ راست می‌گه دیگه. پس چرا گریه می‌کنی؟

دوباره شونه‌اش رو بالا داد. سرش رو به خودم چسبوندم. آهسته گفت:

ـ مامانم، بابام رو دوست نداشته.

آه از نهادم بلند شد. تا یه حدی بو برده بود. نگاهی به راننده انداختم که انگار گوشش این‌ور بود. آهسته گفتم:

ـ مهم اینه که هر دوتاشون تو رو دوست داشتند.

ROMANZO

ROMANZO

ـ از کجا معلوم؟

ـ همه‌ی پدر و مادرها بچه‌هاشون رو دوست دارند.

روبه راننده ادامه دادم:

ـ بعد از چهارراه پیاده می‌شیم.

باید مسیر رو عوض می‌کردم. نمی‌تونستم با این حالش تو خونه‌شون تنهاش بذارم. ازش پرسیدم:

دوست داری بری خونه‌ی مامان گلی یا پیش النا؟

صورتش رو با دستمال خشک کردم. دیگه گریه نمی‌کرد. بعد از کمی فکر کردن جواب داد:

ـ پیش النا.

سر تکون دادم و بی‌خیال حلقه شدم. با هم خونه رفتیم؛ ولی نزدیک کوچه، موبایلم زنگ خورد و شماره‌ی نگار افتاد. یه سر زدن یک ساعته به جایی بر نمی‌خورد. گندم رو تو خونه گذاشتم. النا هم از دیدنش خوشحال شده بود. چند بار تأکید کردم بیرون نرند و سفارششون رو به عزیز هم کردم. دم غروب بود که به ساختمون وسط پارک رسیدم و با دیدن نگار که مشغول گپ زدن با زنی جلوی در اتاق بود، سر تکون دادم و گفتم:

ـ من این دفعه بیشتر از یه ساعت نمی‌تونم بمونم.

با خنده جواب داد:

ـ مگه ما اینجا اتراق کردیم؟

لبخند زدم. به زن معرفیم کرد و بعد دستم رو به داخل کشید. جمع پنج‌نفره جور بود. سلام و احوال‌پرسی‌ها که تموم شد، فهمیدم همه منتظر حرف زدن من هستند. خودم هم نمی‌دونستم چطور پام مدام به اینجا باز می‌شه ولی چیزی

برای گفتن ندارم! عاقبت به حرف اومدم.

ـ من حرف‌های انگیزشی بلد نیستم.

خانوم توکلی جواب داد:

ـ ما خودمون به اندازه‌ی کافی انگیزه داریم. بهترین زندگی!

دست‌هاش رو توی هوا بلند کرد و به ویلچری که روش نشسته بود، نگاه انداخت. هر شش نفر مثل احمق‌ها زدیم زیر خنده. بعد من شروع کردم.

ـ من تو این هفته‌ای که گذشت، دومین حمله‌ی بی‌حسی رو هم تجربه کردم.

چند ثانیه سکوت حاکم شد. بعد هانیه پرسید:

ـ خیلی طول کشید؟

ـ نه. کوتاه بود. عصبی که شدم، نتونستم جلوش رو بگیرم.

آقای دولت‌یار گفت:

ـ دخترم، اصلاً نباید عصبی باشی. حتی جواب مردم تو خیابون رو هم نده. فحشت دادند هم بی‌خیال رد شو.

ـ چطور؟ مگه می‌شه؟

نگار جواب داد:

ـ می‌گن اگر گوشی بیل گیتس بیفته زمین، براش به صرفه‌تره که برش نداره؛ چون هر ثانیه از زمانش دویست‌وپنجاه دلار می‌ارزه. ثانیه‌های ما از اون هم با ارزش‌تره. با هیچی خریدنی نیست. چرا با دعوا کردن با مردم حرومش کنیم؟

دولت‌یار با سر تأیید کرد.

ـ آفرین. حفظ آرامش یعنی حمله‌های کمتر. یعنی ثانیه‌های بیشتر.

سر تکون دادم و هانیه راهکاری داد که درد گرفتگی عضله رو کمتر کنه.

محمد ساکت بود. نگار پرسید:

ROMANZO

ـ چی شده محمد؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

محمد دستی به موهای پر پشتش کشید و گفت:

ـ نمی‌دونم.

ـ حالت خوب نیست؟

ـ ...

ـ تو خونه مشکلی پیش اومده؟

ـ مادرم...

ـ طوریش شده؟

ـ خیلی بی‌تابی می‌کنه. من مجبورم تمام مدت تو خونه بخندم و شوخی کنم. تحمل خونه رو ندارم دیگه. بیرون هم نمی‌تونم زیاد بمونم.

آه بلندی کشید و آقای دولت‌یار گفت:

ـ به دکترت بگو غیرمستقیم بهش بگه.

ناراحت شدم. اگر مادر من هم بود، می‌خواست همین‌طوری غصه بخوره. چه بهتر که من تنها بودم و کسی هم حرف مریضیم رو پیش نمی‌کشید. عزیز انقدر مرگ عزیزانش رو دیده بود که دیگه بی‌قراری نمی‌کرد. به خاطر من قوی بود. دلم به حال عزیز هم سوخت. بی‌خبری نعمتی بود که نصیبش نشده بود. گفتم:

ـ از طرف مادرت هم ببین قضیه رو. شاید چون زیاد جلوش شادی، بیشتر غصه می‌خوره. بذار باهات همدردی کنند. بعد از ما فقط همین‌چیزها براشون می‌مونه... اینکه همه‌ی تلاششون رو کردند، موقع ناراحتی کنارمون بودند، ما بهشون تکیه کردیم. متوجهی؟

اشک توی چشم‌های محمد حلقه زد و سرش رو پایین انداخت. خانوم

نوکلی حرف من رو تأیید کرد:

ـ حق با دنیاست. نذار بعداً عذاب وجدان بگیرند.

محمد سر تکون داد. فضای بینمون جدی‌تر شده بود. من هم بالاخره حرف دلم رو گفتم:

ـ من همه‌ی عمرم با آرزوی هنرپیشه شدن گذشت. خیلی زحمت کشیدم. هم کار کردم، هم درس خوندم. به هر کس می‌تونستم رو انداختم. حالا که تازه کارم رو غلتک افتاده...

همه توی سکوت فقط نگاه می‌کردند و سر تکون می‌دادند. ادامه دادم:

ـ واسه یه بازیگرِ تئاتر، مرگ بدتر از فلج شدنه... تازه اگر به همین ختم بشه.

پوزخند زدم و گفتم:

ـ این هم شرح بدبختی منه.

و به این فکر کردم که دیگه نمی‌تونم روی سن قدم بزنم. پلک بستم و ادامه ندادم. این تنها نقطه‌ی تاریک من نبود. چیزهای دیگه‌ای هم بود که کسی خبر نداشت... که حتی نمی‌تونستم بهش فکر کنم، چه برسه به اینکه به زبون بیارم.

ROMANZO

«فصل ۲۷»

وارد اتاق هشتم کلینیک شده بودیم و الوند همه‌ی سؤال‌های تکراری قبل رو می‌پرسید و من از مواردی که توی فرم بود، یادداشت بر می‌داشتم. مثل دفعه‌ی قبل، دست و پام رو گم نکرده بودم؛ ولی محیط بیمارستانی حالم رو گرفته بود. الوند در حال صحبت با مریض بود که در اتاق باز شد و زنی که ماسک و دستکش و روپوش داشت، با آرامش گفت:

ـ دکتر بالا منتظرتونند.

ظاهراً برای حفظ آرامش محیط، اعلان‌های معدود کلینیک رو با میکروفون انجام نمی‌دادند. الوند رو به مریض لبخند زد و گفت:

ـ الان برمی‌گردم.

مرد جوون سر تکون داد و الوند با اشاره به دو پرستار همراهمون، از در خارج شد. چند لحظه بعد، اتاق خالی بود و مرد به من خیره نگاه می‌کرد. نگاهی به سقف انداختم که دوربین نصب نباشه، بعد به طرف مرد رفتم و سعی کردم عادی حرف بزنم.

ـ دکتر زود برمی‌گرده.

سر تکون داد. ادامه دادم:

ـ حتماً حالتون خیلی بهتر از وقتیه که اومدید؟

ـ نمی‌دونم. فکر می‌کنم.

سؤال اصلی رو پرسیدم:

ـ اسم شریفتون؟

اگر اسم و شماره‌ی تماس می‌گرفتم، می تونستم از طریق خانواده‌هاشون اقدام کنم. مرد لب باز کرد و بلاتکلیف گفت:

ـ این اطلاعات محرمانه است. نمی تونم...

لبخند زدم و خواستم خیالش رو راحت کنم.

ـ بله ولی من منشی مخصوص دکترم. گفتم شاید بتونم کمک خاصی کنم...

در اتاق باز شد و کسی گفت:

ـ خانوم، تشریف نمی آرید؟

سرم رو سمت در برگردوندم و گفتم:

ـ اومدم.

مرد جوون تشکر کرد و بین من و مرد جلوی در چشم چرخوند. دوباره لبخند زدم و بیرون رفتم. راهرو هنوز ساکت و خلوت بود. از پرستار پرسیدم:

ـ کجا منتظر باشم؟

چند دقیقه تو لابی بمونید، دکتر بر می‌گردند.

ـ ممنون.

کاناپه‌های سمت پنجره رو نشون داد که رو به محوطه‌ی کلینیک بود. خودش سمت پله‌ها رفت. به همون طرف رفتم و به محوطه نگاه انداختم. دو سه تا از مریض‌ها همراه پرستار بیرون بودند. یکی روی ویلچر، دو تا پیاده. تنها نبودند که بشه باهاشون حرف زد. به طرف پله‌های بالا رفتم و دور و بر رو نگاه کردم. راهرو دوربین داشت. ممکن بود به الوند اطلاع بدند که بالا رفتم؛ ولی می‌تونستم بهانه بیارم که از روی نگرانی و کنجکاوی بوده. آهسته پله‌ها رو طی کردم و روی پاگرد وسط دوباره ایستادم. بالا آروم بود و چیز زیادی از راهرو و محیطش دیده نمی‌شد. نفس عمیقی کشیدم و پله‌های باقی مونده رو طی کردم.

توی راهروها راه افتادم. اینجا پنجره‌های کمتری داشت و نور مهتابی‌های سقفی، فضا رو سردتر می‌کرد؛ به خصوص که انتهای راهرو، یکی از لامپ‌ها پرش داشت و قطع‌ووصل می‌شد. دست روی گلوم گذاشتم و سمت دری رفتم که سروصدای صحبت از همون طرف به گوش می‌خورد. در باز بود. به داخل سرک کشیدم. دو زن در حال بحث بودند؛ با دیدن من، اخم روی صورت یکیشون اومد. دوباره راه افتادم؛ سمت در فلزی و نقره‌ای دیگه‌ای. صدای زن از پشت اومد.

ـ خانوم کجا؟!

بی‌توجه به راهم ادامه دادم و همون لحظه صدای چرخ روی سنگ‌ها به گوش رسید. بعد تخت روانی از در بیرون اومد و زیر نور پرش‌دار مهتابی، به من نزدیک شد. دو مرد از دو سمت حرکتش می‌دادند و ملافه‌ی سفید، سرتاپای آدم روی تخت رو پوشونده بود. دست‌هام به لرزه افتاد و کنار ایستادم تا رد بشند. به دیوار تکیه زده بودم و نگاهم به تختی وصل بود که دور می‌شد. با صدای الوند چشم از تخت برداشتم.

ـ دنیا!

به چشم‌هاش بالای ماسک سفید زل زدم که طبق معمول موقع کار عینک داشت. گفت:

ـ مگه نگفتم بالا نیا؟

پلک زدم و با نگاه به در و دیوار و پرستارهایی که دورتر بودند، جواب دادم:

ـ گفتم... گفتم شاید...

ـ شاید چی؟

ـ کاری باهام داشته باشی.

ROMANZO

سری تکون داد و با گذاشتن دستش پشت شونه‌هام، سمت آسانسور هدایتم کرد. دکمه‌اش رو زد و گفت:

ـ پایین منتظر باش. چند دقیقه دیگه می‌آم.

در آسانسور باز شد و من بی‌اراده داخل رفتم. دکمه‌ی همکف رو زد و خودش دور ایستاد. در بسته شد و من ماسک رو در آوردم. به صورت رنگ‌ورو رفته‌ام توی آینه‌ی آسانسور خیره شدم. پایین رسیدم. حتی حال بیرون رفتن نداشتم؛ ولی با فکر اینکه شاید این آخرین باری باشه که اجازه می‌ده پام رو تو کلینیک بذارم، بیرون زدم. مستقیم سمت زنی رفتم که پشت میز پذیرش بود و به نظر می‌رسید کلاً کار خاصی به جز جواب دادن به تلفن و چک کردن رفت‌وآمدها نداره. به سیم آخر زدم و پرسیدم:

ـ عذر می‌خوام خانوم، دکتر بیات پرونده‌ی اصلی یکی از مریض‌ها رو خواستند، از کجا می‌تونم ببرم؟

زن نگاهی به سرتاپام انداخت و جواب داد:

ـ مگه شما منشی شخصیشون نیستید؟

ـ بله. هستم.

ـ این پرونده‌ها محرمانه است. کی‌کارت بایگانی اسناد رو فقط خودشون و دو نفر از امنا دارند.

آب دهانم رو قورت دادم و کم نیاوردم.

ـ پس حتماً می‌خواستند من رو بفرستند دنبال نخودسیاه. دیدم سرشون بهو شلوغ شد... نگو کار خصوصی داشتند. ببخشید.

ـ مسئله‌ای نیست. تازه اومدی. پیش می‌آد.

ضایع شدم.

ROMANZO

ـ من نمی‌گم پرسیدی.

ـ مرسی.

زن لبخند زد. من هم خندیدم و به یکی از صندلی‌های لابی اشاره زدم. ادامه دادم:

ـ پس اینجا منتظر بمونم.

سر تکون داد و من درحالی‌که سمت صندلی می‌رفتم، زیر لب گفتم:

اساساً اینجا همه‌چی محرمانه است!! الوند یک ربع بعد باکیفم پایین اومد.

آماده‌ی رفتن بود. به سطل زباله اشاره کرد و گفت:

ـ روپوشت رو بنداز بره.

روپوش و ماسک و دستکش رو همون‌جا انداختم و الوند سمت زن رفت. از دور به گفت‌وگوشون خیره شدم و زن چند بار به من نگاه کرد. قلبم به تپش افتاد. الوند از میز فاصله گرفت و سمت من اومد. فوراً پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

ـ چی قراره بشه؟

ـ هیچی... آخه زود داریم می‌ریم.

ـ من فردا دوباره سر می‌زنم. بریم.

ـ گزارش‌ها نصفه می‌مونه.

ـ فعلاً همین‌ها رو تکمیل کن، باقیش با خودم.

سمت در راه افتادیم. روی پله‌های جلوی در، دست روی شونه‌هام گذاشت و گفت:

ـ ترسیدی؟

ـ نه. فقط...

ـ می‌دونم. اینجا اومدن، هر دفعه ناراحتت می‌کنه.

سرم رو پایین انداختم. سمت ماشین رفتیم و توی سکوت سوار شدیم. نسیم خنک کولر روی پوستم نشست. زیاد از کلینیک دور نشده بودیم که گفتم:

ـ هر ماه چند نفر می میرند؟

ساکت موند؛ ولی کمی بعد جواب داد:

ـ خیلی کم پیش می‌آد.

ـ ولی پیش می‌آد.

ـ این‌ها تو مراحل آخرند. این بیماری پیش‌رونده است. معمولاً فقط عضلات و اعصاب حرکتی پایین‌تنه درگیر می‌شه... اما ممکنه سلول‌ها و بافت‌های دیگه هم تحلیل برند. بدن کلاً آسیب‌پذیره.

ـ می‌دونم.

به من نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دونی؟!

ـ منظورم اینه که... متوجهم. در موردش خوندم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

ـ همه‌چیز این بیماری شانسیه. این‌که ژن رو به ارث ببری، اینکه فعال بشه، اینکه پیشروی کنه. بیشتر از محیط و تغزیه و سبک زندگی... بیشتر از همه‌ی این‌ها به شانس بستگی داره. همینه که انقدر وحشتناکش کرده.

ـ نه عزیزم. چیزی به اسم شانس وجود نداره. شانس، همون دلایل و روابط علمیه که ما هنوز کشفش نکردیم.

ـ...

ـ ولی تو این مورد، روابط تا حد زیادی شناسایی شده. اساس داروی من

هم همینه که جلوی فعال شدن رو بگیره. از طریق ترمیم ژن یا انتقال وکتور و فرستادن ژن درمانگر به سلول. با شناختن این روابط می‌شه از پیشروی هم جلوگیری کرد... ولی تو مراحل بالا کار زیادی از دستم بر نمی‌آد.

ـ اما به‌هرحال روشون آزمایش می‌کنی.

ـ راه دیگه‌ای هست؟

ـ اینکه بذاری راحت بمیرند. کنار خانواده‌هاشون.

ـ نه! من اجازه نمی‌دم کسی راحت بمیره! همه باید برای زندگی تلاش کنند. بجنگند.

ـ زندگی میدون جنگ نیست الوند!

ـ برای من هست.

ـ داری خواسته‌هات رو به مردم تحمیل می‌کنی.

ـ صد سال دیگه می‌فهمی این کارهام به خاطر چی بود.

ـ صد سال دیگه نه من هستم، نه تو.

هر دو ساکت شدیم. وارد اتوبان شد. ده دقیقه بعد خودم شروع کردم.

ـ اگه دارو می‌تونه از فعال شدن ژن جلوگیری کنه، پس راه فعال کردنش رو هم می‌دونی دیگه.

الوند نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

ـ معلومه که می‌دونم.

پوزخند زدم. خودش گفت:

ـ چه علاقه‌ی عجیبی برای متهم کردن من داری!

ـ اشتباه می‌کنی. من فقط برای مریض‌هایی که دیدم ناراحتم.

ـ بیمارها همه رضایت دادند. مدارک کاملش با امضا هست.

ROMANZO

ـ چطوری رضایت دادند؟

به نیم‌رخش زل زدم که اخم داشت. برنگشت. دوباره پرسیدم:

ـ با چی راضیشون کردی؟!

خنده‌ی کوتاهی کرد و جواب نداد. نمی‌خواستم بیشتر از این مشکوکش کنم. به هرچیزی که لازم بود، اعتراف کرده بود. بحث رو عوض کردم:

ـ این حرف‌ها رو ول کن. کِی می‌خوای درباره‌ی مادرگندم حرف بزنی؟

با این جمله، ماشین رو کم‌کم کنار کشید و پارک کرد. سمتم نگاه انداخت. گفتم:

ـ حق ندارم بدونم؟ این هم محرمانه است؟

ابرو بالا انداختم. لبخند محوی زد و گفت:

ـ چی می‌خوای بدونی؟

ناخواسته جلوی زبونم پرید:

ـ هنوز دوستش داری؟

ـ یه مُرده رو دوست داشته باشم؟

ـ آره خب. من هم بمیرم، می‌ری سراغ یکی دیگه.

به خنده افتاد؛ ولی من داشتم واقعاً از مرگم حرف می‌زدم. کامل سمتم چرخید.

ـ تو بیست‌ودو سالگی حرف مردن می‌زنی؟ مطمئناً من زودتر از تو می‌میرم.

ـ زیاد مطمئن نباش!

خنده‌ی تلخی کردم. از اونجایی که مریضی مادرم پیشرفت کرده بود، من هم عمری نداشتم. گفت:

ـ زنم از اول هم به خاطر نزدیک شدن به برادرم با من ازدواج کرد. به شش ماه نکشید که ناسازگاری‌هاش شروع شد. متوجه روابطش با سهند شدم؛ ولی به خاطر حاملگیش سکوت کردم. به کارش ادامه داد. وقتی گندم یه ماهش بود، ول کرد رفت دنبال سهند. آبروم جلوی خانواده رفت. رابطه‌شون... بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. طلاق گرفتیم.

ـ...

ـ به نظرت می‌تونم هنوز دوستش داشته باشم؟

نفسی گرفتم و مثل خودش، کامل به طرفش چرخیدم.

ـ بعد از طلاق چی؟

ـ دو سه ماه بعد، آقاجون کامل فهمید، یه سکته‌ی خفیف کرد. سهند هم مریم رو ول کرد، رفت خارج. از خیلی وقت پیشش دنبال کارهاش بود... یعنی اصلاً تصمیمی نداشت باهاش بمونه. می‌فهمی؟

صورتم جمع شد و به چشم‌هاش خیره شدم. عینکش رو در آورد و کنار گذاشت. جاش رو، روی بینی مالش داد. باورم نمی‌شد زنی الوند رو به خاطر سهند ول کرده باشه. از هر لحاظ بهتر بود. پرسیدم:

ـ مریم چی؟ دنبال گندم نیومد؟

ـ پدر و مادرش هم قیدش رو زده بودند. خواست به خاطر گندم برگرده؛ ولی من نمی‌خواستم.

ـ ردش کردی؟

ـ آره.

ـ...

ـ دو سال بعد دوباره برگشت. این دفعه... کارش به جاهای ناجوری کشیده

بود. پرس‌وجو کردم. هم قرص مصرف می‌کرد هم شیشه.

صدایی از تعجب در آوردم و الوند ادامه داد:

ـ دیگه حتی یک دقیقه هم نمی‌تونستم گندم رو باهاش تنها بذارم. بهش پول دادم پیداش نشه. پول رو گرفت، رفت. چند ماه بعدش هم جنازه‌اش پیدا شد؛ تو یه خونه‌ی گروهی اُوِردوز کرده بود. همین.

شوکه شده بودم. فکر نمی‌کردم ماجرا تا این جاها پیش رفته باشه. فقط خیره نگاهش می‌کردم. دوباره گفت:

ـ اصلاً نمی‌دونم چرا باهاش ازدواج کردم.

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

ـ چرا کمکش نکردی؟ دو بار برگشته بود سمتت.

ـ کسی که یه بار یه غلطی کنه، دوباره هم می‌کنه! بار اول اشتباهم بود ولی بار دوم می‌شد حماقتم!

سری به طرفین تکون دادم. این‌همه بی‌رحمی کجای شخصیتش مخفی شده بود که من تا حالا ندیده بودم؟ دستش رو پس کشید و با اخطار گفت:

ـ من از دروغ بیزارم. کسی که از اعتمادم سوءاستفاده کنه، جایی تو زندگیم نداره.

چند بار پلک زدم و لب باز کردم؛ ولی چیزی نگفتم. داشتم بهش دروغ می‌گفتم... داشتم از اعتمادش سوءاستفاده می‌کردم... اگر می‌فهمید، خیلی راحت کنارم می‌ذاشت. سمت خیابون چرخید و ماشین رو راه انداخت. گفت:

ـ می‌ریم مؤسسه، شام می‌آی خونه... گندم دلش برات تنگ شده!

گوشه‌ی لبش لبخند بود. پلک‌هام رو بستم و روم رو سمت شیشه‌ی بغل برگردوندم.

ROMANZO

ROMANZO

«فصل ۲۸»

از صبح فقط سه چهار تا تلفن جواب داده بودم و یه سری اطلاعات رو وارد برنامه‌ی مخصوص مؤسسه کرده بودم. نصف گزارش‌ها مونده بود که تلفن اتاق زنگ خورد. صدای الوند توی گوشم پیچید.

ـ دنیا، برگه‌های رو میزم رو می‌آری اتاق کنفرانس بالا؟

با فکر اینکه دوباره می‌تونستم توی آزمایشگاه سرک بکشم، لبخند زدم و جواب دادم:

ـ چشم، الان می‌آرم.

ـ کسی زنگ نزد؟ «عارف» یا منشیش.

ـ نه.

ـ بیار بالا.

قطع کردیم و من سراغ برگه‌های روی میزش رفتم. همیشه یه چیزی جا می‌ذاشت. بس که فکرش درگیر کار بود. لبخندی زدم و با برگه‌ها سمت آسانسور رفتم. آزمایشگاه مثل دفعه‌ی قبل خلوت بود و دو نفر داشتند از پشت یکی از دستگاه‌ها چیزی رو بررسی می‌کردند و آهسته در موردش حرف می‌زدند. از یکی از مردها پرسیدم:

ـ عذر می‌خوام، اتاق کنفرانس؟

با دست به دری انتهای سالن اشاره زد که پهن و دولنگه بود. ظاهراً از هر دو طرف باز می‌شد. تشکر کردم و به همون سمت رفتم. فضای کوچیکی جلوی در خالی بود و پیرمردی پشت در ایستاده. نگاهم برای چند ثانیه روش ثابت موند

کت‌وشلوار گشاد و پوشه‌ای توی دست. خواستم در بزنم که گفت:

ـ خانوم، می‌رید تو؟

ـ بله.

ـ می‌پرسید کی جلسه تموم می‌شه؟

ـ می‌پرسم پدر جان.

کمی مکث کردم و خودش ادامه داد:

ـ واسه مریضی دخترم اومدم، عاجله.

سری تکون دادم و پرسیدم:

ـ با کی کار دارید؟

ـ با آقای دکتر بیات.

پوشه‌ی دستش رو بلند کرد و دوباره گفت:

ـ می‌خوام ببینم وضع دخترم چطوریه؟

دستم رو از دستگیره عقب کشیدم و پرسیدم:

ـ دخترتون یکی از مریض‌هاست؟ مریض‌های کلینیک؟

تا حالا هیچ‌کدوم از خانواده‌ها اینجا سر نزده بودند. یه فرصت طلایی بود.

مرد سر تکون داد و گفت:

ـ بردیمش بیمارستان آقای دکتر، خیلی وقته خبری نداریم.

نگاهی به دور و بر انداختم. باید بیرون از اینجا همراه مقدم باهاش حرف می‌زدیم. پرسیدم:

ـ حتی تلفنی هم صحبت نکردید؟

ـ نه.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

ـ حاج آقا، شماره‌تون رو بدید. اگه خبری شد، تماس می‌گیرم.

ـ مگه شما هم بیمارستان می‌رید؟

ـ بله. خانواده‌ی بقیه‌ی مریض‌ها رو نمی‌شناسید؟ کسی رو نداریم مثل خودتون؟

ـ نه والله. نمی‌دونم...

ـ شماره‌تون...

خودکاری از جیبش در آورد و من خواستم کف دستم شماره‌اش رو بنویسم که در اتاق کنفرانس باز شد. به سرعت خودکار رو پایین آوردم و از پیرمرد فاصله گرفتم. رو به الوند که پشت در بود، گفتم:

ـ بفرمایید. همین‌ها رو می‌خواستید؟

برگه‌ها رو جلو گرفتم و لبخندی زدم که اوضاع رو طبیعی‌تر کنم؛ ولی الوند بدجوری زل زده بود. شاید بخشی از گفت‌وگو به گوشش خورده بود. دوباره گفتم:

ـ بفرمایید!

ولی الوند تکونی به دستش نداد. در عوض رو به پیرمرد گفت:

ـ ممنون آقا شریف.

مرد پوشه‌ی توی دستش رو به الوند داد و پرسید:

ـ اجازه هست برم آقای دکتر؟

ـ بله، خواهش می‌کنم.

گیج نگاهشون می‌کردم که مرد سری برام تکون داد و با نگاه هشداردهنده‌ای دور شد. الوند در رو برام باز نگه داشت. داخل رفتم. اتاق خالی بود و من به دلشوره افتادم. در رو بست. پوشه رو، روی میز کنفرانس وسط اتاق انداخت و

چند تا آچهار سفید از لبه‌ی پوشه بیرون افتاد. خالی بودند. اون‌طرف میز ایستاد و به من زل زد. قدمی به عقب برداشتم. همه‌چیز واضح بود. به برنامه‌هام بو برده بود و داشت امتحانم می‌کرد. من هم که خیلی شیک و مجلسی خودم رو لو داده بودم. بعد از یک دقیقه به حرف اومد.

ـ خب، خانوم توکلی توضیحت چیه؟

ـ چه توضیحی؟

ـ هنوز می‌خوای انکار کنی؟

ـ متوجه نیستم!

ازکوره در رفت و بلند گفت:

ـ شماره‌اش رو برای چی می‌خواستی؟

ـ شماره...

ـ اطلاعات پیگیری بیمارهای کلینیک به چه دردت می‌خوره؟

ـ...

ـ فکر می‌کنی به من نگفتند دنبال پرونده‌ی بیمارها رفتی؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم همه‌اش توی کلینیک سرک می‌کشی؟

حرفی برای گفتن نداشتم. فکرم رو به کار انداختم. دوباره گفت:

ـ حتماً این هم به مشکل بی‌اعتمادی من مربوطه؟!!

ـ...

ـ تا همین چند دقیقه پیش هم داشتم خودم رو قانع می‌کردم که برداشتم اشتباهه ولی... خودت جای من باشی چی فکر می‌کنی؟

ـ من...

ـ چی؟

ـ من...

ـ دنبال چی هستی؟ از کی‌ها خط می‌گیری؟

ـ مسئله این چیزها نیست.

ـ می‌خوای اعتبار من و مؤسسه و کلینیک رو لکه‌دار کنی؟ دنبال یه مدرکی چیزی هستی؟

ـ...

ـ می‌خوای کار من رو متوقف کنی؟... با اون سخنرانی‌های انسان‌دوستانه‌ات!!

هم‌زمان دستش رو توی هوا تکون داد و پوزخند زد. بعد روش رو برگردوند. من سر جام میخکوب شده بودم. اون شروع کرد به قدم زدن. چند ثانیه بعد، به سرعت چرخید و گفت:

ـ تو که تویی... از تو بزرگ‌ترش نتونستند جلوی کارهام رو بگیرند.

ـ منظورتون آزمایش‌های انسانی پرریسکه؟

چشم‌هاش درشت شد و من به ترس افتادم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. انتظار داشتم اخم‌وتخم کنه، بهش بر بخوره، بهم بدوبیراه بگه که همچین تهمتی زدم؛ ولی صدای خونسردش رو شنیدم.

ـ هر کاری بخوام می‌کنم.

آهسته سرم رو بلند کردم. به طرفم می‌اومد. دیگه نمی‌دونستم باکی طرفم؛ با چه‌جور آدمی. این خونسردیش بیشتر اذیتم می‌کرد. کسی که با مریض‌ها هر کاری می‌کنه، با من که بهش خیانت کرده بودم چکار می‌کرد؟ باید خودم رو از مخمصه در می‌آوردم. روبه‌روم ایستاد و گفت:

ـ که تمام مدت دنبال این بودی؟ از طرف کی؟

ROMANZO

ـ خودم.

به چشم‌هاش خیره شدم و بلندتر گفتم:

ـ از طرف خودم.

پوزخندی زد و خواست بره که ساعدش رو نگه داشتم. از شم بازیگریم کمک گرفتم.

ـ آره. از عمد نزدیک شدم؛ چون مجبور بودم.

ـ جُرم‌ها که رو می‌شه، همه مجبور بودند!!

ـ مجبور بودم چون...

دستش رو سمت خودم کشیدم و ادامه دادم:

ـ چون من هم این ژن رو دارم.

برای لحظه‌ای به من خیره شد. بعد کامل طرفم چرخید و با لب‌های باز منتظر موند. ادامه دادم:

ـ آره. من هم ممکنه مریض بشم. مادرم از این مرض مرد... حتماً می‌گیرم.

الوند به عقب تلوتلو خورد. نفسی گرفتم و گفتم:

ـ شنیدم اینجا دارند روی یه دارو و روش درمان کار می‌کنند. می‌خواستم هرطور شده خودم رو برسونم اینجا... خودم رو برسونم بهت.

بغض داشتم. بدجوری بغض داشتم. دستش رو محکم بیرون کشید و من زیر گریه زدم. کاری برای آروم کردنم نمی‌کرد و من نمی‌دونستم کدوم بخش اشک‌هام واقعیه و کدوم بخشش نقش. روش رو برگردوند و گریه‌هام بیشتر شد. سر جام دو زانو نشستم. بالاخره برگشت و به حرف اومد.

ـ این چرت‌وپرت‌ها رو تموم کن!

دست‌هام رو از جلوی صورتم بلند کردم و با فکر اینکه بعد از پیشروی

بیماری، میانگین عمرم دو سه ساله، گفتم:

ـ کاش چرت‌وپرت بود.

ـ ...

ـ خودت هم دیدی حال داغون من رو وقتی تو کلینیک بودیم.

ـ ...

ـ من به هوای دارو اومدم... ولی تا از ریسکش باخبر نمی‌شدم که نمی‌تونستم... نمی‌تونستم ازت بخوام... تازه اگه...

روی صورتش دست کشید و به نقطه‌ای گوشه‌ی اتاق خیره شد. گریه‌هام به ناله تبدیل شده بود. اونجا ایستاده بود و کاری برای من نمی‌کرد. بعد ادعای عشق‌وعاشقی هم داشت. با زن اولش هم همین کار رو کرده بود. نگاهم کرد. با پشت دست زیر چشم‌هام رو پاک کردم. طرفم اومد و دستمالی از جیبش بیرون آورد. گرفتم و گفتم:

ـ من نمی‌دونستم این‌جوری می‌شه.

ـ بلند شو!

ـ اگه می‌خوای همین الان آزمایش بگیر... یا من برم خونه پرونده‌هام رو بیارم.

اگرچه می‌دونستم اگر آزمایش بگیره، فعال بودن بیماری و علائمش مشخص می‌شه و دروغ دوباره‌ام رو می‌فهمه... اما نمی‌تونستم آخرین امیدم برای انتقام حامد و بقیه‌ی مریض‌ها رو از بین ببرم. به خصوص حالا که فهمیده بودم خودش هم انکار نمی‌کنه که داره تو اون کلینیک چه غلطی می‌کنه. خم شد و بازوهام رو گرفت. بلندم کرد. طولانی به هم خیره شدیم. سرش رو کج کرده بود و نگاهش تا گوشه‌ی چشم‌هام رو دنبال می‌کرد. خواستم حرفی بزنم که نذاشت.

ROMANZO

خودش گفت:

ـ بهش فکر می‌کنم دخترم.

و بازوهام رو ول کرد. این رفتارش، غم‌وغصه‌ام رو دو برابر می‌کرد. نگاهش رو گرفت و توی اتاق راه افتاد. دنبالش رفتم. دوباره گفت:

ـ بهتره بری.

بهش گفته بودم ژن بیماری رو دارم و این عکس‌العملش بود؟ سرعتم رو بیشتر کردم و سر راهش ایستادم. متوقف شد؛ ولی نگاهش هنوز به زمین بود. گفتم:

ـ الوند، شنیدی چی گفتم؟

ـ ...

ـ شنیدی گفتم ممکنه مریض بشم؟

ـ شنیدم دخترم!

پوزخند زدم. دوباره برگشته بود به خونه‌ی اول. به رو برگردوندن و «دخترم»«دخترم» گفتن. باز صداش زدم:

ـ الوند!

ـ فرصت فکر کردن بده!

ـ خیله‌خب! فکر کن!

با عصبانیت تنه‌ای زدم و ازکنارش رد شدم. سمت در پا تند کردم. اون باید از دستم عصبانی می‌شد یا من از دست اون؟ نزدیک در صداش رو شنیدم.

ـ اومدم پایین، رفته باشی!

بیرون رفتم و در رو با شدت بستم.

«فصل ۲۹»

مشغول سیم انداختن به برگه‌های کپی بودم که شماره‌ی مقدم روی صفحه‌ی گوشیم افتاد. حتماً رسیده بود جلوی در دانشکده. برگه‌ها رو پایین گذاشتم و شماره‌ی امید رو گرفتم. جواب نمی‌داد. نمی‌تونستم دفتر فنی رو همین‌طوری ول کنم و برم. دوباره برگشته بودم به دنیای سابق. بدوبدوهای الکی. نفسم رو فوت کردم و شماره‌ی مقدم رو گرفتم. جواب داد:

ـ سلام. دم درم.

ـ بیاید تو! من تو دفتر فنی گوشه‌ی ساختمونم.

ـ کارت مارت نمی‌خواند؟

ـ بگید کار اداری دارید.

ـ اوکی.

زیاد طول نکشید که هم‌زمان با دختری وارد دفتر شد. کمی منتظر ایستاد تا من کپی‌های دختر رو بگیرم و حساب کنه. بعد جلو اومد و گفت:

ـ یه جای خلوت‌تر بهتر نبود؟

ـ از چه نظر؟ اینجا همه دانشجواند. جلب توجه نمی‌کنه.

ـ آره. ولی...

ـ تازه فکر نکنم من رو انقدر جدی گرفته باشه! دو روزه نرفتم مؤسسه، هیچ خبری ازم نگرفته ببینه مرده‌ام یا زنده.

ابروی مقدم از غرغرهام آهسته بالا رفت. نمی‌خواستم جور دیگه‌ای برداشت کنه. اصلاح کردم:

ـ حالا نه اینکه برام مهم باشه‌ها.

ـ این حرف‌ها رو بذاریم کنار خانوم.

روی پیشخان به جلو خم شدم و با دقت نگاهش کردم. از داخل کیف چرم قهوه‌ایش، بسته‌ی کوچیکی بیرون آورد. همون چیزی که پشت تلفن حرفش رو زده بودیم. هنوز کاری نکرده، قلبم توی دهنم بود. آهسته گفت:

ـ این هم دوربینی که گفتم.

بسته‌بندی رو باز کرد و من میکرو دوربین کوچولوی دکمه‌ای رو دیدم. از بسته بیرونش آورد. نگاه نامحسوسی به شیشه‌های در دفتر انداخت. کسی این‌طرف نمی‌اومد. شروع کرد به توضیح عملکرد دوربین.

ـ وای‌فای داره. اینجا رو لمس می‌کنی، شروع می‌کنه به فیلم‌برداری. کیفیتش بد نیست؛ ولی تو موقعیت مناسبی باش. نزدیک بهش. واضح بپرس... بلند.

سر تکون دادم. ادامه داد:

ـ حتماً قبلش شارژ کن، ممکنه مکالمه طول بکشه. این‌جور فرصت‌ها یه بار پیش می‌آد. وسط کار خاموش بشه دیگه تمومه، فرصت سوخته... اوکی؟

دوباره سر تکون دادم. بقیه‌ی لوازم جانبیش رو معرفی کرد. دستورالعملش هم داخل بسته بود. گفت:

ـ بذارش روی سر جیب مانتو؛ یا گوشه‌ی ساعت و دستبند.

ـ باشه.

سؤال‌ها کوتاه و دقیق باشه که نتونه جواب رو بپیچونه. مستقیم بپرس!

ـ می‌دونم چه کار کنم.

ـ حتماً تو مکان اداری باشه. رسمی و جدی.

ROMANZO

ـ باشه.

با نزدیک شدن امید به ورودی دفتر، فوراً بسته رو از روی پیشخان برداشتم و پایین گذاشتم. مقدم که دست‌وپاش رو گم کرده بود، پرسید:

ـ پس شونزده گیگ ندارید؟

ـ نه. هشت گیگ هست.

به یواس‌بی‌ها اشاره کردم و امید که داخل اومده بود، گفت:

ـ چرا. فکر کنم هست. داریم شونزده گیگ.

مقدم چرخشی به چشم‌هاش داد و امید جلوتر اومد. مقدم گفت:

ـ بعداً، الان عجله دارم.

سمت در رفت و با سر به بیرون اشاره زد. امید این‌طرف پیشخان اومد و گفت:

ـ شرمنده دنیا، همه‌اش میفته گردن تو.

درحالی‌که خرت‌وپرت‌های روی میز رو جابه‌جا می‌کرد، ادامه داد:

ـ این چند وقت که نبودی، من لنگ بودم.

از حال‌وهوای صحبت‌های چند دقیقه پیش با مقدم بیرون اومدم و گفتم:

ـ نه بابا چه حرفیه. سرم خلوت شده، هروقت خواستی بگو.

تشکر کرد و خواست بسته‌ی دوربین رو برداره که فوری جلو پریدم.

ـ مال منه... عینک منه.

امید خندید.

ـ خب حالا. نخوردمش.

خندیدم و توی کیفم چپوندم. بعد، سریع خداحافظی کردم و بیرون زدم. سر کوچه‌ی دانشکده، مقدم توی ماشین خاک‌گرفته‌اش منتظرم نشسته بود. در جلو

ROMANZO

رو باز کردم و نشستم. پرسید:

ـ چیزی فهمید که زود اومدی؟

ـ نه، کارم تموم شده بود.

ـ خوبه. پس مشکلی نیست؟

ـ مشکلی نیست.

ـ اگر هنوز شکی داری، دو دلی که می‌تونی از پسش بر بیای یا نه، الان بگو!

توی فکر رفتم و به جلو خیره شدم. رفتار الوند مشکوک‌تر از چیزی بود که باز هم ازش دفاع کنم. گفتم:

ـ نه، شک ندارم. این آخرین راهه که می‌تونم حداقل یه مدرکی جور کنم.

ـ آره. بعد از این بهت اعتماد نمی‌کنه. پس خیلی مراقب باش.

ـ مراقبم.

ـ یادت هم نره که ما طرف حقیم.

سر تکون دادم. ماشین رو روشن کرد و گفت:

ـ تا یه جایی برسونمت.

ـ همین متروی سر خیابون خوبه.

راه افتاد و دوباره مشغول توضیح دادن کار با دوربین شد و اطلاعاتی که برای محکوم کردن مؤسسه لازم داشتیم. دیگه همه‌چیز به خود الوند مربوط می‌شد که واقعاً خلاف کرده باشه یا نه. جلوی مترو پیاده شدم و دو تا خط عوض کردم تا به ساختمونی برسم که سمینار «گام‌های مقابله با «LMND توش برگزار می‌شد. نگار خیلی اصرار کرده بود که جلسه‌ی این چهارشنبه‌ی حلقه اینجا تشکیل بشه. نیم ساعت زودتر از شروع سمینار رسیدم و توی اولین نگاه چشمم به نگار افتاد. با دست بهم علامت داد. طرفش رفتم. دورش خیلی شلوغ بود و

آقای دولت‌یار و هانیه اومده بودند. سلام و احوال‌پرسی کردیم. هانیه جمع‌تر نشست تا روی یکی از کاناپه‌های سالن انتظار، جا برام باز کنه. کنارش نشستم و به لاغریم گیر داد. بدجوری رژیم گرفته بودم که فقط مواد پروتئینی به بدنم برسه و اضافه وزن نگیرم؛ وگرنه کی می‌تونست بعد از وخامت حالم جمع‌وجورم کنه؟! با چند نفر دیگه آشنا شدم و آقای دولت‌یار حرف‌های امیدوارانه‌ی ابتدای جلسات رو شروع کرد. این بار با دو بیت از جناب سعدی:

ــ خوش است درد که باشد امید درمانش

ــ دراز نیست بیابان که هست پایانش

ــ نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست که جان سپر نکنی پیش تیربارانش

همه تشکر کردند و زنی گفت:

ــ به به، چه انتخابی. ان‌شالله که همین‌طوره.

به شوخی گفتم:

ــ آقای دولت‌یار قرص امید ماست. هفته‌ای یه دونه لازمه.

زیر خنده زدیم و دولت‌یار انگشتش رو برام تکون داد. بیشتر از چیزی که انتظار داشتم با شوخی خندید. چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم:

ــ یه چیزی شده‌ها. خیلی خوشحالید امروز!

توجه‌ها سمت دولت‌یار برگشت و مرد جواب داد:

ــ امروز یکی از بهترین روزهای امسال بود برام.

سؤال‌ها شروع شد و مرد با خنده ادامه داد:

ــ امروز صبح، بالاخره دوستی رو که بیست سال گمش کرده بودم، دیدم.

همه ساکت موندند تا توضیح بده.

ROMANZO

ـ بیست سال پیش با دعوای بدی از هم جدا شدیم. از طرف اداره بازخواستمون کردند... انتقالی گرفت، رفت شهرستان. چند ماه پیش به یادش افتادم. انقدر گشتم تا پیداش کردم.

صدای رضایت از جمع بلند شد و مرد اضافه کرد:

ـ صبح هم رو دیدیم. آشتی کردیم. اگر بدونید چه باری از رو دوشم برداشته شد. همه‌اش فکر می‌کردم آهِ اون...

جمله رو قطع کرد و همه می‌دونستند منظورش این بیماری لعنتیه. با لبخند دنبال حرفش رو گرفت.

ـ خلاصه که به قول شما جوون‌ها... این جیگرم حال اومد.

خندیدم و گفتم:

ـ حالا اگر راضی نمی‌شد ملاقات کنید چی آقای دولت‌یار؟ باز هم امیدوارانه حرف می‌زدید؟

ـ می‌خوای من رو به چالش بکشی؟

به جلو خم شدم و با خنده‌ی بیشتر گفتم:

ـ بله.

ـ پس خودت رو آماده کن!

ـ...

ـ اول حاضر نبود من رو ببینه؛ ولی من از حربه‌ی مخصوص خودم استفاده کردم.

ـ چی؟

ـ گفتم مریضی لاعلاج دارم. راضی شد.

همه ناگهان زیر خنده زدند. دولت‌یار ادامه داد:

ROMANZO

ـ می‌بینی، این مریضی بود که من رو با رفیق قدیمم آشتی داد. نبینم بدش رو بگید.

همه دوباره خندیدند و من که ضایع شده بودم، با خنده عقب کشیدم و گفتم:

ـ کلاً وسط دریای قیر، همون یه قطره آب رو می‌بینید.

پسر جوونی به حرف اومد.

ـ ولی دیگه همه‌مون باید امیدوار بشیم.

ساکت شدیم. پسر توضیح داد:

ـ LMND دیگه لاعلاج نیست.

سکوت سنگین‌تر شد و من حتی نفس نمی‌کشیدم. پسر روی صندلیش جلو اومد. همه دارند حرفش رو می‌زنند. دکتر بیات داره به نتیجه می‌رسه.

نگار از کنارم آهسته گفت:

ـ این چی می‌گه؟

نگاهش کردم و جواب ندادم. زن دیگه‌ای گفت:

ـ پزشک من هم گفته. این‌ها بین خودشون خبر دارند؛ ولی عمومی نمی‌کنند. نمی‌دونم چرا!

گفت‌وگو بین آدم‌های دور و بر ادامه پیدا کرد.

ـ شاید مراحل مجوز و اینا طول می‌کشه.

ـ شاید می‌خوان بفرستند خارج.

ـ نه بابا... امتیازش رو تا حالا فروختند. نمی‌تونند الکی وارد بازار کنند.

ـ راست می‌گن ایشون.

ـ این‌جوری پدر واردکننده‌های دارو هم در می‌آد!!

ـ آره.

ROMANZO

خون توی سرم جمع شد و یقه‌ی لباسم رو تکون دادم که خنک بشم. پسر ولی گفت:

ـ ولی این دکتر بیات عجب اعجوبه‌ایه واسه خودش. کاری کرد که مراجع‌ها نتونستند کنند... خیلیه.

پوزخند زدم. پسر ادامه داد:

ـ من همه‌ی مقاله‌هاش رو خوندم تا حالا.

هانیه نگاهی به من و نگار کرد. رو به نگار، آهسته گفت:

ـ من تا دستم نرسه باور نمی‌کنم. همه‌اش دروغه.

ـ اگه راست باشه چی؟

ـ دارند هایپ می‌کنند که داروهاشون رو بفروشند. شک نکن. این دکتر بیات هم اگر آدم بود، ویزیت می‌کرد، نسخه می‌داد؛ نه اینکه هیچ‌جا نشه پیداش کرد!

ـ آی گفتی! یه مطب نداره بی‌شعور.

هیچ‌کدوم از این آدم‌ها الوند واقعی رو نمی‌شناختند. اگر می‌فهمیدند شوهر منه... با این فکر قلبم به درد اومد. شوهر من همه رو امیدوار کرده بود و قرار بود بعد از یه فاجعه‌ی انسانی، دروغ‌هاش یکی‌یکی لو بره... مگر اینکه خودش برام توضیح می‌داد و من می‌فهمیدم همه‌چیز یه سوءتفاهم مسخره بوده. اون‌وقت بود که شده حتی از دور، می‌تونستم بهش افتخار کنم. زیر لب گفتم:

ـ امروز پیداش می‌شه.

سوالی نگاهم کردند. البته که سخنرانی امروزش رو خودم توی برنامه‌ی این هفته‌اش تنظیم کرده بودم. هانیه پرسید:

ـ می‌آد اینجا؟!

پسر جوونی که حرفم رو شنیده بود، بلندتر پرسید:

ـ داره می آد اینجا؟

ـ آره.

ـ از کجا می دونی؟

ـ چون من همسرشم!

چشم‌ها تنگ شد و لب‌ها باز موند. زیر خنده زدم و دنبال من هانیه و نگار هم به خنده افتادند. هانیه ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت:

ـ چه جدی‌جدی هم می‌گه!

با لبخند به ساعت نگاه کردم. رأس ساعت چهارده‌وسی. می‌دونستم چقدر منظمه. نگاهم سمت در ورود ساختمون چرخید و از دور دیدمش که وارد ساختمون شد. پسر جوون از جا پرید و درحالی‌که حرکتی پرسشی به دستش می‌داد، رو به من گفت:

ـ از یه جا خبر داشتی!

سر تکون دادم و حواس‌ها از من پرت شد. الوند همراه یکی از دکترهای آزمایشگاه داشت به طرفمون می‌اومد که از درگاه بزرگ و هلالیِ وسط دیوار عبور کنه. درگاهی که پشت ما بود. همه از جا بلند شدند. من هم همین کار رو کردم و به صورتش خیره شدم. بعد از دو روزِ زجرآور، می‌دیدمش. توی این دو روز حالم رو نپرسیده بود. حتی نخواسته بود آزمایش بدم که راست و دروغ حرفم ثابت بشه. شاید آزمایش می‌دادم و با معلوم شدن حقیقت، از بار بازجویی و فیلم گرفتن خلاص می‌شدم. با تمام این‌ها، چطور می‌تونستم باور کنم بقیه‌ی مریض‌ها براش اهمیتی دارند؟ ناسلامتی من توی آغوشش شب رو صبح کرده بودم! هنوز هم نگاهم نمی‌کرد. عصبانی‌تر از قبل، بهش زل زدم. موقع عبور از کنار جمعیت، به سلام و تشکرهای جمع جواب داد و سرش رو خم کرد. بالاخره

به من که نزدیکش بودم نگاه انداخت. نه سرد بود، نه عصبی؛ فقط کلافه و بی‌تفاوت بود. به چند ثانیه نکشید که نگاهش رو گرفت. بغض ته گلوم گیر کرد. الوند همراه دو نفری که برای استقبال اومده بودند، از درگاه داخل رفت. بلافاصله دستم کشیده شد و نگار با هیجان گفت:

ـ بیا بریم تو... شوهرت رو منتظر نذار!

خودش به خنده افتاد و هانیه هم ریز خندید. سمت در ورود سالن راه افتادیم. همچنان دنبال نگار کشیده می‌شدم. توی جمع همهمه افتاده بود. می‌خواستم داد بزنم... می‌خواستم همون وسط داد بزنم که انقدر دلتون رو خوش نکنید؛ اما می‌دونستم هیچ حرفی فایده‌ای نداره. به یه تشنه توی بیابون یه ظرف آب تعارف کرده بودند. برای اون تشنه مهم نبود ظرف با اشک چشم کی پر شده!

ROMANZO

«فصل ۳۰»

امیرحسین تمرین رو متوقف کرد و روبه آقای نکونام گفت:

ـ هنوز این مشکل تندوتیزیت برطرف نشده‌ها! هفته‌ای یکی دو بار داریم تمرین می‌کنیم داداش من.

پسر جوون سر جاش برگشت و گفت:

ـ جوونه، با دوست دخترشه، داره با یکی بحث می‌کنه. بهتر نیست حرکت‌ها متناسب با شور و شوق شخصیت باشه؟

ـ اون‌جوری اغراق داره. حرکات نرم می‌خوام. با شخصیت‌های دیگه هماهنگ باش.

ـ اوکی.

دوباره بازی رو از سر گرفتیم؛ اما من حواسم پی گندم بود که برعکس همیشه تنها اومده بود؛ با آژانس. نبودن الوند بدجوری توی ذوق می‌زد. قرار بود با آژانس برگرده. دیالوگ‌های خودم رو گفتم. تمرین بعد از یک ساعت و نیم کش‌وقوس با امیرحسین تموم شد. مانتوم رو توی اتاق تعویض لباس پوشیدم و کیف برداشتم. گندم بیرون در منتظرم بود. پرسید:

ـ زنگ می‌زنی آقا اعتمادی ماشین بفرسته؟

و کاغذی رو دودستی جلوم نگه داشت. تکه کاغذ رو گرفتم. شماره با خط الوند نوشته شده بود. نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم. همراه گندم توی راهروی بیرون سالن راه افتادم. خودش سکوت رو شکست:

ـ دنیا جون، دیگه... دیگه بابام رو دوست نداری؟

ایستادم و شونه‌هاش رو سمت خودم برگردوندم. سرش پایین بود. گفتم:

ـ گندم، عزیزم، این چه حرفیه؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

ـ آخه...

ـ بابات چیزی گفته؟

بعد از کمی من‌من جواب داد:

ـ گفت دیگه پیش ما نمی‌آی.

پوزخند زدم.

ـ گندم، هر اتفاقی هم افتاد، می‌خوام این رو بدونی که من تو رو خیلی دوست دارم.

گندم بغض کرد و ابروهاش با حالت افسرده‌ای پیچ‌وتاب خورد. ادامه دادم:

ـ تو هیچ کار بدی نکردی؛ ولی من... من مجبور بودم کاری که فکر می‌کردم درسته انجام بدم.

ـ...

ـ تازه، ممکنه من اشتباه کنم. ممکنه همه‌چیز دوباره برگرده مثل قبل. خب؟

گندم سرش رو کج کرد و باز راه افتادیم. تا الوند رو نمی‌دیدم، تا باهاش حرف نمی‌زدم، نمی‌فهمیدم اشتباه کردم یا نه. کاغذ رو توی مشتم مچاله کردم.

ـ من هم می‌آم.

ـ چی؟

ـ می‌رسونمت.

ـ بعد هم می‌مونی؟

ـ آره.

ROMANZO

ROMANZO

ـ راست می‌گی؟

لبخند بی‌جونی روی صورتش نشست. گفتم:

ـ آره، ولی وقتی زنگ زد بهش نگو.

لحظه‌ای روی پاهاش پرید.

ـ نمی‌گم نمی‌گم... آخ جون.

و مشت‌هاش رو جلوش گرفت. بوسش کردم. به عزیز زنگ زدم و گفتم خونه نمی‌رم. یک ساعت بعد، با تاپ سفید و شلوار کتون مشکی، مشغول شام پختن بودم و گندم طبق معمول جلوی تلویزیون مشق‌هاش رو می‌نوشت. الوند پنجشنبه‌ها سعی می‌کرد زودتر از مؤسسه بیرون بزنه؛ ولی هنوز برنگشته بود. این بار کفش‌هام رو هم قایم کرده بودم. چشم از تابه‌ی روی شعله‌ها برداشتم و نگاهم به گندم کنار یخچال افتاد. پرسیدم:

ـ چیزی رو بلد نیستی؟

سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد و کف دستش رو جلو آورد. گفت:

ـ یه دونه می‌دی؟

با خنده به ظرف کتلت‌ها نگاه کردم و گفتم:

ـ چرا نمی‌دم؟

یکی از خنک‌شده‌ها رو کف دستش گذاشتم. تشکر کرد. اول بو کشید و بعد گاز زد. پرسیدم:

ـ خوش مزه است؟

ـ اهوم.

ـ نوش جونت.

ـ فارسی‌هام رو فردا بنویسم؟

ROMANZO

ـ زیاد نیست؟

ـ نه.

ـ خیله‌خب، دفترهات رو بذار تو اتاق.

«اهوم» گفت و سمت ورودی آشپزخونه دوید که کمی اون‌طرف‌تر متوقف شد. نگاهی به من انداخت و من چند قدم از جلوی گاز عقب‌عقب رفتم. الوند روبه‌روش ایستاده بود. قبل از اینکه هرکدوممون حرفی بزنیم، گندم گفت:

ـ بابا، دنیا جون کلتتی که دوست داری درست کرده!

ابروی الوند بالا رفت و من سمت تابه برگشتم. گندم ادامه داد:

ـ من بهش گفتم.

الوند نزدیک‌تر اومد. بی‌اهمیت به نگاه خیره‌اش، حواسم رو به کتلت‌ها دادم. بالاخره صداش به گوشم خورد.

ـ تکالیفت رو انجام بده! نبینم جمع کرده باشی!

دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم و دخالت نکردم. احتمالاً آخر مکالمه‌ی من و گندم رو شنیده بود. گندم رفت و الوند داخل اومد. کمی بعد پرسیدم:

ـ تازگی‌ها دل گندم تنگ نمی‌شه؟!

کنار گاز ایستاد.

ـ تو خونه‌ی من چه‌کار می‌کنی؟

یکی از کتلت‌ها رو برگردوندم.

ـ کی بود می‌گفت «خونه‌مون»؟

ـ اون مال وقتی بود که دُم خروس بیرون نزده بود!

بدون اینکه از جلز و ولز کتلت‌ها توی روغن چشم بردارم، جواب دادم:

ـ آره خب، حق هم داری. زن مریض به دردت نمی‌خوره!

همین جمله کافی بود که خودش رو جلو بندازه و شعله رو خاموش کنه.

سمتش چرخیدم که کنارم ایستاده بود. به صورتش خیره شدم. گفت:

ـ یه چیزی هم طلبکار شدی؟

صدام رو پایین آوردم که گندم نشنوه.

ـ طلبکار نشم؟... تا گفتم مادرم این مریضی رو داشته، خودت رو باختی... خجالت نمی‌کشی؟!

ـ تو باید خجالت بکشی. با طرح و برنامه‌ی قبلی به من نزدیک شدی. از دخترم سوءاستفاده کردی. به خاطر دارو حاضر شدی بیای تو تخت من!

ـ به خاطر دارو نبود!

نفسش رو بیرون داد و پلک بست. ازش فاصله گرفتم و به صندلی مخصوصش تکیه زدم. نگاهی به گندم انداختم که توی پذیرایی نشسته بود. خوشبختانه صدای تلویزیون بالا بود. رو به الوند گفتم:

ـ خوشت می‌آد من رو برنجونی؟

ـ پس رنجیدن من چی؟

حرفی نزدم. از آشپزخونه خارج شد. بلند گفتم:

ـ دست‌هات رو بشور، حاضره.

ـ نمی‌خورم.

گندم سرش رو بلند کرد و بعد از نگاهی به دور شدن پدرش، به من خیره شد. شونه بالا انداختم. میز رو چیدم و از گندم خواستم صداش بزنه؛ ولی کار رو بهونه کرد و نیومد. من و گندم توی سکوت غذا خوردیم، کتاب خوندیم و خونه رو جمع‌وجور کردیم. تمام مدت حتی یک بار هم بیرون نیومد. ساعت از ده گذشته بود که گندم رو توی تختش گذاشتم و برق اتاقش رو خاموش کردم؛ اما

ROMANZO

جرات سر زدن به اتاق الوند رو نداشتم... حداقل نه بدون بهونه. سراغ کابینت‌های آشپزخونه رفتم و بالاخره چند نوع دمنوش پیدا کردم. چای سبز برای آرامش آخر شب خوب بود. بیست دقیقه بعد با سینی و لیوان‌های چای، سمت اتاقش رفتم و در زدم. جوابم رو نداد. در رو باز کردم. روی تخت دراز کشیده و به دو تا بالش روی هم تکیه داده بود. با موهای نمناک و لباس راحتی. رایحه‌ی شامپو از سرویس اتاق زیر دماغ می‌زد. حواسش به برگه‌های توی دستش بود و یه سری کاغذ و قلم روی تخت پخش بودند. چند تا سرفه کردم. از بالای عینک نگاهم کرد و آهسته گفت:

ـ هنوز نرفتی خونه دخترم؟

لب‌هام رو فشار دادم و چشم‌هام رو باریک کردم. می‌دونست چطوری حرصم رو در بیاره. با چشم‌وابرو به سینی اشاره زدم و جواب دادم:

ـ برات دمنوش آوردم پدر جان!

و سعی کردم نگاهم رو از موهای مرتب شونه‌شده‌اش، بگیرم. طرفش رفتم، یکی از لیوان‌ها رو، روی پاتختی کنارش گذاشتم و برگشتم. گفت:

ـ دارویی که هنوز ثبت هم نشده، ارزش پرستاری از پیرمردها رو داره؟

دیگه داشت شورش رو در می‌آورد. اخم کردم و سینی رو، روی میز کارش کوبیدم. چرخیدم و جواب دادم:

ـ دارویی که همه دارند حرفش رو می‌زنند... می‌دونی چند نفر رو امیدوار کردی؟

برگه‌های توی دستش رو، روی تخت ول کرد.

ـ وای... چه گناه نابخشودنی‌ای!

آب دهانم رو قورت دادم و دست‌به‌سینه به میز تکیه زدم. با آرامش بیشتری

گفتم:

ـ من توی این مدت یه چیزهایی فهمیدم.

ـ...

ـ یه چیزهایی که اولش برام عجیب بود.

ـ بذار حدس بزنم... در مورد کار مؤسسه و کلینیک؟

ـ...

ـ فکر می‌کنی آزمایش‌ها خطرناکه؟

ـ...

ـ فکر می‌کنی مریض‌ها رو به زور نگه داشتم؟

ـ...

ـ گیرم که همه‌ی این‌ها حقیقت باشه، می‌خوای چه‌کار کنی؟

اخمی از دقت روی صورتم نشست. رسماً داشت اعتراف می‌کرد. ادامه داد:

ـ هدف آخرت چیه؟ قهرمان‌بازی در بیاری، بری پیش پلیس؟

ـ پس خودت هم قبول داری که...

ـ من نگفتم «قبول دارم»، گفتم «گیرم این‌طوری».

ـ خب؟

ـ این رو تو مغزت فرو کن! من هر کاری کردم و نکردم به خاطر درمان این بیماری بوده.

ـ پس می‌رسیم به بحث معروف «هدف وسیله رو توجیه نمی‌کنه».

ـ واسه من سخنرانی نکن!

یاد سخنرانی دیروزش توی سمینار افتادم و گفتم:

ـ چقدر از حرف‌های دیروزت رو باور داشتی؟

ROMANZO

ـ من به خودم و نتیجه‌ی کارم باور دارم. بقیه‌ی چیزها مهم نیست.

پوزخند زدم و روم رو برگردوندم. واضح گفته بود که چیزی به جز نتیجه براش مهم نیست. حداقل دیگه عذاب وجدانی نداشتم، جز برای خودم. ناخواسته درگیرش شده بودم و هنوز هم حسی بهش داشتم که نمی‌شد توصیفش کرد. همه‌چیز بینمون خیلی سریع اتفاق افتاده بود. من به هرچی خواسته بود، «نه» نگفته بودم و خیلی از کارهام ربطی به طرح نزدیک شدنم به مؤسسه و کلینیک نداشت؛ حتی همین حالا هم نمی‌خواستم از اتاق بیرون برم. نگاه خیره‌اش رو حس کردم و سمتش برگشتم. ساعدش رو بالای سرش گذاشته بود و وراندازم می‌کرد. پرسید:

ـ منتظر چیزی هستی؟

ـ بله؟

ـ منتظر چیزی هستی که نمی‌ری؟

از لحن و حالت نگاهش خوشم نمی‌اومد. درحالی‌که سمتش می‌رفتم، جواب دادم:

ـ منتظر چی باشم؟

ـ نمی‌دونم! این وقت شب واسه چی می‌رند اتاق خواب یه نفر؟

نگاهش با من حرکت می‌کرد، کنارش ایستادم و گفتم:

ـ واسه هرچی دلشون بخواد!

ـ...

ـ بالاخره شوهرها یه وظایفی دارند!

چشم‌هاش رو ریز کرد و نفس عمیقی کشید. دستم بی‌اراده جلو رفت و موهاش رو به‌هم ریخت. حرکتی نکرد و به نگاه مستقیمش ادامه داد. کنارش

نشستم. همچنان فقط نگاه می‌کرد. گفتم:

ــ اعتراضی هست؟

دستی تکون داد و گفت:

ــ چه اعتراضی؟ مگه من یوسفم؟!

برای چند ثانیه به هم خیره موندیم. می‌دونستم این آخرین باریه که انقدر نزدیکیم. این آخرین باریه که حاضره تو صورتم نگاه کنه. من تصمیمم رو گرفته بودم. به خاطر مریض‌های دیگه، به خاطر حامد، به خاطر همه‌ی آدم‌هایی که ممکن بود بعد از این، پا جای پای الوند بذارند. اگر درمان و دارویی در کار بود، کار ثبت و تولیدش ادامه پیدا می‌کرد؛ اما از راه قانونی... بدون بلندپروازی‌های الوند. این آخرین بار بود و من چیزی برای از دست دادن نداشتم. نگاهی به لب‌هاش انداختم و درحالی‌که عینکش رو بر می‌داشتم، سرم رو پایین بردم. یکی از بالش‌ها رو از زیر سرش برداشت و جلوی لب‌هام گفت:

ــ گندم.

آهسته جواب دادم:

ــ خوابه.

انگشت‌هاش بین موهام فرو رفت و دستش روی کمرم نشست. هر اتفاقی توی آینده می‌افتاد، امشب مهم نبود.

ROMANZO

«فصل ۳۱»

صدای پرنده‌ها روی درخت سرسبز بالای سرم، موسیقی متن صبحِ آروم بود؛ اگرچه من آروم نبودم. روز موعود من و مقدم رسیده بود. امروز شرایین ماجراکنده می‌شد. از صبح دیروز که از الوند جدا شده بودم تا همین حالا، با خودم کلنجار می‌رفتم و هنوز دودل بودم. نگاهی به گوشی توی دستم انداختم و آه کشیدم. پارک خلوت بود و آدم‌ها تک‌وتوک از خیابونِ کمی دورتر عبور می‌کردند. هرکس به کار خودش مشغول بود. شماره‌ی آقای دولت‌یار رو گرفتم و منتظر جواب موندم. جواب داد و بعد از احوال‌پرسی گفت:

ـ چیزی پیش اومده دخترم؟

ـ نه.

ـ آخه این موقع صبح!

ـ یه... یه سؤال داشتم.

ـ بپرس بابا.

دلم کمی قرص شد و پرسیدم:

ـ اگه... یه نفر... مسئول یه کار بزرگی باشه که خیلی مهمه، ولی پا رو اخلاق و قانون گذاشته تا به اونجا رسیده... اون‌وقت وظیفه‌ی آدم چیه؟

ـ کار مهم یعنی چی؟

ـ یعنی نتیجه‌ی کارش حیاتی باشه.

صدای نفس بلندش توی گوشم پیچید. بعد شروع کرد:

ـ عجب سوالی پرسیدی! شرایط سختیه.

ـ دقیقاً.

ـ آدم دو تا راه داره. یا به نتیجه‌ی حیاتی فکر کنه، یا به اخلاق و قانون. هر کدوم رو انتخاب کنه پشیمون می‌شه. باید ببینه با کدومش راحت‌تر کنار می‌اد.

ـ اگر شما بودید کدوم رو انتخاب می‌کردید؟

کمی فکر کرد و من منتظر موندم. عاقبت گفت:

ـ من نتیجه رو انتخاب می‌کردم. اون مشکل اخلاقی که دیگه درست نمی‌شه، حداقل نتیجه حروم نشه.

به فکر فرو رفتم. دولت‌یار توضیحات دیگه‌ای داد و خداحافظی کردیم. حق داشت. متوقف شدن کار الوند، حامد و بقیه رو زنده نمی‌کرد. این روش درمان و این دارو، ممکن بود جون خیلی‌ها رو نجات بده؛ ولی... من تو جایگاهی بودم که به خاطر خوب شدن حال خودم و بیمارهای دیگه ـ که اون هم احتمالی بود ـ زندگی بقیه رو به خطر بندازم؟ آزمایش‌ها هنوز تموم نشده بودند. اگر با سکوت امثال من، این‌جور آزمایش‌ها باب می‌شد و دوباره و دوباره تکرارش می‌کردند، جواب من چی بود؟... از طرف دیگه، با هر اقدامی ممکن بود تولید دارو متوقف بشه. مریض‌ها چی می‌شدند؟ موقعی که وارد این بازی شدم و با معلم گندم طرح دوستی ریختم که به مدرسه پیشنهادم کنه، قرار بود بعد از رو کردن آزمایش‌های غیرقانونی، پروژه‌ی درمان و دارو با مراکز تحقیقات دیگه ادامه پیدا کنه و این دفعه در اختیار عموم قرار بگیره... رئیس بنیاد به قولی که از طرف وزارتخونه داده بود عمل می‌کرد؟

نفس عمیقی کشیدم، سرم رو بین دست‌هام فشار دادم و به جلو خم شدم. بعد از یکی دو دقیقه از جا بلند شدم و از پارک بیرون رفتم. تصمیم رو گرفته بودم. این بهترین کار بود. بیست دقیقه بعد، از جلوی نگهبانی مؤسسه رد شدم و

خودم رو به آسانسور رسوندم. طبقه‌ی اول مثل همیشه بی‌سروصدا بود. نگاهی به ساعتم انداختم. نه به عقربه‌ها، به بند فانتزی مشکیش که دوربین رو لابه‌لاش پنهان کرده بودم. دکمه‌ی روشنش رو لمس کردم و وارد دفتر الوند شدم. منشی قبلی برگشته بود. با دیدنم بلند شد و هاج‌وواج نگاه کرد. گفتم:

ـ مسئله‌ی مهمی نیست، با دکتر یه کار کوچیک دارم.

کمی این‌پا و اون‌پا کرد و جواب داد:

ـ پس... اجازه بدید اطلاع بدم.

سر تکون دادم. الوند اجازه‌ی وارد شدن داد. پشت میزش نشسته بود. با کت‌وشلوار مشکی. چند ثانیه خیره موندم تا اینکه یکی از صندلی‌های جلوی میزش رو نشون داد. در رو کامل بستم و نشستم. آهسته گفتم:

ـ می‌شه کنار من بشینی؟ باید حرف بزنیم.

از جا بلند شد و گفت:

ـ من هم نظرم همینه. باید حرف بزنیم.

روی صندلی کناری نشست و پا روی پا انداخت. زاویه‌ی دوربینِ ساعت رو طبق تمرین‌های امتحانی توی خونه، تنظیم کردم. پرسید:

ـ تو شروع می‌کنی یا من؟

ـ من.

ـ می‌شنوم.

ـ حقیقتش رو بخوای، من از پنهان‌کاری خسته شدم. می‌خوام همون چیزی که به خاطرش اومدم مؤسسه رو بگم.

خیلی جدی و رسمی نگاه می‌کرد. ادامه دادم:

ـ همون‌طور که قبلاً گفتم، مادرم از این بیماری فوت شد... حتی پسردایی‌م.

پس احتمالاً علایم روی من هم خودش رو نشون می‌ده.

صورتش همچنان جدی و کنجکاو بود. دوباره گفتم:

ـ می‌دونم آزمایش‌های توی کلینیک خیلی پیچیده است.

ـ منظورت چیه؟

ـ می‌دونم از همون اول کار رو آدم‌ها آزمایش می‌شد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ از مدارک و اسناد توی سیستم.

ـ ما سندی نداریم.

ـ کدگذاری شده.

ـ دقیقاً. پس جایی نیومده نمونه‌ها کی یا چی هستند.

ابرو بالا انداخت. دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. توی اتاقش خیلی واضح گفته بود هر کاری دلش بخواد می‌کنه. گفتم:

ـ آخه خودت گفتی آزمایش‌ها حساسه، تو هم هر کاری دلت بخواد می‌کنی!

ـ خودت گفتی فقط نتیجه‌ی کار برات مهمه، نه روشش!

ـ کجا گفتم؟

نمی‌تونستم بگم «تو اتاق خوابت»! به جاش پرسیدم:

ـ یعنی به خاطر درمان این مریضی، دست به هر کاری نمی‌زنید؟

ـ هر کار قانونی و منطقی.

ـ قبلاً این‌جوری نمی‌گفتی!

ـ قبلاً یعنی کِی؟

به چشم‌های هم خیره شدیم. داشت دروغ می‌گفت. ادامه داد:

ـ مریض‌های کلینیک همه با رضایت خودشون و بستگانشون اونجا

موندند.

ـ این رضایت با چی به دست اومده؟

ـ با اعتمادشون به مؤسسه و من. دارو تو مراحل آخره.

ـ یعنی تو مراحل اول، سال‌های اول، آزمایشی درکار نبود؟

ـ به هیچ وجه.

دلم می‌خواست داد بزنم «پس حامد بدبخت چی؟»؛ اما می‌دونستم فوراً انکار می‌کنه. از نگاه سردش معلوم بود. پیشنهاد آخر رو دادم:

ـ به‌هرحال، خودت می‌دونی که من چقدر دستم خالیه. دو تا برادر و خواهر دارم، یه مادربزرگ پیر. بعد از مرگ من، معلوم نیست چی سرشون می‌آد.

ـ خب؟

نفسی گرفتم و سعی کردم خونسرد بمونم.

ـ اگر پولی دستم رو بگیره، حاضرم ژن خاموشم رو فعال کنم، تو آزمایش‌ها شرکت کنم... حتی مراحل بالاترش. رضایت هم می‌دم.

ـ به خاطر پول؟

ـ مجبورم. به پول نیاز داریم. هم اینکه زیر نظر تو درمان بشم بهتره تا یه روزی خودش رو نشون بده که من حتی پول درمان معمولی هم ندارم.

ـ ...

ـ خیلی فکر کردم. اصلاً به خاطر همین اومدم سراغ تو، سراغ این مؤسسه.

ـ ...

ـ قول می‌دم رضایت بدم، به کسی هم نگم. هر آزمایشی هم بخوای، انجام می‌دم.

نگاه الوند دقیق‌تر شد. انگار داشت سبک و سنگین می‌کرد. شاید قلابم رو

گرفته بود. ادامه دادم:

ـ پول می‌دی، امضا می‌زنم. هر آزمایشی بخوای. این آخرین شانس درمان منه.

ـ ولی غیرقانونیه! ما حق نداریم کسی رو بیمار کنیم، بعد تحت آزمایش قرار بدیم.

ای کاش این رو به حامد هم گفته بود. جواب دادم:

ـ ولی من راضی‌ام. قبلاً هم از این اتفاق‌ها افتاده.

ـ نه تو مؤسسه‌ی ما.

ـ اون‌قدری پول نمی‌خوام که نتونید.

ـ مسئله پول نیست. من و مؤسسه نمی‌تونیم هر کاری کنیم.

ـ ولی هدف که درمان بیماریه. نجات آدم‌ها.

ـ نه به هر قیمتی. اصلاً حرفشم نزن!

بی‌حسی صورتش حال من رو بد می‌کرد. اصلاً اهمیتی نمی‌داد و مدام حرف‌هایی می‌زد که قبلاً ازش نشنیده بودم. اون هم با این حد از صراحت. فهمیده بود. نمی‌دونستم از کی و کجا ولی فهمیده بود. پوزخند زدم و ساعت رو از دستم در آوردم. دوربین کنارش رو خاموش کردم و داخل کیف انداختم. آهسته گفت:

ـ سلام من رو به آقای مقدم برسون!

نگاهم رو به پایه‌های میز جلو دادم. دستم رو خونده بود و حالا به خاطر بی‌عرضگی من، خون حامد و شاید خیلی‌های دیگه پایمال می‌شد. نمی‌تونستم جلوی لرزش لب‌هام رو بگیرم. صداش رو شنیدم.

ـ به زندگیم راهت دادم. به قلبم راهت دادم. بهت کار دادم. حاضر بودم هر

کاری کنم که بمونی... تو چه کار کردی؟

ـ...

ـ خیانت کردی... مثل همه‌ی زن‌ها.

ـ...

ـ فکرشم نمی‌کردم این چیزها از یه دختربچه‌ی بیست ساله بر بیاد. بخواد با کارده دوازده ساله‌ی من، با زندگیم بازی کنه.

ـ...

ـ ولی این اتفاق هم باید می‌افتاد تا من دوباره همون درس تکراری رو بگیرم... تا مثل این هشت سال حواسم برگرده سر جایی که باید باشه.

آروم به گریه افتادم. نمی‌تونستم سرم رو بلند کنم. همه‌جوره تحقیر شده بودم وکارم هم ناتمام مونده بود. دوباره گفت:

ـ پاشو برو تا ندادم بیرونت کنند!... دیگه هم کسی رو احمق فرض نکن!

با لبه‌ی مانتوم ور رفتم و بعد از کمی سکوت، بدون بلند کردن سر، گفتم:

ـ این جریان ربطی به گندم نداره. حق ندارید جلوش رو بگیرید.

صدام از بغض گرفته بود. جواب داد:

ـ حق دارم.

ـ نمایش بهش وابسته است. نمی‌تونیم تا دو سه هفته دیگه جایگزین پیدا کنیم.

ـ باید قبلاً فکرش رو می‌کردی!

من باید این نمایش رو به سرانجام می‌رسوندم. این آخرین کار من بود، آخرین تئاترم، رویام... تنها رویام. اصرار کردم:

ـ به خاطر خود گندم.

ـ حالا نگران گندم شدی؟... یهو مهم شد؟... نقش جدیدته؟

ـ...

ـ همه‌ی زندگیت نمایشه؟

ـ...

ـ مثل اومدنت تو اون سمینار که مثلاً بگی مریضی.

ـ...

ـ سرت رو بالا بگیر!

بالاخره سر بلند کردم و به چشم‌هاش خیره شدم. روز سمینار رو یادآوری کرده بود و فکر من داشت می‌رفت سمت شبش... توی اتاقش. همه‌ی گفته‌ها و نگفته‌ها رو کنار زدم و پرسیدم:

ـ اون شب خبر داشتی و جلوی من رو نگرفتی؟... از من و مقدم و همه‌چی خبر داشتی؟

ـ خبر داشتم.

خبر داشت؛ ولی خیلی عادی من رو به اتاقش راه داده بود و... هیچی برای مردها مهم نبود جز نیازهای خودشون؟ پوزخند زدم. سؤالِ نپرسیده‌ام رو جواب داد:

ـ اون شب به روت نیاوردم، ببینم تا کجاها پیش می‌ری. می‌خواستم طعم خیانت رو بچشی. می‌خواستم آخرین بارت باشه که همچین غلطی می‌کنی.

اتفاق‌های اون شب توی پس‌زمینه‌ی ذهنم پرید. اون موقع که به نظر نمی‌رسید قصدش عبرت دادن به من بوده باشه! لبخند بی‌جونی زدم و حقیقت رو گفتم:

ـ آخرین باره.

ROMANZO

برای من، از یه تاریخی به بعد همه‌چیز نقش آخرین بار رو داشت. چند ثانیه بهم زل زد؛ اما تلخی حرفم رو نفهمید. انگشترش رو از آخرین انگشت بیرون آورد، دستم رو کشید و انگشتر رو کف دستم کوبید. زمزمه کرد:

ـ خداحافظ دنیا!

دیالوگ آخر زن دیوانه. دستم رو مشت کردم. ناگهان عضله‌ی پام گرفت و تکونی خورد. برای لحظه‌ای صورتم از درد جمع شد؛ ولی اصلاً نمی‌خواستم من رو توی همچین شرایطی ببینه. باید زودتر از دفتر بیرون می‌رفتم و دیگه چشمم بهش نمی‌افتاد. روی دسته‌ی صندلی فشار آوردم و گفتم:

ـ بذارید گندم بیاد واسه تمرین.

اخمش عمیق‌تر شد.

ـ من مثل تو بی‌وجدان نیستم که دخترم رو بازی بدم!

از جاش بلند شد و پشت به من، رو به پنجره ایستاد. یعنی باید می‌رفتم. به زحمت بلند شدم و زیر لب گفتم:

ـ با من حرف وجدان نزن!

نشنید یا جواب نداد. فرقی نداشت. خودمون که می‌دونستیم چه‌کارکرده و می‌کنه. حتی اگر نمی‌شد ثابتش کرد، حالا مطمئن بودم که حقیقت داره. نمی‌خواستم همچین آدمی من رو درمونده ببینه. خودم رو از اتاق بیرون انداختم و پا تند کردم. وسط راهروی پایین درد شدیدتر شد. می‌ترسیدم مانع حرکتم بشه و اینجا... جلوی چشم‌های الوند... نه، نباید اجازه می‌دادم. تمام توانم رو جمع کردم و چند نفس گرفتم. توی حیاط نگاهی به عقب انداختم. هنوز پشت پنجره ایستاده بود. انقدر خیره موندم تا خودش چشم برداره و برگرده. همین کار رو کرد و من لنگ‌لنگون بقیه‌ی راه رو طی کردم. کمی دورتر از در مؤسسه، به ماشینی

تکیه زدم و پاهام رو مالش دادم. نفس گرفتم که آروم بمونم و استرس وضع رو بدتر نکنه. اجازه نمی‌دادم به خاطر اون یه حمله‌ی دیگه نصیبم بشه. همون موقع گوشیم زنگ خورد. انگشتر از دستم افتاد. شماره‌ی نگار بود. حواس‌پرتی خوبی می‌شد. جواب دادم:

ــ بله؟

ــ سلام دنیا، خوبی؟

ــ مرسی.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

ــ صدات یه جوریه.

ــ یه کم... هیچی. خوبم.

ــ آقای دولت‌یار زنگ زده بود، گفت شاید به کمک نیاز داشته باشی. من منظورش رو نفهمیدم. نمی‌دونم... دنیا، اگر چیزی شده...

چیزی نبود. فقط حالم به‌هم ریخته بود.

ــ هر کاری از دستم برمی‌آد، بگو!

ــ نه عزیزم.

ــ ببین، من و چند تا از دخترها تصمیم داریم عصر امروز بریم طبیعت‌گردی یه کمپینگ کوچولو... اگه فکر می‌کنی حالت رو بهتر می‌کنه، تو هم بیا!

بی‌هدف به اطرافم نگاه کردم. هیچ‌چیز نمونده بود. نه کاری داشتم، نه رو؟ می‌شد مقدم رو ببینم. حالم بد بود و روحیه‌ی بچه‌ها رو هم بد می‌کرد. خنی ممکن بود نمایش هم عقب بیفته. دستی روی صورتم کشیدم و جواب دادم:

ــ هزینه‌اش چقدر می‌شه؟

دو سه روزه است. با ماشین خودمون می‌ریم. فقط می‌مونه پول خورد و

خوراک.

– پس... من هم می‌آم.

– باشه به خانواده خبر بده، عصر آماده باش.

خداحافظی کردیم و حواسم به عضله‌ی پام برگشت. درد قطع شده بود و باهام حس داشت. ناله‌ای کردم و وسطش به خنده افتادم. شاید یکی دو روز دوری از همه فکرم رو باز می‌کرد، حالم رو بهتر می‌کرد. شاید یه راهی برای ادامه جلوی پام می‌ذاشت. تکیه‌ام رو از ماشین گرفتم. انگشتر رو بلند کردم و آهسته‌آهسته قدم برداشتم. خونه صبح‌ها خلوت بود. بچه‌ها مدرسه بودند. عزیز از وقتی رسیده بودم، دو بار پرسیده بود چهم شده. جواب سر بالا داده بودم. بالاخره موقع گریه بالا سر گاز، مچم رو گرفت. دستی به چشم‌هام کشیدم و حواسش رو پرت کردم.

– می‌خوام عصری با چند تا از دوست‌هام برم جایی. عیبی نداره؟ دو سه روز طول می‌کشه.

اخمی کرد و کشون‌کشون جلو اومد. پرسید:

– کجا؟

– سفر جاده‌ای. چادر بزنیم تو طبیعت.

– با این مرضت؟ چرا؟

به خورش رب اضافه کردم و گفتم:

– همه‌شون مثل من مریضند.

نگاهی به صورتش انداختم که فقط زل زده بود. کمی تعلل کرد تا بپرسه.

– شوهرت گفته خونه‌اش؟

خجالت کشیدم و چشم ازش گرفتم. جواب دادم:

ROMANZO

ـ نه عزیز.

ـ مجبورت کرده که...

ـ نه بابا... نه... اصلاً به خاطر اون دارم می‌رم.

ـ این زبونت رو بچرخون، ببینم چی می‌گی!

نگاهش کردم و توضیح دادم:

ـ اگر اینجا سراغم اومد، اگر زنگ زد... نگو کجام یا باکی‌ام. اصلاً راهش ندی خونه. بگو اگر می‌خواست خودش جواب می‌داد.

عزیز که نگران شده بود، دست‌وپاش رو گم کرد. ملاقه رو ول کردم و بازوش رو گرفتم که نیفته. پرسید:

ـ آزارت می‌ده؟

ـ نه اون‌طوری که فکر می‌کنی. من مریضم عزیز. بهش نگفتم. ممکنه فرصت زیادی نداشته باشم. نمی‌خوام به هم عادت کنیم.

نفس راحتی کشید و چشم‌هاش پر از ترحم شد. گفت:

ـ اگه یه همدم داشته باشی...

ـ نه... بهش نمی‌گم. این‌طوری واسه همه بهتره.

ـ آخه...

ـ فکر نمی‌کنم بیاد؛ ولی اگر اومد، همین کار رو کن. نگران من هم نباش، همه دختریم. دو تا باد به سرم می‌خوره، هوام عوض می‌شه. بر می‌گردم سر زندگی قبلم.

نگاه عزیز دوباره غم‌زده شد و من سراغ ملاقه رفتم که ناهار رو آماده کنم. ساکت شدیم. الناکه رسید دیگه حرفی پیش نکشیدم. فقط چند دست لباس و خرت‌وپرت شخصی برداشتم و سفارش کردم که عزیز رو اذیت نکنند. ساعت

ROMANZO

هنوز بود که با تماس نگار از خونه بیرون زدم. چهره‌ی خندونش مثل هر دفعه حالم رو بهتر کرد. خودش ماشین آورده بود. نزدیک یه پارک نگه داشت که بقیه هم برسند. پرسیدم:

ـ چند نفریم؟

ـ پنج نفر.

ـ ایرادی نداره من جلو نشستم؟

ـ نه قربونت، چه ایرادی؟! یکی دیگه هم ماشین می‌آره. الان‌ها می‌رسند.

لبخند زدم و به خیابون پهن نگاه کردم. دو روز دوری هم دو روز بود. شاید معجزه‌ای می‌شد. چند دقیقه‌ای به گفت‌وگوی ساده گذشت تا اینکه نگار به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ـ دیر کردند.

ـ شاید نتونستند پیدا کنند.

ـ شاید.

پیاده شد و دور ماشین قدم زد. گوشیم رو چک کردم. مقدم تماس گرفته بود؛ برای سومین بار. فعلاً توان جواب دادن نداشتم. خبری هم از الوند نبود. سری تکون دادم. انتظاری هم نداشتم زنگ بزنه. همه‌چیز تموم شده بود، به بدترین شکل ممکن؛ تازه اگر بدتر نمی‌شد. گوشی رو توی کیف برگردوندم و به بیرون ماشین نگاه کردم. همون سمتی که نگار ایستاده بود... ولی نبود. گردنم رو بیشتر چرخوندم تا پشت ماشین رو چک کنم. کجا غیبش زده بود؟ همون لحظه در سمت من باز شد و خواستم بچرخم که دستی روی بینیم قفل شد و با چند نفس از دستمال سفید، پلک‌هام روی هم افتاد و چشم‌هام سیاهی رفت.

ROMANZO

«فصل ۳۲»

چشم باز کردم و چیزی جز نور آبی، توی فضای گرگ‌ومیش اطراف دیده نمی‌شد. پلک‌هام هنوز سنگینی می‌کرد و سردرد خفیفی داشتم. چند بار پلک زدم و خواستم حرکت کنم که متوجه بسته بودن دست و پام شدم. ناگهان خون زیر پوستم دوید و به وحشت افتادم. اتفاقات قبلی توی سرم مرور شد. ماشین، نگار، کمپینگ. چه بلایی سر نگار اومده بود؟ داد زدم:

ـ کمک!

چشم و دهانم باز بود و نمی‌دونستم این نشونه‌ی خوبیه یا نشونه‌ی بد. دوباره داد زدم و سعی کردم تکون بخورم. دری با شدت باز شد و کسی توی فضای جلوی چشمم ظاهر شد. هنوز صبح نشده و هوا نسبتاً تاریک بود. صداش رو شنیدم.

ـ آروم باش! آروم!

صدای نگار بود. لب‌هام از تعجب باز شد. حرفی برای گفتن نداشتم. روی یه کاناپه‌ی سه نفره دراز افتاده بودم و دست و پاهام از مچ بسته بود. نگار می‌گفت:

ـ «آروم!».

اینجا چه خبر بود؟ پرسیدم:

ـ نگار! تویی؟

ـ آره. منم. آروم.

ـ یعنی چی آروم؟ چرا دست‌های من بسته است؟

ـ ...

ـ تو چرا آزادی؟... اینجا چه خبره؟

نگار جلوی کاناپه زانو زد و دستش رو، روی ساعدم گذاشت، می‌لرزید.

گفتم:

ـ بازم کن، فرار کنیم.

ـ نمی‌شه.

نگار تکونی نمی‌خورد. بعد از کمی معطلی گفت:

ـ من و تو تنهاییم.

ـ یعنی چی؟

ـ...

ـ تو؟

ـ ببین، کاریت ندارم که. فقط نمی‌خوام فرار کنی.

ـ کار تو بود؟ تو من رو بی‌هوش کردی، آوردی اینجا؟!

ـ آره.

ـ جریان چیه؟ یعنی چی؟

ـ نترس! عصبی نشو!

ـ می‌گم جریان چیه؟ بلندم کن!

کمک کرد که روی کاناپه بشینم. مانتو و شالم رو در آورده بود. احتمالاً از شهر دور بودیم که هوا کمی خنک بود. روی مبلمان اطراف چشم چرخوندم. بوی نم می‌داد. نگار ازم فاصله گرفت و برق رو روشن کرد. توی نشیمن کوچیک خونه‌ای قدیمی بودیم که از دو طرف پنجره داشت. به صورتش زل زدم. چشم‌هاش گرد شده بود. پرسیدم:

ـ کی بهت گفته من رو بدزدی؟... پول دادند؟

ROMANZO

ـ اگه بگی واسه خودت بهتره. جریان رو همین‌جا می‌بندیم، شکایت نمی‌کنم.

ـ دنیا...

ـ از طرف کی این کار رو کردی؟

ـ یعنی چی؟

ـ می‌گم کی بهت گفته؟... مقدم؟ بیضایی؟ کریم‌خانی؟... الوند؟

صداش می‌زنی «الوند»!

ساکت موندم و فقط نگاهش کردم. آهسته کنارم روی کاناپه نشست. هودی و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود و دست‌هاش رو توی جیب جلوش فشار می‌داد. اضافه کرد:

ـ می‌دونم تو مؤسسه‌ی تحقیقاتیش رفت‌وآمد می‌کنی.

ـ خب؟

ـ گفتی شوهرته، همه به شوخی گرفتند؛ ولی من تحقیق کردم. یه چیزی بینتونه.

ـ منظورت چیه نگار؟ مثل آدم حرف بزن! اینجا کجاست؟

ـ اینجا ویلای ماست.

آستینم رو گرفت و ادامه داد:

ـ ببین دنیا...

دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

ـ کی بهت گفته این کار رو کنی؟

ـ هیچ‌کس.

ROMANZO

ـ ...

ـ دنیا، من دارو رو می‌خوام. همه دارند حرفش رو می‌زنند. خودش هم تو سمینار یه جوری حرف می‌زد که معنی درمان قطعی می‌داد... این‌ها اگر دارو رو بفروشند خارج، دستمون هیچ جایی بند نیست. اگر حق تولید عمده‌اش رو بفروشند... اگر بخوان بیشتر روش کار کنند... به عمر ما قد نمی‌ده. تازه اگر پولمون برسه.

ـ من رو اینجا نگه داشتی که تهدیدش کنی دارو بهت بده؟

نگار روی کاناپه جلوتر اومد و دوباره آستینم رو گرفت. با چشم‌های گردشده و مردمک‌هایی که می‌لرزید، گفت:

ـ دنیا، من واقعاً لازم دارم. خود تو هم به خاطر همین رفتی دنبال دکتر بیات، انکار نکن! طرف خیلی از تو بزرگ‌تره. بچه داره.

پوزخند زدم. اضافه کرد:

ـ نگو این‌ها همه تصادفیه!

بلند زیر خنده زدم. اعصابم خردتر از چیزی بود که وسط ناکجاآباد دست‌بسته بشینم و یکی درباره‌ی اختلاف سنی زیاد تو رابطه نصیحتم کنه. بِربِر نگاهم می‌کرد. با خنده گفتم:

ـ به کاهدون زدی نگار جان! این آدم نمی‌خواد سر به تنم باشه.

از صدای خودم خنده‌ام بیشتر شد. بعضی از جمله‌ها باید توی دل می‌موند. اگر روی زبون می‌اومد تأثیرش چند برابر می‌شد. این جمله هم یکی از همون جمله‌ها بود. الوند دیگه نمی‌خواست سر به تنم باشه. همون آدمی که چند شب پیش... فکرش رو پس زدم... ادامه دادم:

ـ نگار، دکتر به خاطر من تره هم خرد نمی‌کنه. اگه بگی من رو دزدیدی

خوشحال هم می‌شه.

لب باز کرد؛ ولی ساکت موند. پیشونیش چین افتاده بود. دوباره گفتم:

ــ فهمیده تمام مدت بازیش دادم.

دست‌های نگار از دو طرف آویزون شد و بی‌حرکت موند. بعد کم‌کم صورتش منقبض شد و بلند زیر گریه زد. دست‌هام بسته بود و حتی نمی‌تونستم دستش رو بگیرم. کف دست‌هاش رو، روی صورتش گذاشت و به هق‌هق افتاد. گفتم:

ــ اعصاب خودت رو خراب نکن. عیبی نداره. شاید...

روی زانوهاش خم شد و بازوهاش رو بغل کرد. با صدای گرفته جواب داد:

ــ شاید چی؟ شاید نمردیم؟

آهی کشیدم و به پشتی کاناپه تکیه دادم. نمی‌تونستم آرومش کنم. جریان «کوری عصاکش کور دگر» بود. منتظر موندم تا خودش آروم بشه و اعصابش رو کنترل کنه. زیاد طول نکشید که گریه‌اش بند اومد. مثل من لم داد و به پنجره‌ی روبه‌رو خیره شد. هوا کمی روشن شده بود و سردرد من کمتر. سرفه‌ای کردم و گفتم:

ــ آب می‌خوام.

نگار نفس عمیقش رو بیرون داد. بعد مثل آدم‌آهنی‌ها دست‌وپام رو باز کرد و سمت آشپزخونه‌ی کوچیک گوشه‌ی اتاق رفت. شروع کردم به مالش دادن مچ دست‌هام. صدای باز و بسته شدن در یخچال رو شنیدم. با بطری آب برگشت. به طرفم گرفت. بطری رو سر کشیدم. نگار سمت دیگه‌ی اتاق تلوتلو خورد. کوسن سفیدی رو از روی مبل برداشت و روی زمین دراز کشید. تو زاویه‌ای نبود که صورتش رو ببینم. شونه‌هاش تکون می‌خورد. دستم رو، روی سرم فشار دادم.

خودم به اندازه‌ی کافی بدبختی داشتم! ولی پرسیدم:

ـ خوبی؟

صدای گرفته‌اش رو شنیدم.

ـ نه.

فین‌فین کرد و ادامه داد:

ـ دارم عقلم رو از دست می‌دم.

از جا بلند شدم و به طرفش راه افتادم. کنارش روی قالی قدیمی نشستم و گفتم:

ـ می‌دونم. همه‌مون می‌خوایم خوب بشیم؛ ولی هیچ‌چیز مطمئنی نیست.

ـ ...

ـ مصرف دارو، روش خاصی داره. باید تحت نظر باشه. یه قرص شفانیست که بندازیم بالا!

ـ فرهاد نامزدیمون رو به‌هم زد.

صداش دیگه گریان نبود و صورتش بی‌روح و گچی به نظر می‌رسید. حالم گرفته شده بود. گفتم:

ـ کِی؟

ـ دو هفته پیش.

ـ پس چرا نگفتی؟

ـ چون تو اصلاً خبر نداشتی که نامزد دارم.

ـ ...

ـ خانواده‌ام ناراحتند. فامیل‌ها هی سؤال می‌پرسند.

ـ مگه خبر نداشت مریضی؟

ROMANO

تازه نامزد شده بودیم که علایم بیماری ظاهر شد. بهش گفتم. اون موقع قبول کرد؛ ولی...

پوزخند زد و ادامه داد:

ـ حتماً فکر کرد ارزشش رو نداره.

ـ تو که هنوز حمله نداشتی.

ـ دیر یا زود شروع می‌شه. مگه چقدر زنده‌ام که علافش کنم.

ـ شاید پیشروی نکنه.

ـ ویلچر که قطعیه!

با شنیدن اسم ویلچر، تنم به لرزه افتاد. نگار دوباره گفت:

ـ گاهی فکر می‌کنم مریض‌های ویلچرنشین انقدر دعا می‌کنند تا بالاخره مریضی پیشرفت می‌کنه و می‌کشه... مرگ بهتره. بعدش می‌گم نه، یه حکمتی هست که زنده می‌مونیم.

ـ ...

ـ ما داریم از بین می‌ریم. هیچ‌کس هم اهمیت نمی‌ده. فرهاد مثل یه پیرهن گشاد پسم داد.

جلوتر رفتم و دستم رو پشتش گذاشتم. به پهلو خوابیده بود. دست‌وپاهاش رو توی دلش جمع کرد. ادامه داد:

ـ خیلی دوستم داشت.

دوباره زیر گریه زد و بریده‌بریده گفت:

ـ چرا صبر نکرد... حداقل... حالم خیلی بد بشه. فکر می‌کرد علافش می‌کنم؟

بغض کردم، به حال هر دومون، به حال همه‌مون. جواب دادم:

ـ من هم بودم همین کار رو می‌کردم...

ناله‌ای کرد و من جمله رو تموم کردم:

ـ هیچی سخت‌تر از تماشای زجر کشیدن یکی دیگه نیست. مخصوصاً اگر
روشش داشته باشی. من هم بودم خودم رو گم‌وگور می‌کردم که نبینم.
گریه‌ی نگار بیشتر شد و من میون تاری چشم‌هام از اشک، به انگشتر الوند
روی انگشت حلقه‌ام زل زدم. مهریه‌ام رو داده بود و خلاص. پوزخند زدم.
پلک‌هام رو باز و بسته کردم و روی موهای کوتاه نگار دست کشیدم. بالاخره
گریه‌اش بند اومد. به زور بلندش کردم و گفتم:

ـ دستشویی کجاست؟

به سمت راهروی باریکی راه افتاد و دری رو باز کرد. زیر بغلش رو گرفتم که
نیفته. آبی به دست‌وصورتمون زدیم و وقتی بیرون اومدیم، خنکی روی
پوست، هشیارترمون کرد. نگار روی صندلی نشست و من گوشه‌ی پرده رو کنار
زدم. شاخه‌های سبز درخت، از پشت شیشه‌ها دیده می‌شد و حیاط کوچیک
خونه پر از خاک و شن و چمن بود. پرسیدم:

ـ اینجا کجاست؟

ـ بومهن.

ـ برم بیرون؟

ـ برو. موبایلت رو عسلیه.

به سمتی که اشاره زده بود، چرخیدم و گوشی رو برداشتم. از نشیمن بیرون
رفتم. جلوی در، سکوی کوچیکی با نرده‌های سفید بود و دیوارهای خونه آجری.
سمت پله‌ها رفتم و روی آخری نشستم. سرم رو به نرده تکیه دادم و به باغچه
خیره شدم. می‌تونستم اوضاع رو درست کنم؟ اصلاً اهمیتی داشت که درست

ROMANTO

بشه؟ شاید بهتر بود اجازه بدم سرنوشت کار خودش رو بکنه. نگاهی به گوشی انداختم. چند تماس بی‌جواب دیگه از مقدم. نمی‌شد از این ماجرا فرار کرد. باید همه‌چیز رو می‌گفتم. شماره‌اش رو گرفتم. خیلی زود جواب داد:

ـ خانوم، هیچ معلومه کجایی شما؟

ـ عذر می‌خوام. نمی‌تونستم جواب بدم.

ـ الان می‌تونی؟

ـ بله.

ـ چی شد؟ دکتر رو دیدی؟

یاد دیروز افتادم؛ آخرین دیدارمون توی مؤسسه. همه‌ی برنامه‌ریزی‌ها شکست خورده بود. گفتم:

ـ بله. دوربین رو هم بردم.

ـ آفرین. اوکی شد؟

ـ نه. یعنی... بو برده بود. هیچ حرفی که به درد بخوره نزد. پیشنهاد من رو هم کامل رد کرد. هر کاری گفتید، کردم.

ـ ولی مدرکی جور نشد.

ـ نه.

نفسش رو فوت کرد و جدی‌تر گفت:

ـ این‌جوری که رسماً همه‌چیز به باد رفت. عجب...

عصبانی بود. ساکت موندم. خودش دوباره گفت:

ـ ممکنه همه‌مون تو دردسر بیفتیم؛ اگه پیگیری کنه. اسمی از کسی نبرد؟

خواستم بگم اسمش رو برده؛ ولی می‌دونستم فقط عصبانی‌تر می‌شه. به‌هرحال که کاری از دستش بر نمی‌اومد. الوند هم که به نظر نمی‌رسید دنبال

تلافی باشه. انگار می‌خواست ماجرا بی‌سروصدا تموم بشه و بره. مقدم دوباره پرسید:

ـ اسمی از رئیس انجمن نبرد؟ از نماینده‌ی بنیاد چی؟

ـ نه.

ـ حرفی از من نزد؟ چیزی از حامد بهش گفتی؟

ـ من حرفی از مریضی خودم هم نزدم. حامد رو هم نمی‌دونه.

ـ خوبه. بذار فعلاً مسکوت بمونه.

ـ من چی؟

ـ بکش از مؤسسه بیرون.

ـ همین؟... پس حامد چی می‌شه؟

ـ ولش کن... ماجرا تموم شد. هیچ کاری از پیش نبردیم. باید قبول کنیم.

ـ آخه...

ـ آخه چی؟ خودمون رو به کشتن بدیم؟ دستمون خالیه. کاری هم نمی‌شه کرد. فقط حواست باشه درباره‌ی برنامه‌ریزی‌ها نفهمه.

ـ ولی...

ـ هیچ اسمی از کسی نبر. متوجهی؟

ـ...

ـ دیگه با من تماس نگیر. فراموش کن؛ وگرنه همه‌مون رو کله‌پا می‌کنند.

دهان باز کردم؛ ولی قطع کرد. همه‌چیز سریع پیش رفته بود و من مونده بودم با یه آوار سؤال و درد و غصه روی سرم. به همین راحتی ترسید و جا زد. انگار نه‌انگار حامدی هم بوده. دیگه از پولی که باید بهم می‌دادند و بعد از من دست بچه‌ها رو می‌گرفت، خبری نبود. دوباره همون آس‌وپاس همیشگی بودم.

برای خودم با تأسف سر تکون دادم. کمی گذشت که صدای شلپ‌شلپ دمپایی روی پله‌های موزائیکی شنیده شد و بعد نگار کنارم نشست. دو تا ماگ توی دستش بود که بخار و بوی شکلات داغ ازش بلند می‌شد. یکی رو سمتم گرفت. جرعه‌ای خوردم. حواسم رو سر جاش آورد. عجب گندی زده بودم. همه‌چیز واقعی واقعی بود. چند ماه انرژی و وقت هدر رفته بود. به خاطر هیچی! جرعه‌ی بعدی رو خوردم که شروع نکنم به گریه. نگار گفت:

ــ پا شیم بریم دیگه.

ــ کجا؟

ــ بریم من رو تحویل کلانتری بدی.

وسط این اوضاع خنده‌م گرفت. خودش هم لبخند داشت. از جا بلند شدم و گفتم:

ــ مگه نگفتی کمپ دو سه روزه است؟

ابرو بالا انداخت و من سمت چمن‌ها راه افتادم. الان اصلاً نمی‌تونستم برگردم و با واقعیت روبه‌رو بشم. دو روز آرامش هم دو روز بود. دوباره گفتم:

ــ نمی‌شه بمونیم؟

ــ می‌خوای بمونی؟

ــ آره.

ــ خیله‌خب. من کلی خرت‌وپرت آوردم. قرار بود تا داروهامون آماده می‌شه، اینجا خوش بگذرونیم.

ــ به همین سادگی؟

با لبخند سر تکون دادم و دمپایی‌هام رو در آوردم. کف پام رو، روی چمن‌های خودرو گذاشتم. حس خاک و چمن زیر پاهام، چیزی بود که شاید یه

روز آرزوم می‌شد. لبخند دیگه‌ای روی لب‌هام نشست و بی‌خیال همه‌ی اتفاقات دور و برم، به قدم زدن ادامه دادم. نگار رو صدا زدم:

ـ تو هم بیا!

به عقب برگشتم و نگاهش کردم. چشمش به من بود. وسط چمن‌ها نشستم و کش موهام رو باز کردم. چنگی بینشون انداختم. درحالی‌که دراز می‌کشیدم، گفتم:

ـ همیشه دلم می‌خواست چند روز فقط واسه خودم باشم. یه گوشه بخوابم. صبح زود بیدار نشم، فقط بخوابم.

سرم رو، روی علف‌ها گذاشتم. بالاخره اون روز رسید.

نور از لای شاخ‌وبرگ درخت‌های بالای سر، به چشمم می‌خورد. صورت نگار هم همون‌جا بالای سرم بود. گفت:

ـ می‌خواستم از دکتر زورگیری کنیم. برای همه‌مون دارو بگیریم. من، تو، محمد، هانیه، همه... اگر خوب می‌شدم، حاضر بودم زندان هم برم.

اون آدمی که من شناختم، نم پس نمی‌ده.

خندیدم و ادامه دادم:

ـ ولی اسمت توی تاریخ ثبت می‌شد.

نگاهم رو به آسمون سر صبح دادم و بعد پلک بستم.

«فصل ۳۳»

همین که در کمد دیواری رو باز کردم تا ساک رو داخلش بذارم، صدای قزقز النا رو بیدار کرد. غلتی زد و پرسید:

ـ آبجی؟

ـ سلام. مگه ناهار چی خوردید که هر دوتاتون خوابید؟

خندید و گفت:

ـ اشکنه.

ـ عزیزم... الان یه چیز خوب درست می‌کنم.

ملافه رو کنار زد و سر جا نشست. خم شدم و بوسش کردم. گفت:

ـ خوش گذشت؟

ـ بد نبود. دفعه‌ی دیگه با هم می‌ریم.

مشغول در آوردن لباس‌هام شدم. یه چیزی برای النا درست می‌کردم، دوش می‌گرفتم و می‌رفتم تمرین. النا صداش رو پایین آورد.

ـ بابای گندم اومده بود... دو بار!

دست‌هام از حرکت ایستاد. النا بلند شد و درحالی‌که به طرف من می‌اومد، ادامه داد:

ـ با هم قهر کردید؟

حرکتی به چشم و ابروم دادم و پرسیدم:

ـ مگه چی گفت؟

ـ سراغت رو گرفت. ما هم گفتیم پیش فامیله.

ROMANZO

ـ اهوم.

ـ من فکر می‌کردم با اون رفتی!

و ابروش رو مثل مادرشوهرها بالا داد. گفتم:

ـ با اون نبودم. عزیز می‌دونست. مثلاً رفته بودم هوا بخورم، حالم بهتر بشه.

مانتو رو آویزون کردم. دوباره پرسیدم:

ـ حرف بدی که نزد؟

ـ من که نفهمیدم چی می‌گه. فکر می‌کرد ما قایمت کردیم!

ـ چه کارم داشت؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و فقط گفت:

ـ عصبانی بود.

دستی روی موهای بافته‌شده‌اش کشیدم و گفتم:

ـ به جهنم. دیوونه است. ولش کن.

سمت در حرکتش دادم که بریم آشپزخونه‌ی پایین. ماکارونی رو بیشتر درست کردم که برای شاممون هم بمونه. چند دقیقه دیر به تمرین تئاتر رسیدم. همه توی سالن منتظرم بودند. با عجله بالای سن رفتم و روی اعضا و صندلی‌ها چشم چرخوندم. از امیرحسین پرسیدم:

ـ گندم نیومده؟

ـ امروز نمی‌آد... من فکر کردم به خاطر اون دیر کردی.

ـ نه... من تهران نبودم. تا خونه سر زدم دیر شد. ببخشید.

روبه جمع ادامه دادم:

ـ عذر می‌خوام از همگی.

بهم لبخند زدند. دو سه نفری که دفعه‌ی پیش بدون لباس طراح تمرین کرده

بودند، حالا برای تست تن‌خور لباس پوشیده بودند. از جمع فاصله گرفتم و امیرحسین دنبالم اومد. گفت:

ـ دکتر خبر داد گندم نمی‌تونه بیاد.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

ـ به خاطر من؟

امیرحسین چشم‌هاش رو ریز کرد و جواب داد:

ـ این رو نگفت؛ ولی ظاهراً...

سرم رو پایین انداختم. آهسته‌تر گفت:

ـ لطفاً مسائل خونوادگیتون رو دخالت ندید. وسط کار لنگ می‌مونیم.

با سر رد کردم.

ـ حلش می‌کنم.

و خودم هم نمی‌دونستم چطوری. نزدیک دو ساعت به تمرین گذشت. گروه آماده‌تر از قبل بود و امیرحسین کارهای اداری و تبلیغیش رو شروع کرده بود که پونزده شونزده روز دیگه بریم برای اجرای اصلی. امیدوار بودم تا هفته‌ی دیگه، لجبازی الوند تموم بشه و حساب من رو از نقش گندم توی تئاتر سواکنه. از دو نفر باقی‌مونده خداحافظی کردم. آخرین بازیگری بودم که از سالن بیرون زد. بی‌هدف توی خیابون راه افتادم. باید دنبال یه کار پاره‌وقت دیگه می‌گشتم. بیکاری فقط فکر مریضی رو تو سرم می‌نداخت. باید برای بچه‌ها هم پول پس‌انداز می‌کردم. با بوق ماشینی، سمت پیاده‌رو کشیدم که بدونه مسافر نیستم؛ اما ماشین جلوم پیچید و ایستاد. ماشین الوند. نگاهی به دور و بر انداختم و وارد پیاده‌رو شدم. دوبل پارک کرد و پیاده شد. بلند گفت:

ـ صبر کن!

سر جا ایستادم. خودش رو بهم رسوند. شاید بهتر بود حرف بزنیم. هرچند، از چشم‌های رعدوبرقیش پیدا بود که دنبال حرف زدن نیومده. شاید منم بی‌هماهنگی کاری کرده بود. جلوم ایستاد و گفت:

ـ پس اینجایی!

ـ روز تمرینه، کجا باشم؟

ـ نمی‌دونم. تو همون سوراخ‌موشی که بودی... که گوشیت رو جواب نمی‌دادی.

ـ رفته بودم اعصابم آروم بشه. به شما ربطی نداره کجا.

ـ عه؟

جلوتر اومد و اضافه کرد:

ـ فکر کردی به همین راحتیه؟

نگاهش رو از چشم‌هام بر نمی‌داشت و عابرها چپ‌چپ نگاهمون می‌کردند. گفتم:

ـ این بحث‌ها فایده نداره. هر کاری دوست دارید کنید.

چرخیدم ولی دستش روی ساعدم، مانع حرکت شد. به ماشینش اشاره کرد و گفت:

ـ بشین!

دستم رو کشیدم.

ـ نمی‌خوام.

ـ بشین تا کاری نکردم که در شأن خودم نیست!

فشار دندون‌هاش رو می‌دیدم. نمی‌خواستم وسط خیابون، جلوی سالن، آبروریزی راه بیفته. دستم رو محکم‌تر کشیدم و سمت ماشینش راه افتادم. دو

دقیقه بعد، هر دو نشسته بودیم و قصد حرکت کردن نداشت. نگاهش به خیابون بود. به حرف اومد.

ـ فکر کردی همین‌جا تموم می‌شه؟ بیای زندگی من و دخترم رو خراب کنی، بری؟

ـ خود شما زندگی چند نفر رو خراب کردید؟

سمتم چرخید و داد زد:

ـ جوابم رو بده!

ـ ...

ـ فکر کردی انقدر ساده است؟

ـ من حوصله‌ی جنگ ندارم. حالم خوب نیست. برو!

خواستم پیاده بشم که گفت:

ـ چه بهتر! اتفاقاً من اومدم که حالت رو بد کنم.

به طرفش برگشتم. تند نفس می‌کشید و چشم‌هاش که حالا کمی سرخ بود توی صورتم می‌چرخید. ادامه داد:

ـ همون کاری که تو با من کردی.

ای کاش حدوحدود خودم رو رعایت کرده بودم که حالا این حس رو نداشته باشم. ای کاش نمی‌ذاشتم چیزی بینمون جوونه بزنه. اون‌وقت می‌تونستم دردش رو ندیده بگیرم و برم. گفت:

ـ با یه عده هم‌دست شدی، چوب لای چرخ من بذاری.

ـ ...

ـ به خاطر پول با جون اون‌همه آدم بازی کردی.

ـ ...

ROMANZO

ـ هیچ می‌دونی اگر کار کلینیک به هر بهونه‌ای مختل می‌شد، چه فاجعه‌ای بود؟

ـ...

ـ اون‌همه آدم که امیدشون به این دارو و درمانه چی می‌شدند؟

صداش هر لحظه بالاتر می‌رفت و من جوابی نداشتم به جز بغض توی گلوم.

ادامه داد:

ـ اون مریض‌ها برات مهم نیستند؟

ـ...

ـ حتی یه لحظه خودت رو نذاشتی جاشون، ببینی چی می‌کشند؟!

بغضم ترکید و سوزش اشک رو حس کردم. به من می‌گفت حال مریض‌ها رو درک نمی‌کنم! عجب جوک بی مزه‌ای بود. وسط گریه خندیدم. سر تکون داد و با همون چشم‌های درشت‌شده، ادامه داد:

ـ تو همه‌چیز رو به مسخره می‌گیری؟

با صدای گرفته جواب دادم:

ـ پشیمون نیستم. من کاری رو کردم که بهش اعتقاد داشتم.

زیر چشمم رو پاک کردم. پوزخند زد و بعد از مکث کوتاهی، بی‌پرده گفت:

ـ اومدن تو تخت من هم از اعتقاداتت بود؟

از جمله‌اش جا خوردم؛ ولی انقدر در مورد هنرپیشگی خونده بودم که زبان بدنش رو بفهمم. مثل خودش بی‌پرده گفتم:

ـ درد شما هم همینه آقای دکتر، نه مریض‌ها.

ـ تو... دنبال همین اومدی!

ابروهاش توی هم کشیده شد و لب‌هاش باز موند. در ماشین رو باز کردم و

بیرون رفتم. قبل از بستن گفتم:

ـ شاید گناه بزرگی کردی که زندگی شخصیت انقدر داغونه. بگرد درستش کن.

ـ گناه بزرگ من، نگاه کردن به چشم‌های تو بود.

لب‌هام به لرزش افتاد و در رو کوبیدم. انگار این اتفاق‌ها برای من راحت بود که هروقت دلش می‌خواست می‌اومد، من رو به‌هم می‌ریخت و می‌رفت. انگار خیال می‌کرد من نه قلب دارم، نه احساس. ماشین رو راه انداخت و دور شد. حالت‌های بدنم رو درک می‌کردم. دوباره قرار بود گرفتگی عضله پیش بیاد. اصلاً نمی‌خواستم تسلیم بشم. به طرف پیاده‌روی سنگی رفتم و با چند تا نفس عمیق شروع کردم به دویدن. من اجازه نمی‌دادم هر بار بحث کردن با الوند، حالم رو بدتر کنه. انقدر می‌دویدم که بیماری رو هم از رو ببرم. سرعتم رو بیشتر کردم.

ROMANZO

«فصل ۳۴»

از بیرون شیشه‌ها، نگاه کوتاهی به داخل انداختم. سرشون خلوت بود. صدیقه داشت به مشتری سرویس می‌داد و مهران لباسِ تن مانکن رو سوزن می‌زد. یکی دو روز بود که هرجا برای کار زنگ می‌زدم، یا قبلاً استخدام کرده بودند یا به شرایط من نمی‌خورد. شاید مهران هنوز جام رو به کسی نداده بود. وارد مانتوسرا شدم و برای صدیقه دست تکون دادم. سراغ مهران رفتم که حالا حواسش به نزدیک شدن من بود. با هر قدم ابروش بالاتر می‌رفت. مانکن رو ول کرد و کامل طرف من چرخید. گفتم:

ـ سلام آقا مهران!

ـ علیک سلام.

میکل تپلش رو پشت میز جا کرد و ادامه داد:

ـ راه گم کردی؟

ـ انقدر عجله‌ای رفتم، نتونستم درست‌وحسابی خداقظی کنم.

ـ الان اومدی خداقظی؟

ـ نه.

دست‌هاش رو، روی سینه جمع کرد و گفت:

ـ سورپرایز نشدم.

ـ ...

ـ اون‌هایی که با پوفی می‌رند، با پوفی هم بر می‌گردند. دنبال کاری، نه؟

ـ آره. نتونستم اون‌جا بمونم.

ـ شرمنده دیگه... دنیا رو مدار تو نمی‌چرخه.

صدای صدیقه به گوشمون خورد.

ـ دنیا، چه خبر؟

ـ هیچی.

صدیقه جلوتر اومد و همدیگه رو بغل کردیم. بعد از روبوسی پرسید:

ـ تو مؤسسه‌تون جا باز کردی؟

ـ قصه‌اش طولانیه. اومدم سر بزنم بهتون.

مهران توی ذوقمون زد:

ـ دنبال کار اومده.

زنی صدیقه رو صدا کرد و صدیقه که گیج شده بود، همراهش رفت. رو به مهران گفتم:

ـ حالا اصراری که ندارم. اگه مزاحمم برم؟

ـ زورم می‌آد که تا چشمت به ماشین و دک‌وپز طرف افتاد، وا دادی. من هم که تو همچین فروشگاهی شریکم، کم ندارم!

برای لحظه‌ای ماتم برد. بعد پوزخند زدم و گفتم:

ـ بهتره من برم تا رسماً بهم نگفتی هرکاره!

سمت در حرکت کردم و بیرون زدم. بعداً به صدیقه پیام می‌دادم که دلشوره نگیره. توی پیاده‌رو راه افتادم که ناگهان مهران جلوم سبز شد. داشت از دویدن تند نفس‌نفس می‌زد. بریده‌بریده گفت:

ـ صبر کن... یه دقیقه.

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

ـ منظور بدی نداشتم. گفتم که یعنی مراقب رفتارت باشی، مردم ممکنه بد

فکر کنند.

برگردوندم. خودش دوباره گفت:

ـ یه نفر رو به جات آوردم. نمی‌تونم الکی دکش کنم... ولی اگ خالی شد،

ر خبر می‌دم.

نگاهش کردم و گفتم:

ـ مرسی. لازم نیست. بالاخره تا اون موقع یه کاری جور می‌کنم.

ـ می‌خوای بسپرم برات؟

سر تکون دادم.

ـ اگه زحمتی نیست.

ـ ببینم چی می‌شه.

تشکر کردم. دوباره از هم عذرخواهی کردیم و مهران سر کارش برگشت. می‌دونستم فقط تعارف زده؛ ولی از هیچی بهتر بود. برای آدم‌های محتاج، اوضاع همیشه همین بود. یه عده خودشون رو به ندیدن می‌زدند، یه عده کاری از دستشون بر نمی‌اومد، یه عده می‌تونستند اما کاری نمی‌کردند، یه عده هم وعده می‌دادند که یه روزی یه کاری می‌کنند... ولی حقیقت این بود که آدم‌های محتاج همیشه تنها بودند.

دست از پا درازتر وارد کوچه‌مون شدم. خوشبختانه عزیز و النا رفته بودند خونه‌ی عمو و من رو با این حال‌وروز نمی‌دیدند. از صبح دو بار سرگیجه داشتم و باید استراحت می‌کردم؛ اما دیدن ماشین الوند جلوی در، از همین فاصله هم حالم رو بدتر می‌کرد. نزدیک‌تر شدم و اون هم پیاده شد. دیگه نمی‌دونستم چی باید بشه که دست از سرم برداره. مگه زن اولش رو بی‌اهمیت دور نینداخته بود؟ از جون من چی می‌خواست؟ به طرفش رفتم و قبل از اینکه دوباره

اتهام‌زنی‌هاش رو شروع کنه، گفتم:

ـ اومدی من رو ببری به پلیس تحویل بدی؟

چشم‌هاش رو گرد کرد و خیلی قطعی گفت:

ـ نه!

ـ پس کاری با هم نداریم.

سمت در حرکت کردم. دنبالم اومد و خودش رو داخل حیاط انداخت. با دندون‌هایی که روی هم فشار می‌دادم، گفتم:

ـ برو بیرون!

ـ چرا؟ اومدم زنم رو ببینم. کی جرأت داره من رو بندازه بیرون؟

ـ زنت نمی‌خواد تو رو ببینه!

پوزخندی زد و مشغول قدم زدن توی حیاط چند متری شد. بعد به لبه‌ی پنجره‌ی نشیمن تکیه داد و نگاهم کرد. پرسیدم:

ـ واسه چی هر روز می‌آی؟

ـ تا نگی از کی پول گرفتی دست از سرت بر نمی‌دارم.

ـ خودت که گفتی. «مقدم».

ـ اون فقط یه ستون‌نویس بدبخته. از خودش کاری نمی‌کنه.

ـ پس برو از خودش بپرس!

و واقعاً دلم می‌خواست بره. چون حالم داشت بد می‌شد. توی روزهای گذشته دو بار به زور جلوی حمله رو گرفته بودم؛ ولی فکر نمی‌کردم این بار بتونم. فیزیولوژی بدنم زیاد هم به کنش‌های من بستگی نداشت که کنترل داشته باشم. نمی‌خواستم الوند تو اون حال من رو ببینه و به ریش نداشته‌ام بخنده برای جون حامد و مریض‌های دیگه پشیزی ارزش قائل نبود. مریضی من هم

فقط این تراژدی رو گریه‌دارتر می‌کرد. گفت:

ـ من با تو طرفم، نه مقدم. تو به من می‌گی.

ـ من چیزی نمی‌دونم.

ناگهان تکیه‌اش رو از پنجره گرفت و سمتم قدم برداشت. عقب رفتم. عصبی‌تر از قبل گفت:

ـ اگر پول می‌خواستی، چرا به خودم نگفتی؟ بهت گفته بودم هرچی می‌خوای بگو!

ـ ...

ـ یه مرد احمق گیر آورده بودی، چرا تلکه نکردی؟

کتش رو با حرص در آورد و گوشه‌ای پرت کرد. روی صورت و موهاش دست کشید. سرم رو چرخوندم و کیفم رو، روی زمین ول کردم. ادامه داد:

ـ چرا از خودم پول نخواستی؟

بدون نگاهی بهش، گفتم:

ـ چون تو آدم بدی هستی. پولت به درد من نمی‌خورد.

پوزخند زد و بلند گفت:

ـ من؟! من این وسط آدم‌بده‌ام؟!

نگاهش کردم و جواب دادم:

ـ انکار می‌کنی که رنج مریض‌هات برات مهم نیست؟ انکار می‌کنی تو مراحل اول دارو، آزمایش انسانی کردی؟ آزمایش‌های ریسکی!

ـ این حرف‌ها رو کی بهت گفته؟

داد زدم:

ـ هنوز هم انکار نمی‌کنی... فقط دنبال منبع درز این اطلاعاتی!

ـ اگر انکار کنم باور می‌کنی؟

ـ نه.

ـ...

ـ دیگه نه!

پوزخند دیگه‌ای زد و ازم فاصله گرفت. گفتم:

ـ با چشم‌های خودم دیدم. خانواده‌ها رفت‌وآمد نمی‌کنند به کلینیک. نمی‌ذاری کسی بره طبقه‌ی دومش. اجازه می‌دی مریض‌ها در ازای پول، بیماریشون رو جلو بندازند.

فوراً به طرفم چرخید و گفت:

ـ قوه‌ی تخیلت خیلی قویه! فکر کردی من کی‌ام؟ فرانکنشتاین؟

ـ...

ـ به خاطر همین هی پیشنهاد آزمایش کردن رو خودت رو می‌دادی؟ که من تو تله بیفتم؟

ـ آره.

ـ هر حرفی بهت می‌زنند، درجا باور می‌کنی؟

ـ من بدون مدرک باور نمی‌کنم.

صورتش کم‌کم منقبض شد و ابروهاش توی هم رفت. خواست چیزی بگه که سمت راهرو راه افتادم تا این بازی موش‌وگربه رو تموم کنم. دنبالم حرکت می‌کرد. وارد نشیمن شدم و یک‌راست سمت کشوی پایین زیرتلویزیونی رفتم. از بین وسایل مختلف، آلبوم قدیمی رو بیرون کشیدم و لاش رو باز کردم. برگه‌ی رضایت‌نامه‌ی حامد رو در آوردم. وقتی خواستم بلند بشم، پام گرفت و از درد متوقف شدم. الوند پشتم ایستاده بود. به زیرتلویزیونی فشار آوردم و به زور بلند

یدم بعد نفس عمیقی کشیدم و درحالی‌که برگه رو به طرفش می‌گرفتم، گفتم:

ـ حتماً این هم دروغه! آرم و مهر و امضا و همه‌چیزش جعلیه.

برگه رو از دستم کشید و با اولین نگاه به متن، حالت صورتش عوض شد.

ندمی به عقب برداشت. لرزش چشم‌هاش رو می‌دیدم و درد خودم هم بیشتر

شده بود. قاتل حامد رو به اتاقی راه داده بودم که توش راه رفته بود و خوابیده

بود. عجب آدمی بودم! داد زدم:

ـ ها؟ چی شد؟ دروغه؟

بالاخره چشم از برگه برداشت و به صورتم زل زد. گفت:

ـ این دست تو چه‌کار می‌کنه؟

ـ باز هم دنبال منبع اطلاعاتی؟

ـ درست حرف بزن.

آلبوم رو باز کردم و جلوی چشمش نگه داشتم. عکس‌های حامد اون‌قدری

بود که اگر یک بار خودش رو دیده باشه هم بتونه تشخیص بده. گفتم:

ـ شاید تعدادشون انقدر زیاده که این‌یکی یادت نیست!

با پشت دست آلبوم رو کنار زد که از دستم روی زمین افتاد. بلند گفت:

ـ می‌گم این رو از کجا آوردی؟

توی سکوت، حرص خوردنش رو تماشا کردم. بلندتر گفت:

ـ این کیِ توئه؟

ـ این پسردایی منه. همون که گفتم از بیماری مرد.

ابروش بالا پرید و من از درد خم شدم. روی زمین نشستم و به پرزهای فرش

چنگ انداختم که صورتم چیزی رو نشون نده.

ـ ما فکر می‌کردیم علایم بیماری خودش ظاهر شده... ولی اینجا رضایت

داده که مسئولیت فعال شدن بیماری با خود بیماره. چرا؟ چه نیازی بود؟ ترسیدی به همه بگه؟ از همه‌ی مریض‌ها همچین برگه‌هایی داری؛ ولی به خانواده‌ها ندادی... چون خیال می‌کنند بچه‌هاشون خودبه‌خود مریض شدند... چون اجازه نمی‌دادند هر کاری دلت خواست با بچه‌هاشون بکنی!

ساکت مونده بود و من از جمله‌های رگباریم به تپش قلب افتاده بودم. دوباره گفتم:

ـ فکر نمی‌کردی یکیش دست ما بیفته؟

ـ «ما»؟ این «ما» کیه؟

ـ...

ـ شما کی هستید؟

جلو اومد و برگه رو تو صورتم کوبید. تکرار کرد:

ـ تو کی هستی؟ تو کی هستی که با چار تا عکس و رضایت‌نامه، زندگی من رو می‌بری زیر سؤال؟

ـ البته معلومه که من نمی‌تونم کارت رو با این‌ها ثابت کنم؛ اما این چیزی از مرگ عمدی پسردادییم کم نمی‌کنه.

ـ پس مسئله شخصی بوده. مسئله فامیلی بوده. دیگه چی؟ دیگه چی مونده که من نمی‌دونم؟!

ـ تو بهتر از همه می‌دونی این جا چه خبره!

ـ آدمشون رو هم دقیق انتخاب کردند... آفرین!

روم رو برگردوندم و انگشت‌هام رو، روی چشم‌هام فشار دادم. حالم بد بود. چرا نمی‌رفت؟ داد زدم:

ـ برو بیرون!

ROMANZO

و شروع کردم به نفس عمیق. الان‌ها ممکن بود عزیز و النا هم سر برسند. الوند هنوز هم چیزی رو انکار نکرده بود. اصلاً به نظر نمی‌رسید از چیزی تعجب کرده باشه. واضح بود که مدرک مقدم جعلی نیست. دوباره گفتم:

ـ بیرون!

چرخید و سمت در نشیمن رفت. صدای پاهاش رو توی راهرو و بعد حیاط شنیدم. در حیاط رو محکم کوبید و من از جا بلند شدم که داروهام رو از کیف در بیارم؛ اما درد امونم رو بریده بود و پاهام صاف نمی‌شد. طاقچه رو نگه داشتم و دوباره سر جام نشستم که حمله رو رد کنم. به دیوار زیر طاقچه پشت دادم و سعی کردم پاهام رو مالش بدم؛ اگرچه می‌دونستم دیگه فرقی نداره. بی‌حسی به‌هرحال سراغم می‌اومد... در عوض دیگه دردی در کار نبود.

سرم رو به دیوار چسبوندم و به روبه‌رو زل زدم. جلوی چشم‌های ناباورم هیکل الوند توی قاب در نشیمن ظاهر شد. پاهام بی‌حس بود و دیگه به شکل مسخره‌ای اهمیت نداشت که با چشم‌های خیره نگاهم می‌کرد. آهسته جلو اومد و کنارم روی قوزک پاهاش نشست. سرتاپام رو وارانداز کرد. البته که باید می‌فهمید. یه عمر با این بیماری سروکله زده بود. بالاخره به حرف اومد.

ـ بلند شو.

و به چشم‌هام زل زد. پوزخند زدم. تکرار کرد:

ـ بلند شو.

فقط نگاهش کردم. مثل خودش که هاج‌وواج بود و چشم بر نمی‌داشت. آهسته پلکی زد و با کف دست خودش رو نگه داشت. داد زد:

ـ می‌گم بلند شو!

چشم‌هاش سرخ شده بود و من حتی حالا تحمل این‌طوری دیدنش رو

نداشتم. چشم برگردوندم. چونه‌ام رو گرفت و محکم سمت خودش چرخوند.

بی صدا چیزی گفت و بعد صورتش توی هم رفت. به حرف اومد.

ـ نگو که...

ـ بهت گفته بودم مریضم.

ـ نگفتی!

نگاهش روی چشم‌هام می‌چرخید. جواب دادم:

ـ گفتم ارثش رو دارم. تو به روت نیاوردی.

ـ من...

لب‌هاش باز موند و چشم‌هاش سرخ‌تر شد. گفت:

ـ به فلجی رسیدی... این کار یه هفته دو هفته نیست.

دست‌هاش رو دو طرف سرش گذاشت و موهاش رو به عقب کشید، حرفی برای گفتن نداشتم. ادامه داد:

ـ گذاشتی به این حد رسیده... یه کلمه به من نگفتی... حالا من چه‌کارت کنم؟

خواستم چیزی بگم که صداش رو بالا برد.

ـ به این مرحله رسیدی، من الان چه‌کارت کنم؟!

دست‌هاش رو توی هوا حرکت داد و داد زد:

ـ چه‌کارت کنم؟!

دستش رو کنار زدم و گفتم:

ـ هیچی.

ـ...

ـ زندگی من به تو ربطی نداره.

ROMANZO

در رو نشون دادم و مثل خودش داد زدم:

ـ من چیزی از تو نمی‌خوام!

برعکس انتظارم، فوراً کوتاه اومد و دستم رو گرفت. با دست دیگه‌اش ملامت آرامش داد و آهسته گفت:

ـ باشه... باشه می‌رم.

دستم رو بیرون کشیدم و با اخطار نگاهش کردم. جلوتر اومد و آهسته‌تر گفت:

ـ می‌رم عزیزم، آروم.

لب‌هام رو فشار دادم. دست‌هاش رو دور صورتم گذاشت و با آرامش بیشتری ادامه داد:

ـ هرچی تو بگی... فقط آروم باش.

چیزی نگفتم. سر تکون داد. جلوتر اومد و پرسید:

ـ جای خوابت کجاست؟

نامطمئن بودم؛ ولی جواب دادم:

ـ بالا.

دست‌هاش دورم حلقه شد و خواست بلندم کنه که گفتم:

ـ ولم کن! نمی‌خوام.

اهمیتی نداد. من توان تقلا کردن نداشتم و پاهام گوشت آویزون بود. بغض کردم. سرم رو به سینه‌اش چسبوند و از جا بلند شد. سمت طبقه دوم رفت. از پله‌ها بالا رفتیم. وارد اتاق پشتی شد و من رو، روی تخت فلزی یه‌نفره‌ام خوابوند. بالشم رو درست گذاشت و پاهام رو دراز کرد. بی‌اراده زیر گریه زدم. بیشتر از دفعه‌های قبل طول کشیده بود. گفتم:

ـ کار خودت رو کردی!

به چشم‌های خیسم زل زد و بعد نگاهش رو گرفت. به گوشه‌ی چشمش دست کشید و لبه‌ی تخت نشست. دوباره سمتم نگاه کرد و مشغول باز کردن شال از دور سرم شد. شال رو گوشه‌ای انداخت و موهام رو، روی بالش مرتب کرد. روی صورت خیسم دست کشیدم. دست‌هام می‌لرزید و می‌ترسیدم پاهام همین‌طوری بمونه... خیلی زود بود... خیلی زود. یکی از دست‌هاش رو اون‌طرفم به تخت تکیه داد و سمتم خم شد. هر دو بدجوری به‌هم ریخته بودیم. انگشت‌هاش رو لای موهام فرو برد و زمزمه کرد:

ـ نترس عزیزم... من اینجام. اصلاً نترس.

نگاهم رو به چشم‌هاش دادم. سرش رو پایین‌تر آورد و پیشونیم رو بوسید. پیشونیش رو به شقیقه‌ی من تکیه داد و دستم رو توی دستش گرفت. حالم خیلی بهتر از قبل بود. حداقل استرس نداشتم. بهترین دکتر این بیماری توی ایران، به من چسبیده بود. چی بیشتر از این می‌خواستم؟ دو دقیقه بعد، اعصاب و عضلات پام به کار افتاد و حرکتی به خودم دادم. صورتش رو عقب برد. گفتم:

ـ خوب شدم.

سری تکون داد و با بستن پلک‌هاش جواب داد:

ـ خوب؟!

دستم رو محکم‌تر گرفت و آه کشید. اضافه کرد:

ـ تحت هیچ شرایطی آرامشت رو از دست نده.

ـ اگه بقیه بذارند.

ـ فرقی نداره با...

صدای ایلیا از پشت در ساکتش کرد.

ـ آبجی!

در باز شد و ایلیا با کیف دستی من وارد اتاق شد. با دیدن الوند کنار تخت، کیف از دستش افتاد و به جلو قدم برداشت. خیلی جدی گفت:

ـ اینجا چه کار داری باز؟!

الوند نگاهی به من انداخت. حتماً ظاهرم نشون می‌داد که ایلیا بلندتر توپید:

ـ مگه نمی‌بینی حال آبجیم بده؟ ولش کن!

الوند از روی تخت بلند شد و کمی فاصله گرفت. گوشه‌ی چونه‌ی ایلیا هنوز روغنی بود و بوی بنزین می‌داد. بابا رو به یادم می‌نداخت. طرف تخت اومد و زیرش نشست. می‌دونستم وقتی می‌خواد گریه کنه و جلوی خودش رو می‌گیره، چه شکلی می‌شه. تودماغی حرف می‌زد و تند نفس می‌گرفت. گفت:

ـ دنیا، این به درد تو نمی‌خوره.

اشک‌هام دوباره راهشون رو باز کردند. روی سرش دست کشیدم. الوند به سمتمون نگاه کرد و رو به ایلیا گفت:

ـ تنها کسی که به درد خواهرت می‌خوره منم.

سری تکون داد و با نشون دادن من ادامه داد:

ـ چون هم دردش رو می‌دونم، هم درمونش رو.

ایلیا بالاخره زیر گریه زد و سرش رو، روی روتختی گذاشت. رو به الوند که با دست‌های آویزون بالای تخت ایستاده بود، گفتم:

ـ درمون تو به کار من نمی‌آد.

کمی مکث کرد تا هضم کنه. بعد تکونی خورد و جلوتر اومد. گفت:

ـ چی؟

ـ من نه داروی تو رو می‌خوام، نه درمونت رو.

پوزخند زد و با خنده‌ی عصبی گفت:

ـ داروی من رو نمی‌خوای؟

ـ نمی‌خوام.

ـ اون بیرون به خاطرش هر کاری می‌کنند... تو نمی‌خوای؟!

ـ نمی‌خوام.

ـ یعنی چی این حرف؟

گیج و کلافه دستی تکون داد. جواب دادم:

ـ داروی تو به درد من نمی‌خوره.

لب باز کرد؛ ولی من گفتم:

ـ اون دارو بوی خون می‌ده. خون حامد.

چند ثانیه توی سکوت نگاهم کرد. بعد دوباره به خنده افتاد. دستی روی صورتش کشید و چند بار سر تکون داد. بعد بدون هیچ حرفی سمت در رفت و بیرون زد. کمی تکون خوردم و سر ایلیا رو توی بغل گرفتم. آهسته گفتم:

ـ ایلیا، قرص‌هام رو از کیفم می‌دی؟

ایلیا فوراً همین کار رو کرد و من نفس عمیقی گرفتم. نه. دارویی که معلوم نبود جواب می‌ده یا نه... دارویی که با این وضعیت به دست اومده بود، به کار من نمی‌اومد.

«فصل ۳۵»

محمد وارد اتاق شد و درحالی‌که سمت صندلی همیشگیش کنار آقای دولت‌یار می‌رفت، از من پرسید:

– چرا هفته‌ی پیش نیومدید؟

هانیه به جام جواب داد:

– رفتند کمپینگ!

نگاهی به نگار انداختم که چرخشی به چشم‌هاش داد و هانیه شروع کرد:

– حتی به من هم نگفتند. خیلی نامردند.

به خنده افتادم و جواب دادم:

– مجردی بود. شما همه یکی دورتون هست.

و به این فکر کردم که خودم مجرد نیستم. نگار ابروش رو برام بالا برد و محمد گفت:

– من که کسی رو ندارم. من رو می‌بردید دیگه.

آقای دولت‌یار بلندتر خندید. گفتم:

– جاتون خالی، خیلی خوش گذشت... اولش مثل این فیلم‌های گانگستری شروع شد. خیلی هیجان‌انگیز بود.

نگار لبخندی زد و به در و دیوار نگاه کرد. ادامه دادم:

خلاصه اگه بدخواه مدخواه دارید اسمش رو بدید نگار، ترتیبش رو می‌ده.

محمد لم داد و گفت:

– چه خبر شده مگه؟ تعریف کنید مام بدونیم!

ـ طولانیه...

رو به نگار اضافه کردم:

ـ به درد نمایشنامه شدن هم می‌خوره.

نگار بالاخره به حرف اومد.

ـ سر به سر من نذار... می‌دونی که چی می‌شه!

خندیدم و گفتم:

ـ بگذریم... دفعه‌ی بعد نوبت هانیه است.

هانیه که نمی‌دونست درباره‌ی چی حرف می‌زنیم، گفت:

ـ آره. من رو ببرید، بلکه یه کم از دست دور و بری‌هام راحت شم.

همه کنجکاو شدیم و دولت‌یار پرسید:

ـ چرا دخترم؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

هانیه نگاهی روی همه انداخت و بعد گفت:

ـ نه. چیز مهمی نیست.

نگار پی بحث رو گرفت.

ـ شوهرت؟

ـ نه... اون که ماهه.

لبخند بی‌جونی زد و ادامه داد:

ـ پدر و مادرم. مدام دعوا می‌کنند سر من.

ـ چون مریضی؟

ـ مثل اینکه این ژن از خانواده‌ی مادریم رسیده. عمه‌هام بابام رو پر می‌کنند، می‌ندازند به جون مادرم.

ـ حالا خوبه تک‌فرزند نیستی.

ROMANZO

آقای دولت‌یار که حالش گرفته شده بود، گفت:

ـ می‌خوای با پدرت حرف بزنم؟ مردونه.

ـ فایده‌ای نداره. همه حرف زدند. فقط امیدوارم بیشتر از این نشه.

یاد بابا افتادم. هیچوقت پیش نمی‌اومد به خاطر مریضی به مامان گیر بده. فقط تو خونه موندن حالش رو بد می‌کرد. بیشتر به خاطر نداری خودش شرمنده بود. اواخر مریضی مامان، فقط یه گوشه می‌نشست و زل می‌زد به ما سه تا. هیچی نمی‌گفت، فقط نگاه می‌کرد. پلکی زدم تا از فکرهام بیرون بیام. خواستم جو رو عوض کنم:

ـ عیبی نداره، عوضش وقت ندارند غصه‌ی تو رو بخورند. با خودشون سرگرمند.

هانیه و محمد خندیدند؛ ولی خنده‌ی جمع با تلفنی که به نگار شد، روی لب‌ها خشکید. رو به ما گفت «خانوم توکلیه» و توی گوشی چند بار «بله» و «حتماً» گفت. بعد قطع کرد. منتظر، نگاهش می‌کردیم و جوابی نمی‌داد. پرسیدم:

ـ چی می‌گفتند؟

ـ شماره‌اش بود ولی خواهرش حرف زد.

روی صندلی صاف نشستم و نگار آهسته‌تر ادامه داد:

ـ حالش خوب نیست.

همه معنای این جمله رو می‌دونستیم. امروز نمی‌تونست بیاد. شاید هفته‌های دیگه هم نمی‌تونست. چند باری به ملاقاتش می‌رفتیم و کم‌کم ما هم فراموشش می‌کردیم. چند ماه بعد، یه روز از خواب بیدار می‌شدیم و به نفر خبر فوتش رو می‌داد... آقای دولت‌یار گفت:

ـ بعداً بهش سر می‌زنیم.

همه تأیید کردند. رو به من ادامه داد:

ـ خودخوری نکنید. هر اتفاقی بخواد بیفته، می‌افته.

ـ دقیقاً. هر اتفاقی می‌افته. کاری از دست کسی بر نمی‌آد.

ـ چه بیست سال، چه هشتاد سال، همه‌اش یه نفسه.

ـ اگر فقط همین زندگی باشه چی؟ اون‌وقت از یه بیهودگی طولانی نجات پیدا کردیم.

محمد لبخند زد و به من چشم دوخت که این روزها با وجود بیماری، به همه‌چیز شک پیدا کرده بودم. مرگ برای ما چی بود؟ آسایش یا محرومیت؟... جلسه‌ی این هفته رو زودتر تموم کردیم و من بیرون زدم. همه حالشون گرفته شده بود. کمی قدم زدن توی سکوت، ذهنم رو آروم می‌کرد؛ اگر الوند اجازه می‌داد! از دور، ماشینش رو کنار یکی از ورودی‌های پارک دیدم و مسیرم رو عوض کردم؛ ولی انتهای این‌یکی مسیر، خودش با لبخند گل‌وگشاد ایستاده بود. پوزخند زدم و پشت چشم نازک کردم. خواستم از کنارش رد بشم که نگاهم به گندم افتاد. دلم براش تنگ شده بود. با چشم‌های درشت خیره نگاه می‌کرد و دسته‌گلی توی دستش داشت. لبخند زدم. جلو اومد و با لحن لوس همیشگیش گفت:

ـ دنیا جون! دلم یه ذره شده بود.

گل رو از دستش گرفتم. به کمرم چسبید و دوباره از همون زاویه نگاهم کرد. موهای بافته‌شده‌اش رو ناز کردم و گفتم:

ـ من هم همین‌طور.

ـ چقدر موهات خوشگل شده دنیا جون.

دستی به موهای ریخته روی صورتم کشیدم. مدلش رو عوض کرده بودم.

ـ مرسی خوشگلم، خوشت اومد؟

سر تکون داد. نگاهی به الوند کردم که چشمش روی صورت من بود. چشم غره رفتم. به ماشینش اون‌طرف پارک، اشاره زد.

ـ بریم.

نگاهی به گندم انداختم و بعد از مکث طولانی و سبک و سنگین کردن، راه افتادم. نمی خواستم جلوی گندم بحث کنیم و الوند هم عمداً گندم رو برای بسته نگه داشتن دهن من آورده بود. وسط راه، بهم نزدیک شد و گفت:

ـ می دونستم ماشین رو ببینی، رم می‌کنی!

ـ نقشه‌ی کی بود؟

گندم با خوشحالی دستش رو بلند کرد و جواب داد:

ـ نقشه‌ی من بود.

خندیدم. با هم سوار ماشین شدیم. حرکت کرد. گندم از وسط صندلی‌ها خودش رو جلو کشید و اتفاق‌های مهم این چند وقت رو برام تعریف کرد. با حوصله گوش دادم. در آخر گفت:

ـ این دفعه می تونم بیام تمرین نمایش.

سرش رو سمت پدرش کج کرد و ادامه داد:

ـ مگه نه بابایی؟

الوند چیزی نگفت. گندم سرش رو به بازوی الوند کشید و الوند به خنده افتاد. دیگه از بحث و جدل‌های روزهای قبل خبری نبود! به جاش مدام می خندید. گفتم:

ـ اگه می‌دونستم مریضی من انقدر خوشحالت می‌کنه، زودتر می‌گفتم!

لبخندش محو شد و نگاه کوتاهی بهم انداخت. صورتش آروم بود. آهسته گفت:

ـ خوشحال؟ می‌دونی من چند شبه نتونستم درست بخوابم؟

گندم پرسید:

ـ سرما خوردی دنیا جون؟

کف دستش رو، روی پیشونیم گذاشت. دستش رو توی دستم گرفتم و جواب دادم:

ـ نه عزیزم. خوبم.

الوند دوباره به حرف اومد.

ـ می‌دونی چی بهم گذشت؟

ـ برای چی اومدی؟

ـ اومدم امانتت رو بدم.

با دو تا علامت سؤال نگاهش کردم. گفت:

ـ اون رو باز کن.

با تردید داشبورد رو باز کردم. چشمم به جعبه‌ی قهوه‌ای افتاد. مشخص بود چیه. الوند گفت:

ـ برش دار.

جعبه رو بیرون آوردم و باز کردم. یه ست طلا بود با سنگ‌های آبی. لب‌هام باز موند. تا حالا همچین چیزی رو از نزدیک ندیده بودم. اصلاً به حد و اندازه‌ی فامیل ما نمی‌خورد. گندم بیشتر به جلو خم شد. انگشتش رو، روی یکی از گوشواره‌ها کشید و ازش تعریف کرد. الوند گفت:

ـ یاقوت کبود و پلاتینه.

من حرفی نزدم. پرسید:

ـ خوشت نیومد؟

ـ من نمی‌تونم این رو قبول کنم.

ـ چرا؟

ـ چون مناسبتی نداره.

ـ من حق ندارم به زنم هدیه بدم؟!

ـ این هدیه نیست، رشوه است!

ـ قبل از این ماجراها سفارش داده بودم. تازه آماده شده.

اخمی کرد و نگاهی به گندم انداخت که حالا عقب‌تر رفته بود. یاد لباس آبی و مجلس مادرش افتادم. آهسته گفتم:

ـ قشنگه.

درش رو بستم و ادامه دادم:

ـ ولی فکر نکنم دیگه فرصتی واسه انداختنش داشته باشم.

پلک‌هاش رو لحظه‌ای روی هم فشار داد و سکوت کرد. داشت سمت آپارتمانش می‌روند. نمی‌خواستم جلوی گندم بگم خونه‌شون نمی‌رم. ساکت موندم. همین که وارد آپارتمان شدیم، گندم به طرف اتاقش دوید و کارنامه‌اش رو برام آورد. همه رو «خوب» آورده بود. بهتر از کارنامه‌های قبلیش بود که سارا نشونم می‌داد. حال‌واحوال سارا رو پرسیدم:

ـ خانوم معلمتون حالش خوبه؟

گندم سر تکون داد و گفت:

ـ اهوم.

ـ سلام برسون.

ROMANZO

ـ چشم... تازه... من رو تو کلاس تشویق کردند. ریاضیم پیشرفت کرده.

ـ آفرین، دفعه‌ی دیگه باید برات جایزه بگیرم.

گندم سرش رو بالا گرفت و خندید. الوند توی آشپزخونه مشغول آب خوردن بود. رو به گندم گفتم:

ـ تا لباس‌هات رو در بیاری، تلویزیون رو روشن کنی، من اومدم.

سر تکون داد و رفت. سراغ الوند رفتم. کتش رو مرتب روی صندلی گذاشته بود. پرسید:

ـ چایی، شربت؟

به کابینت‌های اپن تکیه زدم و گفتم:

ـ این کارها یعنی چی؟ من رو تو رودربایستی گندم می‌ذاری؟

لیوان رو داخل سینک گذاشت و بدون نگاه به من، گفت:

ـ باهات کار داشتم.

دوباره برگشته بود به آرامش قبل. سمتم اومد و جلوم به میز آشپزخونه تکیه داد. سرش رو کج کرد و بهم زل زد. جعبه‌ی جواهر رو از کیفم در آوردم و کنار کیف، روی کابینت‌های پشت گذاشتم. گفتم:

ـ بگیرش.

ـ چرا؟

ـ همین‌جوری الکی یه ست جواهر می‌دی دست من؟

ـ راست می‌گی. همین‌جوری الکی نمی‌شه.

به سمتم اومد و یک‌راست، دست‌هاش رو دو طرفم روی کابینت‌ها گذاشت. خودم رو عقب کشیدم؛ ولی جلوتر اومد و نزدیک صورتم گفت:

ـ عزیزم، امیدوارم خوشت بیاد. یه سرویس چه ارزشی داره؟ ای کاش

می‌تونستم کاری کنم که حسم رو بفهمی.

ـ...

ـ خوب شد؟

لحظه‌ای نگاهش کردم و بعد گفتم:

ـ داری من رو دست می‌ندازی؟

پلک بست و باز کرد. بعد نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و جواب داد:

ـ دنیا، آرامش تو برای من اولویت اصلیه. می‌فهمی؟

ـ الوند!

دوباره نگاهم کرد. وسط گیجی من، سرش رو پایین آورد و لب‌هاش روی لب‌هام نشست. دست‌هاش دورم حلقه شد و فاصله رو از بین برد. عقب نکشیدم. شوهرم بود، با وجود همه‌ی اتفاق‌های بینمون، باید ازش بدم می‌اومد؛ ولی دوستش داشتم. خودش فاصله گرفت و پلک باز کرد. لازم نبود بگه ولی گفت:

ـ من دوستت دارم.

ـ...

ـ حتی وقتی باهات جر و بحث می‌کنم، حتی وقتی از پشت خنجر می‌زنی!

ـ...

ـ از وقتی تو کلاس گندم دیدمت، همه‌اش یه گوشه‌ی ذهنمی.

ـ الوند...

انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام فرو برد و دستم رو بالا آورد. انگشتر خودش رو توی انگشت حلقه‌ام نشون داد و گفت:

ـ نگو به من حسی نداری دنیا!

با هم هرچیزی رو تجربه کرده بودیم. چطور می‌تونست بگه بهش حسی

ندارم؟ روم رو برگردوندم. دستم رو سمت خروجی آشپزخونه کشید. از مقابل گندم که داشت جلوی تلویزیون وسایلش رو پهن می‌کرد، گذشتیم. وارد اتاقش شد. گیج به حرکاتش نگاه می‌کردم. لپ‌تاپش رو روشن کرد. بعد من رو، روی تخت نشوند و گفت:

ـ می‌دونم ممکنه حالت رو بد کنه... ولی عزیزم، باید بدونی.

سراغ چند تا برگه روی میز رفت و برگه‌ها رو سمت من گرفت. مشغول خوندن متن اولین برگه شدم که چشمم به اسم حامد افتاد. تندوتیز نگاهش کردم. گفت:

ـ این پرونده‌ی کامل فامیلته.

ـ فقط یه کلمه به من بگو الوند. تو روی حامد آزمایش کردی یا نه؟

ـ منتظر «نه» گفتن با التماس نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه‌ی طولانی جواب داد:

ـ کردم.

دستی روی صورت کشیدم و پرسیدم:

ـ خبر داشتی فعال شدن ژن عمدی بوده یا نه؟

این سؤال مهم‌تر از قبلی بود و سکوت بعدش طولانی‌تر. بالاخره گفت:

ـ خبر داشتم.

برگه‌ها رو کنار گذاشتم و خواستم بلند بشم که اجازه نداد. لپ‌تاپ رو سمتم برگردوند و گفت:

ـ خودت ببین... فقط آروم باش، من کنارتم.

به صفحه‌ی مانیتور زل زدم. فیلمی رو پلی کرد. صفحه‌ی سیاه رفت و صورت حامد توی قاب دوربین اومد. میخکوب مانیتور شدم و صدای الوند رو

شنیدم.

ـ از آرشیو پیدا کردیم.

نگاه من همچنان به فیلم بود. مردی از پشت دوربین گفت:

ـ لطفاً خودتون رو معرفی کنید.

اتاقِ کرم و قهوه‌ای توی فیلم، ساکت بود. حامد روی صندلی تک‌نفره‌اش تکونی خورد و شروع کرد:

ـ حامد نقدی هستم. از فسای استان فارس. بیست‌ویک سال و هشت ماه سن دارم. دانشجو هستم.

ـ واقف هستید که این مستند به چه منظور ثبت می‌شه؟

ـ بله. به منظور شفاف‌سازی مسئله‌ی تزریق محرک.

ـ شما با اختیار کامل و بدون دخالت و اجبار از سوی هر شخص و گروهی، این تزریق رو انجام دادید؟

ـ بله.

ـ انکار نمی‌کنید که این محرک سلولی رو خودتون با مسئولیت خودتون به دست آوردید و استفاده کردید؟

ـ انکار نمی‌کنم.

ناله‌ای کردم و به الوند چشم دوختم. مرد پشت دوربین دوباره پرسید:

ـ مؤسسه‌ی تحقیقات ژنتیکی بهبودان، دکتر بیات و دکتر سبحانی اطلاعی در این زمینه داشتند؟

ـ نه. من... من اون موقع این‌ها رو از نزدیک نمی‌شناختم.

ناله‌ی دیگه‌ای کردم و الوند فیلم رو قطع کرد. گفت:

ـ خواهش می‌کنم آرامشت رو حفظ کن؛ وگرنه نمی‌ذارم بقیه‌اش رو ببینی.

ـ این فیلم چیه؟

ـ تو تمام دوران کاری من، فقط با دو نمونه از این مورد مواجه شدیم که دو تا دوست بودند. مجبور شدیم این مدارک و مستندها رو ضبط کنیم... واسه همچین روزی.

ـ...

ـ پرونده‌شون تو آرشیو روان‌پزشک هم هست. می‌تونم معرفیت کنم.

ـ کی داره حرف می‌زنه؟

ـ روان‌پزشک.

فیلم رو دوباره پلی کرد. مرد گفت:

ـ لطفاً دلیل این کارت رو برامون توضیح بده.

ـ به خاطر پیشرفت علم.

ـ ولی بیمارهای مبتلایی هم هستند که می‌تونند کمک کنند... چرا شما به‌طور عمد خودت رو مبتلا کردی؟

ـ هنوز اول راه دکتر بیاته... کسی اجازه‌ی استفاده رو خودش رو نمی‌ده. بالاخره یه عده باید ازخودگذشتگی کنند تا درمان کشف بشه.

از این‌همه اعتماد به نفس حامد لب‌هام باز موند. جوری حرف می‌زد که انگار دو ماه بعدش قراره دارو روانه‌ی بازار بشه. از اون دوران هفت هشت سال گذشته بود و هنوز خبری نبود. مرد داشت سؤال‌پیچش می‌کرد و حامد مدام درباره‌ی پیشرفت داروسازی و موفقیت تئوری دارو و درمان حرف می‌زد. می‌خواستم از این‌همه خوش‌بینیش سرم رو به دیوار بکوبم. زیر لب گفتم:

ـ احمق!... پسره‌ی احمق!

الوند فیلم رو نگه داشت و من سعی کردم به گریه نیفتم. حامد مثل احمق‌ها

رو نجا نشسته بود و چرت‌وپرت می‌گفت. پرسیدم:

– چطوری تونستند این بلا رو سر خودشون بیارند؟ با چی؟ مگه می‌شه؟

تو آزمایشگاه دانشگاهشون آشنا داشتند. مقاله‌های من رو خونده بودند. یه چیز نصفه‌نیمه‌ی دست‌ساز تزریق کرده بودند. تازه با تابش لیزر هم یه بلاهایی سر خودشون آورده بودند که مفصله... بعد از علائم سراغ من اومدند تا تو عمل انجام‌شده قرار بگیرم. اولش فکر کردم سر کاریه؛ چون اون موقع خیلی معروف نبودم. تازه برگشته بودم کشور.

دست روی چشم‌هام گذاشتم. حتی نمی‌دونستم چی باید بگم. مگه می‌شد من و مقدم و رئیس انجمن بیماری و همه اشتباه به این بزرگی کرده باشیم؟ از تمام مدارک و اسناد، فقط اون رضایت‌نامه لو رفته بود؟ گفتم:

– ولی... آخه...

– اینجا رو گوش بده. حق داری بدونی.

لب‌هام رو فشار دادم و دستم رو از روی چشم‌هام بلند کردم. الوند فیلم رو جلو برد. چند جمله‌ی دیگه بین حامد و روان‌پزشک ردوبدل شد تا اینکه مرد پرسید:

– پس مریض‌ها رو از نزدیک دیدی؟

– بله. عمه‌ی مرحومم از این بیماری فوت شد. من اون موقع کنارشون بودم. یکی از دخترعمه‌هام هم ارث برده. احتمالاً مبتلا می‌شه. به خاطر پیشرفت مریضی مادرش.

– حس وظیفه بهت گفت این کار رو کنی؟

– من و دخترعمه‌ام نامزدیم. می‌خوام این دارو کادوی ازدواجمون باشه. بغض طولانیم بالاخره شکست و زیر گریه زدم. مثل احمق‌ها اونجا نشسته

بود و فکر می‌کرد با این کارش دارو کشف می‌شه، هر دوتامون خوب می‌شیم.
خیلی شیک و رمانتیک! صداش همچنان شنیده می‌شد.
همه‌ی شواهد نشون می‌ده که اگر آزمایش‌ها پیش بره، به زودی درمان قطعی پیدا می‌شه...

گریه‌ام بیشتر شد و الوند لپ‌تاپ رو بست. ندونسته پا تو همچین مسیری گذاشته بود که آخرش فقط مرگ بود. الوند به طرفم اومد. صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و خواست آرومم کنه.

ـ می‌دونم... می‌دونم... ولی تقصیر تو نیست. تقصیر هیچ‌کس نیست.

مثل مجسمه بی‌حرکت موندم. کنارم روی تخت نشست و سرم رو طرف خودش کشید. پیشونیم رو به سینه‌اش چسبوندم و به لپ‌تاپ بسته زل زدم. داغم دوباره تازه شد و اشک‌هام سرازیر. گندم توی قاب در ظاهر شد. جرئت جلو اومدن نداشت و دست‌هاش رو توی هم می‌پیچوند. من تمام این سال‌ها زندگیم رو کرده بودم و حامد به خاطر من مرده بود. دست‌های الوند دورم محکم‌تر شد. صورتم رو به پیراهنش فشردم و صداش رو شنیدم.

ـ دنیا یه خبر بد شنیده... براش آب می‌آری بابا؟

گندم دوید. دست الوند توی موهام فرو رفت و من به هق‌هق افتادم. من اون موقع فقط چهارده پونزده سالم بود. نمی‌دونستم قول‌وقرارهای بچگونه‌مون قراره به اینجا بکشه. الوند کنار گوشم گفت:

ـ اگر هم تزریق نمی‌کرد، به احتمال زیاد بیمار می‌شد.

با این فکر کمی آروم شدم، اگرچه می‌دونستم برای دل من میگه؛ چون توی فامیل درجه‌ی یک حامد، کسی مبتلا نشده بود. دوباره گفت:

ـ من هر کاری از دستم بر می‌اومد، کردم. هر کاری.

ROMANZO

دستش رو پشتم حرکت داد و من آروم‌آروم ازش جدا شدم. توی جیب‌هام دستمال گشتم. گندم با لیوان آب برگشت. جرعه‌ای خوردم و سردیش حالم رو بهتر کرد. گندم رو بغل کردم که بیشتر از این نترسه. پرسید:

ـ به مامان گلی بگم برات فیرنی درست کنه؟

لبخند بی‌جونی زدم و سر تکون دادم. روی صورتم دست کشید. الوند گفت:

ـ مرسی دختر قشنگم. چند دقیقه تلویزیون نگاه می‌کنی تا حال دنیا بهتر شه؟

گندم کمی این‌پا و اون‌پا کرد و بعد بیرون رفت. سرم رو پایین انداختم و دوباره یاد حامد افتادم. حامد الان زیر یه خروار خاک بود... خانوم توکلی به زودی دچار همین سرنوشت می‌شد. یه مشت خوش‌خیال بودیم که تا آخرین لحظه‌ی قبل از مرگ، فکر می‌کردیم نوش‌دارو بهمون می‌رسه و خوب می‌شیم. الوند گفت:

ـ وقتی اسم پسردادییت رو آوردی، فکرم سراغ تنها کسی رفت که می‌تونست پشت این جریان باشه.

ـ ...

ـ تنها کسی که خبر داشت.

ـ ...

ـ دکتر سبحانی، سهام‌دار سابق مؤسسه... رقیب فعلی!

به صورت الوند زل زدم و روی صورتم دستمال کشیدم. ادامه داد:

ـ تحقیق کردم. دیدم اون تو این قضیه دست داره. به جز همون کپی رضایت‌نامه، چیزی تو چنته نداشت؛ وگرنه تا حالا رو کرده بود.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی اومدند دنبال تو... چون می‌دونستند درگیری شخصی‌ت با این جریان، باعث می‌شه تا آخر پیش بری.

دستمال‌کاغذی رو توی مشت فشار دادم و الوند اضافه کرد:

ـ انقدر تو مؤسسه و کلینیک می‌چرخیدی تا بالاخره یه چیزی پیدا کنی که بشه هزار مدل تفسیرش کرد. همین‌که یه اتهامی می‌زدند، آبروی مؤسسه به باد می‌رفت. همه‌ی کارها معلق می‌شد. تا وکیل می‌گرفتیم و ثابت می‌کردیم... مؤسسه ضررش رو داده بود.

ـ...

ـ می‌فهمی تو دنیا چه خبره؟

از روی تخت بلند شد و جلوی چشم‌های مات من شروع کرد به قدم زدن. بعد برگشت و گفت:

ـ ممکنه یه سختگیری‌هایی رو نگهداری از مریض‌ها داشته باشم... ولی... هیچ کار غیرقانونی‌ای نکردم... نمی‌کنم.

موهای روی پیشونیش رو عقب داد و کلافه‌تر از قبل گفت:

ـ از وقتی برگشتم ایران، همه از هر طرف سنگ جلو پام انداختند؛ فقط چون می‌خواستم تو کشور خودم بمونم. هر بلایی سرم آوردند. نمی‌دونی چه پیشنهادهایی رو رد کردم که بیام ایران.

خواستم چیزی بگم. وسط حرفم پرید:

ـ واردکننده‌های دارو، پژوهشگاه‌های رقیب، همکارها، دوست، دشمن...

صداش هر لحظه پایین‌تر می‌اومد. در نهایت گفت:

ـ کاش اصلاً برنگشته بودم.

ته جمله توی بغض گم شد. من به زانوهام چنگ انداختم. با صدای گرفته

ادامه داد:

ـ زندگی شخصیم به گند کشیده شد. نفهمیدم بچه‌ام رو چطوری بزرگ کردم؛ از بس تو اون کلینیک بودم. حالا هم تو... تو...

چشم‌هاش خیس شده بود. جمله‌اش رو ادامه نداد و تکرار کرد:

ـ کاش برنگشته بودم.

دوباره به گریه افتادم و الوند جلو اومد. درحالی‌که شونه‌هام رو می‌گرفت، گفت:

ـ ول کنیم این حرف‌ها رو...

بلندم کرد و سمت سرویس اتاق برد. با آرامش بیشتری اضافه کرد:

ـ یه آبی به صورتت بزن، حالت بهتر می‌شه.

همین کار رو کردم. محیط داخل سرویس، سفید و یاسی بود و آرامش خاصی می‌داد. مانتو و شال به‌هم‌ریخته‌ام رو درآوردم و دستی به موهام کشیدم. وقتی بیرون رفتم، حالم بهتر بود؛ اما صورت حامد از جلوی چشمم محو نمی‌شد. مانتو و شال رو، روی تخت تا کردم. الوند داخل اتاق برگشت. ظاهراً به خودش مسلط شده بود. پرسیدم:

ـ گندم خوبه؟

ـ آره. توضیح دادم براش... یه چیزهایی...

همون‌طور که حدس می‌زدم، بحثش رو پیش کشید:

ـ از مادربزرگت اجازه می‌گیری، می‌آی اینجا. یه پرستار برات می‌گیرم، مطابق دستور من داروهای ترمیم رو مصرف می‌کنی. لازم بشه می‌ریم کلینیک... باید زودتر از این حرف‌ها بهم می‌گفتی؛ ولی حالا هم دیر نیست. مراحل بالاتر هم جواب دادند.

ROMANIZO

همون‌طور که صورتم رو با دستمال خشک می‌کردم، گفتم:

ـ بذار بعداً حرفش رو بزنیم.

ـ کدوم بعداً؟

ـ...

ـ اگر نگران بچه‌هایی، همه‌شون رو می‌آریم اینجا. جاکه هست.

صورتم دوباره توی هم رفت و گفتم:

ـ شاید برات قابل درک نباشه...

چینی به پیشونیش انداخت. بعد از دیدن این فیلم، تکلیف من برای خودم روشن بود. چند نفر دیگه قرار بود به امید این دارو، زندگی رو تعطیل کنند تا مرگ سراغشون بیاد؟ ادامه دادم:

ـ الوند، من نمی‌خوام از داروی تو استفاده کنم.

ـ یعنی چی؟

ـ می‌خوام زندگی عادیم رو کنم... تا وقتی فرصت دارم.

اتاق توی سکوت فرو رفت. به چشم‌های هم زل زده بودیم. زبون بازکرد:

ـ هنوز هم من رو مقصر می‌دونی؟

ـ نه... نه اون‌طوری...

ـ می‌ترسی دارو جواب نده؟

ـ گوش کن.

ـ نه، تو گوش کن!

ـ...

ـ به نتیجه رسیدیم. داریم ثبتش می‌کنیم. طول درمان خیلی کوتاهه. واسه دوره‌ی قبل از فلجیِ کامل، قطعیه. متوجهی؟ قطعی.

ROMANZO

ـ من نمی تونم از این دارو استفاده کنم.

ـ چرا؟

سمت لباس‌هام رفتم و گفتم:

ـ دلیل شخصی.

خواستم از اتاق بیرون برم که جلوم ایستاد و گفت:

ـ تو هیچ‌چیز شخصی‌ای نداری! من هستم، گندم هست، النا و ایلیا و مادربزرگت هستند!

ـ برو کنار الوند. این زندگی منه.

ـ زندگی تو، زندگی من هم هست.

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش زل زدم تا کنار بره؛ ولی تکون نخورد. عاقبت گفتم:

ـ مجبورم نکن بینشون یکی رو انتخاب کنم!

به نگاه خیره‌اش ادامه داد. فشار دندون‌هاش رو از زیر پوست می‌دیدم. پلکی زد و درحالی‌که نفسش رو بیرون می‌فرستاد، کنار رفت. از اتاق بیرون زدم که آماده‌ی رفتن بشم.

ROMANTO

«فصل ۳۶»

تابلوی دفتر نشریه، از پایین پله‌های ورود هم پیدا بود. طبقه‌ی اول، نیازی به آسانسور نداشت. چاپخونه‌ای هم زیر همکف بود و پله‌های پهن و تاریکی به سمتش می‌رفت. دوباره به تابلوی دفتر نگاه کردم و راه افتادم. آدرس رو از اینترنت پیدا کرده بودم و نمی‌دونستم دقیقه یا نه. وارد آپارتمان شدم. نگاهی روی در و دیوار و دو سه نفری انداختم که پشت کامپیوترهاشون بودند. یک‌راست سمت میز یکی از خانم‌ها رفتم که ظاهراً مسئول روابط عمومی بود. داشت با تلفن حرف می‌زد. منتظر موندم تموم کنه. خودش گوشی رو گذاشت و پرسید:

ـ بفرمایید.

ـ خسته نباشید. با آقای مقدم کار داشتم. اینجا کار می‌کنند دیگه؟

ـ بله. شما؟

ـ من یکی از آشناهاشون هستم. توکلی.

ـ تو اتاق مدیرند؛ منتظر باشید.

ـ ممنون.

روی اولین صندلی خالی نشستم. روی بقیه، کارتن چیده بودند. ده دقیقه بعد، دیدمش که با پاکتی توی دستش، از یکی از درها بیرون اومد. دفتر انقدر بزرگ نبود که متوجه من نشه. چشمش به من افتاد و بلافاصله راهش رو سمت من کج کرد. نگاهی به دور و بر انداخت و با نزدیک شدن به من، آهسته گفت:

ـ اینجا چه کار می‌کنی؟

ـ باید حرف می‌زدیم.

دوباره به اطراف نگاه انداخت و زیر لب غر زد. بعد دری رو نشون داد و گفت:

ـ بلند شو.

همین که وارد اتاق بزرگ و پر نور شدیم، گفتم:

ـ از چیزی می‌ترسید؟

در رو بست و گفت:

ـ نه. از چی؟

شونه بالا دادم. توضیح داد:

ـ من زن و بچه دارم. خانمم با کارمندهای اینجا آشناست. از اون نظر...

آهان... راستش جواب تلفن‌هام رو ندادید، مجبور شدم بیام.

ابروم رو بالا انداختم. گفت:

ـ همه‌چیز تموم شد. نتونستی مدرک جور کنی. دیگه چه جوابی بدم؟ ممکنه از رفت‌وآمد با شما، من رو بشناسند. برام گرون تموم می‌شه خانوم.

ظاهراً هنوز نمی‌دونست الوند تا کجاها بو برده. گفتم:

ـ دکتر کنجکاویش روی من بود؛ فکرش به چیز دیگه‌ای نمی‌ره.

کمی راحت‌تر ایستاد و پرسید:

ـ با من کاری داشتی؟

ـ باید حرف بزنیم.

به دو تا صندلی کنار قفسه‌های کتاب و زونکن اشاره کرد. نشستم و کیفم رو، روی میز جلو گذاشتم. پا روی پا انداختم و شروع کردم:

ـ بعد از اون جریان چند بار سراغم اومد.

ـ می‌دونم. دورادور خبر دارم.

ـ کسی رو گذاشتید تعقیبم کنه؟

ـ من نه، آقای بیضایی. می‌خواستند مطمئن بشند جریان بی‌سروصدا بسته می‌شه... حتماً خود دکتر هم همین رو می‌خواد.

ـ شاید.

ـ حالا که تعقیب کرده بودند، می‌دونستند یکی دو بار بحث کرده بودیم و بعد اوضاع بینمون آروم شده بود. مقدم درحالی‌که می‌نشست، گفت:

ـ چرا جوابش رو دادی؟ مگه قرار نشد تمومش کنی؟

ـ خیلی اومد و رفت. باورش نمی‌شد هرچی تا حالا بهش گفتم دروغ باشه.

ـ ما کی از شما خواستیم احساسی درگیرش کنی که این‌طوری بشه؟

طعنه زدم:

ـ بله. فقط خواسته بودید اعتراف زوری بگیرم و ربطش بدم به آزمایش‌های غیرمجاز!... بدون درگیری احساسی چه‌جوری می‌شد؟

نفس عمیقی کشید.

ـ حالا چه‌کاری از من بر می‌آد؟

مجبور شدم درباره‌ی حامد و مریضی خودم حقیقت رو بگم.

سر جاش صاف نشست و فوراً پرسید:

ـ نگفت مدرک رو از کجا آوردی؟

ـ مدرک رو نشون ندادم. فقط گفتم «همون موقع‌ها از خود حامد شنیدم و می‌خواستم بالاخره عدالت رعایت بشه» و از این حرف‌ها.

ـ اسمی از بیضایی و کریم‌خانی وسط نیومد؟

ـ نه.

ـ از وزارت‌خونه و...

ـ نه. گیرم که وسط بیاد. مگه این‌همه رئیس‌مئیس در جریان نیستند؟ خودشون حل می‌کنند دیگه!

ابروی مقدم بالا پرید و نگاهش رو سمت دیگه‌ای چرخوند. چشمم به دست‌هاش افتاد که توی هم فشار می‌داد. ظاهراً وزارت‌خونه و آدم‌هایی که می‌گفت در جریانند، خیلی هم در جریان نبودند!! من فقط دو نفر رو دیده بودم. رئیس انجمن بیماری و یه نماینده از بنیاد. پوزخند زدم و ادامه دادم:

ـ یه سری مدرک و فیلم به من نشون داد که ثابت می‌کرد بی‌گناهه. گفت از آرشیو پیدا کردم.

ـ واسه همین اومدی؟

ـ نه.

ـ ...

ـ یه چیز دیگه‌ای فهمیدم؛ یه چیز بدتر. اعصابم رو داغون کرده.

به جلو خم شد و چشم‌هاش رو ریز کرد. اضافه کردم:

ـ شنیدم که می‌گفت دارو اون‌جوری که می‌گن قطعی نیست. رو بعضی‌ها جواب می‌ده، رو بعضی‌ها نمی‌ده. الگوی خاصی هم نداره.

ـ ...

ـ هم ما، هم مریض‌ها رو بازی دادند. تا تونستند دروغ گفتند. اصلاً هدفشون چیه، نمی‌دونم؟

ـ ...

ـ تکلیف مریض‌های کلینیک چی می‌شه؟

لب‌های باز مونده‌اش رو بست. حواسش کاملاً جمع بود. گفتم:

ـ ولی این ربطی به کار ما نداره، نه؟ ما دنبال این بودیم که اگر آزمایشِ غیرقانونی انجام...

حرفم رو قطع کرد:

ـ گفتی درمان دروغه؟

ـ آره. یه همچین چیزی.

ـ هنوز بهت اعتماد داره؟

ـ انقدر اعتماد داره که فیلم و مدارک قدیمیش رو، رو کرده... که مثلاً از دلم در بیاره!

ـ ...

ـ من از وقتی شنیدم نمی‌تونم از فکر مریض‌های کلینیک در بیام. کاش می‌شد یه کاری کرد.

ـ چرا نشه؟

ـ می‌شه؟

ـ اگه می‌گی اعتماد داره، برو دنبال همین مورد. اگر بتونیم ثابت کنیم دارو تقلبیه، فاتحه‌ی خودش و مؤسسه خونده است.

ـ دیگه چه فایده‌ای داره؟

ـ واسه اونی که باید، داره.

ـ این آقایونی که یه بار من رو بردی پیششون...

ـ بیضایی و کریم‌خانی؟

ـ آره... این‌ها دنبال چی‌اند؟ فکر نکنم هدفشون فقط مریض‌ها و آزمایش‌ها

ـ باشه. نه؟

ـ خب...

ـ اگر واقعیت رو نگید، مثل دفعه‌ی قبل گند می‌زنم. دنبال حذف بهبودان و ساختن همین دارو هستند، یا واردات داروهای قبلی؟

ـ بذار رو راست بگم... همه‌ی این‌ها با هم. به علاوه‌ی نجات مریض‌ها.

نفس عمیقی گرفتم و پرسیدم:

ـ انقدری پول می‌دند که به درگیر شدن تو این ماجرا بیارزه؟

ـ حذف شدن بیات انقدر اهمیت داره که زندگی خودت و خانواده‌ات رو تأمین کنند!

دیگه از اون حرف‌های دلسوزانه و نرم هر دفعه خبری نبود. انگار هر دو رک و مستقیم رفته بودیم سر اصل مطلب. پول! سری تکون دادم و روی صندلی راحت‌تر نشستم. دستی تو هوا حرکت داد و گفت:

ـ چی شد، یهو اومدی تو باغ؟

ـ هم داروهام گرونه، هم خواهر و برادرم خرج دارند. داروی الوند هم که امید واهیه. باید به فکر خودم باشم.

ـ آفرین. درستش هم همینه.

ـ اگه نتونم مدرک جور کنم چی؟

منتظر نگاهش کردم. این تیر آخرم بود که باید به هدف می‌نشست. بعد از کمی مکث، طعمه رو گرفت.

ـ پس یه مدرک بساز!

و جوری نگاه کرد که منظورش رو برسونه. خندیدم و گیج گفتم:

ـ یعنی تهمت بزنم؟

ابروش بالا رفت. ادامه دادم:

ـ والا... نمی‌دونم... برای من مهم نیست. برای شماها چی؟

ـ برای کسی مهم نیست خانوم. هر کاری می تونی بکن!

ـ پس خیلی ممنونم.

آهسته خندید و با چشمک کوچیکی پرسید:

ـ تشکر واسه چی؟

ـ واسه اینکه صاف و پوست‌کنده حرف زدید.

کمی خیره نگاه کرد و کم‌کم لبخند روی صورتش، خشکید. دستم رو، روی کیفم گذاشتم. هم‌زمان با من، محکم کیف رو گرفت. از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

ـ دوربین به موبایلم وصله... آپلود می شه. کاری نمی تونی کنی.

پلک بست و آه کشید. بعد درحالی‌که دندون‌هاش رو فشار می‌داد، دستش رو، روی صورتش گذاشت. همون‌طور که بلند می شدم، گفتم:

ـ دلم می خواست ماجرا بی‌سروصدا تموم بشه؛ ولی هرجور فکر کردم دیدم نمی شه.

زیر لب چیزی گفت. عصبانی شدم.

ـ از خون حامد و جون این‌همه مریض بیچاره مایه گذاشتید. به من هم رحم نکردید که تو این مدت چه بلایی سرم اومد...همه‌اش به خاطر طمع چهار تا پیرمرد... یا چه می‌دونم، حسادت یه دکتر دیگه!

ـ ...

ـ اگر ناخواسته یه کاری می‌کردم که نمی شد جبرانش کرد، چی؟ با من مثل احمق‌ها رفتار کردید. من فقط بیست‌ودو سالمه!... فکر نمی‌کردم همچین آدم‌هایی تو دنیا پیدا بشند!

ـ شلوغش نکن!

ROMANZO

پوزخند زدم.

ـ شلوغ می‌کنم؟

ـ به نفعته این فیلم رو جایی رو نکنی.

ـ به خودم مربوطه.

ـ مدرک قابل استنادی نیست؛ فقط دشمن‌تراشی می‌کنه.

ـ اگر قابل استناد نبود، این‌طوری نمی‌ترسیدی!

ـ داری با دم شیر بازی می‌کنی خانوم.

سری تکون دادم و با لبخند تلخی گفتم:

ـ این چیزها دیگه از من گذشته.

سمت در راه افتادم. موقع بیرون رفتن، صداش رو شنیدم.

ـ از خانواده‌ات که نگذشته.

در رو محکم کوبیدم. خانواده‌ی من هم خدایی داشتند. وارد سالن شدم. کسی حواسش به من نبود. این روزها خودم هم حواسم به خودم نبود... وگرنه متوجه می‌شدم کسی تعقیبم می‌کنه یا نه. دیگه چه فرقی می‌کرد؟ ماجراجویی من تموم شده بود. به ساعت نگاه کردم و اولین تاکسی رو برای سالن تمرین تئاتر گرفتم. روزهای آخر، تمرین فشرده‌تر بود. به همین زودی‌ها اولین سانس تئاترمون روی صحنه می‌رفت و من بازی اصلیم رو گذاشته بودم برای همون موقع. با آخرین توانم پیش می‌رفتم. کاری می‌کردم که بعد از مرگم، هیچ‌کس نه بازیم رو فراموش کنه، نه نقشم رو، نه نمایشنامه رو. حتی برای صحنه‌ی تئاتر هم به یاد موندنی می‌شدم. قبل از همه به سالن رسیدم و توی سن خالی، شروع کردم به نرمش. این آخرین نمایشی بود که داشتم صحیح‌وسالم اجرا می‌کردم. انگشت‌های پام رو توی دست گرفتم و به این فکر کردم که یه روز به همین زودی

باید کلی فکر کنم که حس راه رفتن روی زمین یادم بیاد... آه کشیدم. نه، دوست نداشتم کار به اونجاها بکشه. چطور می‌تونستم قبولش کنم؟... نمی‌تونستم... حرکت رو عوض کردم و روی نوک پا ایستادم. اگر سرنوشت انقدر بی‌رحم بود، من بی‌رحم‌تر می‌شدم. من باهاش می‌جنگیدم.

سر برگردوندم و چشمم به مردی افتاد که از در سالن وارد شده بود و توی تاریکی کنار صندلی‌ها حرکت می‌کرد. درست ایستادم و دست‌هام رو پایین آوردم. مرد از پله‌های سن بالا اومد و صورتش توی نور قرار گرفت. مِن‌مِن کردم و ساکت موندم. خودش گفت:

ـ سحر گفت این ساعت تمرین دارید.

سمتش رفتم و درحالی‌که شال روی سرم رو کیپ می‌کردم، گفتم:

ـ وضعیت من و برادرت به اندازه‌ی کافی پیچیده هست.

زل زده بود به دست‌های قفل‌شده‌ام روی شال. اخم بزرگی کرد و روش رو برگردوند. چند قدم برداشت. بعد دستی به پشت گردنش کشید، سمتم برگشت و گفت:

ـ خبر دارم. به خاطر همون اینجام...

حرکتی به چشم‌وابروش داد و اضافه کرد:

ـ نه از راه به در کردن تو!

خنده‌م گرفت؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. دست‌هام رو از روی شال پایین آوردم. گفت:

ـ زودتر اومدم که قبل از رسیدنش برم.

ـ کاری با من دارید؟

ـ نمی‌دونم درباره‌ی من چی فکر می‌کنی؛ ولی من اون‌قدرها هم آدم پستی

نیستم:

ـ نظر من، خیلی هم مهم نیست.

ـ من هنوز بعد از این‌همه سال عذاب وجدان دارم.

ـ طبیعیه!

کنایه‌ام رو نشنیده گرفت و حرف اصلی رو زد:

ـ پدر و مادرم نگران الوندند. هم خیلی دپرسه، هم آناستیبل. غمش از اون غم‌ها نیست که با مریم داشت.

ـ ...

ـ ببین! تو بهترین اتفاقی بودی که براش افتادی.

ـ یا بدترینش.

لحظه‌ای سکوت کرد و گیج سر تکون داد. بعد جلوتر اومد و گفت:

ـ همه‌چیز رو خراب نکن. کنارش بمون. مگه خودت انتخابش نکردی؟

ـ اگر همه‌چیز رو می‌دونستی، نمی‌خواستی کنارش بمونم.

ـ الوند تو رو می‌خواد. همین واسه من بسّه.

ـ ...

ـ من حاضرم قید خانواده و شراکت و ایران رو بزنم، برم همون‌جایی که بودم؛ ولی این حال الوند رو خوب نمی‌کنه. تو رو می‌خواد.

دست‌هام رو بی‌هدف توی هوا تکون دادم. چی باید می‌گفتم؟ کدوم بخش واقعیت رو؟ جواب دادم:

ـ من مریضم. عمری ندارم. ناراحتی برادرت از اینه.

چشم‌هاش درشت شد و دستی روی پیشونیش گذاشت. خواست چیزی بگه، بعد منصرف شد و فقط وراندازم کرد. صدایی از سمت سالن شنیده شد.

ـ دنیا جون!

هر دو به طرف گندم و پشت سرش الوند و امیرحسین نگاه کردیم. سهند بی‌اختیار چند قدم به عقب رفت و من دست‌هام رو مشت کردم. سهند کامل عقب کشید و سمت پله‌ها رفت. نگاهش روی الوند زوم کرده بود؛ اما الوند به من نگاه می‌کرد. باز اخم داشت. امیرحسین پایین صحنه ایستاد و بعد از سلام، گفت:

ـ چقدر زود اومدی!

سهند فوراً به حرف اومد.

ـ من... منتظر خانوم جوکار بودم، دیدم ایشون اینجاست.

امیرحسین که حالا از پله‌ها بالا اومده بود، با سهند دست داد و گفت:

ـ الان‌ها می‌رسند.

گندم طرف من اومد. به الوند نگاه کردم که جلو نیومده بود. روی یکی از صندلی‌های ردیف دوم نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد. سهند خنده‌ی معذبی کرد و رو به گندم گفت:

ـ گندم خانوم هم که هست. شکلات‌ها رو دوست داشتی؟

گندم سر تکون داد و زیرچشمی به الوند نگاه کرد. من هم به الوند نگاه کردم که واکنشش رو ببینم. سهند دوباره گفت:

ـ اگه... دندون‌هات رو خراب می‌کنه، زیاد نخور.

چند تا سرفه کرد و به الوند چشم دوخت. امیرحسین برای تنظیم نور سالن رفت و کمی بعد چراغ‌ها روشن شد. اومدن سحر، همه رو از این وضعیت ناجور نجات داد. سهند دستی براش بلند کرد.

ـ سحر! چقدر دیر کردی!

سحر به ساعتش نگاه کرد و جواب داد:

ـ دیر نکردم!

با ما احوال‌پرسی کرد و با سهند گرم‌تر گرفت. سهند سمتش رفت. کم‌کم اعضای گروه جمع شدند. تمرین رو شروع کردیم. توصیه‌های امیرحسین بیشتر شده بود و به سن‌وسال و تجربه‌ی بازیگرها اهمیتی نمی‌داد. خوشبختانه کسی قهروآشتی و بحث‌وجدل نکرده بود که وسط کار لنگ بمونیم. رسیدیم به صحنه‌ی آخر. جلوی سن رفتم و دیالوگ آخر زن دیوانه رو گفتم:

ـ مأموریت شکست خورد... خداحافظ دنیا!

یاد همین دیالوگ از زبان الوند افتادم که خیلی برام گرون تموم شده بود. باز هم موقع چاقو زدن، حالت صورت الوند به‌هم ریخت و سرش رو پایین انداخت. از اینکه کسی رو انقدر تحت تأثیر قرار دادم، هم خوشحال بودم و هم ناراحت. تمام مدتِ آشناییم باهاش، ته دلم، نه می‌تونستم بهش دل ببندم و دوستش داشته باشم، نه می‌تونستم ازش دل ببرم و متنفر بشم. نه اونقدر بد بود که کارهایی که مقدم می‌گفت، ازش بر بیاد، نه اونقدر خوب بود که دست از پا خطا نکرده باشه. نمی‌دونستم حالا باید چه حسی داشته باشم؟ شاید اگر به من می‌فهموند که حد دوست داشتنش چقدره، من هم حسم رو می‌فهمیدم.

تمرین تموم شد و توصیه‌های آخر امیرحسین رو نفهمیدم. حواسم جای دیگه‌ای بود. گروه با هم خوش‌وبش کردند و جدا شدند. سحر طرف سهند رفت که با فاصله‌ی ده دوازده صندلی از الوند، نشسته بود. الوند بالاخره به طرف سن اومد و گندم دستم رو گرفت. با هم از پله‌های سن پایین رفتیم. می‌ترسیدم الوند جلوی گندم باهام دعوا کنه و به حضور سهند واکنش نشون بده؛ ولی سهند صداش زد:

ـ گندم! بیا عمو. سحر خانوم باهات کار داره.

مشخص بود که می‌خواد به من و الوند فضا بده. گندم به صورت پدرش زل زد و الوند آهسته سر تکون داد. دست گندم رو ول کردم. با دور شدنش، فوراً گفتم:

ـ باور کن من نمی‌دونستم برادرت...

ـ مهم نیست.

صورتش توی هم رفته بود. دستم رو سمت ردیف صندلی‌ها کشید و تکرار کرد:

ـ مهم نیست.

ـ کنار هم نشستیم. بعد از کمی سکوت ناهنجار، شروع کرد:

ـ اینجا حس خوبی به آدم می‌ده. تماشا کردن تو از اینجا...

امیرحسین وسط جمله پرید:

ـ خسته نباشی خانوم.

جوابش رو دادم و تأکید کرد که زودتر می‌ره. خداحافظی کردیم و دوباره سمت الوند برگشتم. پرسیدم:

ـ می‌گفتی؟

چند لحظه بهم زل زد. بعد گفت:

ـ این حرف‌ها رو ول کنیم. درمان چی می‌شه؟

کلافه بود. بی‌حوصله بود. از نگاه مستقیم دوری می‌کرد. موهاش روی صورت افتاده بود و من داشتم جلوی خودم رو از لمس کردن صورتش می‌گرفتم. به خصوص که برعکسِ همیشه، ته‌ریش داشت. لبخند زدم. زیادی جذاب بود. از اون جذاب‌هایی که خودشون خبر ندارند و این جذاب‌ترشون می‌کنه. دوباره بهم

نگاه انداخت و تکرار کرد:

ـ کی درمان رو شروع می‌کنی؟

ـ خودت جوابم رو می‌دونی.

ـ کی؟

ـ شروع نمی‌کنم.

ـ ازم دلخوری؟ داری ناز می‌کنی؟

ـ نه! جدی‌ام الوند.

دستش رو توی دستم گرفتم. نگاهش نرم‌تر شد و گفت:

ـ از عذاب من خوشت می‌آد؟

اخم روی صورتم نشست و جواب دادم:

ـ این چه حرفیه؟

ـ پس دارو رو بگیر.

ـ نه!

ـ همین الان بلندت می‌کنم، می‌برمت کلینیک.

ـ ...

ـ از اونجا نمی‌تونی فرار کنی.

ـ ...

ـ ما هم که خانواده‌ها رو راه نمی‌دیم!!

با کنایه‌های پشت‌سرهم‌اش لبخند کجی زدم. دستش رو از دستم بیرون کشید و انگشت‌هاش رو بین موهاش فرو برد. به کمی دورتر نگاه کردم. سه جفت چشم روی ما بود. الوند دوباره به حرف اومد.

ـ یه دلیل...

ROMANZO

نگاهش کردم. بلندتر از قبل جمله رو تموم کرد.

ـ فقط یه دلیل منطقی برام بیار که چرا نباید درمان بشی... قول می‌دم کاری به کارت نداشته باشم.

ـ یه دلیل می‌خوای؟... من هزار تا دلیل می‌آرم.

هر دو دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

ـ بفرما!

ـ همه‌ی اون مریض‌هایی که بیرونند.

ـ...

ـ می‌دونی انجمن بیماران LMND چند نفر ثبت کرده؟

کمی جا خورد. ادامه دادم:

ـ من خوب بشم، دوست‌های مریضم چی؟ اون‌ها خوب بشند، بقیه‌ی مریض‌ها چی؟ اون‌هایی که پول داروهای معمولی رو هم ندارند، چه برسه به همچین دارویی که قراره جهانی بشه!

صورتش هر لحظه بیشتر به‌هم می‌ریخت و من می‌خواستم بشنوه. اضافه کردم:

ـ فقط من دوپینگ کنم، خوب بشم؟ بقیه بمیرند؟ چرا؟

ـ دنیا!

ـ چون دکتر بیات عاشق چشم‌وابروی من شده، نه بقیه!

ناگهان از جا بلند شد و من ساکت شدم. صدام بدجوری بالا رفته بود. روم نمی‌شد به سهند و سحر نگاه کنم. الوند شروع کرد به راه رفتن جلوی صندلی‌ها؛ با دست‌های آویزون و نگاه به سنگ‌های کف. بعد از یک دقیقه چرخید و سمتم اومد. آهسته‌تر گفت:

ROMANZO

ـ منظورت از این حرف‌ها چیه؟

ـ ما جوری به هم رسیدیم که موندنمون کنار هم مسخره است.

ـ من چیزهای مسخره رو دوست دارم!... حرف آخرت رو بگو.

حرف‌های خودش رو موقع صیغه خوندن تحویلش دادم.

ـ وقتی می‌خوای کسی رو از سرت باز کنی، پیشنهاد غیرممکن بده!

چند ثانیه نگاه کرد، بعد با خنده‌ی عصبی رو برگردوند؛ ولی خیلی زود برگشت و بلند تکرار کرد:

ـ گفتم حرف آخر؟!

ـ حرف آخر رو می‌خواست؟ حرف آخر رو زدم:

ـ یا دارو رو به همه می‌رسونی... یا من هم نمی‌گیرم.

صدای سحر رو شنیدم.

ـ اووووه!!

الوند به طرف صندلیم جلو اومد. درست مقابلم ایستاد. از همون زاویه‌ی بالا به پایین، به چشم‌هام خیره شد. نگاه طولانی و بی‌روح. هر دو دستش توی جیب‌های شلوار بود. آهسته چند بار سر تکون داد که بیشتر معنی هشدار می‌داد. بعد روش رو برگردوند و بدون هیچ حرفی، سمت خروجی راه افتاد. بلند گفت:

ـ گندم!

گندم با تردید به هرکدوم از ما چشم دوخت. خواست دنبال پدرش بره که صداش زدم. ایستاد. به طرفش رفتم و فلّشی رو که فیلم دوربین توش بود، از جیب در آوردم. گفتم:

ـ گندم، این رو بده به پدرت.

فلش رو از دستم گرفت و پرسید:

ـ دوباره قهر کردید؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

ـ آره عزیزم. عجب گرفتاری شدی از دست ما.

صورتش رو بوسیدم. بالاخره لبخند زد. دنبال پدرش راه افتاد. الوند رفت؛ بی‌خداحافظی. نگاه سهند روی من افتاد. با تأسف سر تکون داد. شونه بالا انداختم و سمت پله‌های سن رفتم.

ROMANZO

«فصل ۳۷»

عصر بود. خسته، از تمرین طولانی نمایش برمی‌گشتم. این روزها همه‌چیز زود خسته‌م می‌کرد؛ مخصوصاً تمرکز و کار ذهنی. بند کیف کوچیکم رو محکم‌تر گرفتم و وارد مغازه ی آقا رمضون شدم. با دیدن من، از ته مغازه جلو اومد و پشت پیشخان رفت. سلام و احوال‌پرسی کردیم و آخر گفتم:

ـ یه شمع می‌خواستم. از این کوچولوها.

با دست سایزش رو نشون دادم. گفت:

ـ بذار ببینم داریم.

دور شد و از همون‌جا گفت:

ـ تزیینی می‌خوای؟

ـ نه بابا، واسه سقاخونه می‌خوام.

ـ آها... اون‌ها رو تموم کردیم... نه، صبر کن... یکی مونده.

با بسته‌ی مقوایی شمع جلو اومد و سرازیرش کرد. یکی از داخلش بیرون افتاد. شمع رو حساب کردم و رمضون پرسید:

ـ سقاخونه؟!

حرکتی به لب‌هام دادم. خندید و بعد از نگاهی به ورودی مغازه، گفت:

ـ به جای این کارها شوهر کن. هم خودت رو راحت می‌کنی، هم بچه‌ها.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

ـ خواستگارهام تو کوچه صف بستند!

نیشش باز شد و جواب داد:

ـ دنبال این جوونک‌ها نباش... یکی باشه که خرجت رو بده... رسیدگی کنه.

ـ مثلاً کی؟

نیشش بیشتر باز شد و من خودم رو به نفهمی زدم. شمع رو برداشتم و بیرون رفتم. این هم از اوضاع من! مسیرم رو سمت سقاخونه کج کردم. طاقچه‌ی گِلی کوچیکی، کنار مقبره‌ی قدیمی یه شیخ. نگاهی به اطراف انداختم که خلوت باشه. کسی نبود. سمت طاقچه رفتم و شمع کوتاه سفید رو از کیفم در آوردم. انقدر حاجت‌هام زیاد بود که نمی‌دونستم از کجا شروع کنم؛ اما همین که خواستم با شمع دیگه‌ای روشنش کنم، یه صدای زنونه گفت:

ـ ببخشید!

سمت دختر جوون برگشتم. مثل خودم سبز زیتونی پوشیده بود. گفتم:

ـ بله؟

ـ می‌شه یه دونه هم به من بدید؟

من فقط یکی داشتم. ادامه داد:

ـ مغازه‌ی بر خیابون بسته است.

نگاهی به دور و برمون انداختم و نگاهی به چشم‌های خندون دختر. کار من دیگه از شمع روشن کردن گذشته بود؛ ولی شاید دوست‌پسر این، بالاخره پا پیش می‌ذاشت! پوزخندی زدم و شمع رو طرفش گرفتم.

ـ همین رو بگیر.

ـ خودت چی؟

ـ واسه من هم دعا کن.

شمع رو گرفت و گفت:

ـ می‌گن با زبونی که باهاش گناه نکردی، دعا کن.

به طاقچه نگاه کرد و ادامه داد:

ـ زبون دیگران.

لبخندی زدم و سر تکون دادم. چرا باید این‌همه مصیبت سرم می‌اومدی حالا مجبور باشم دعا کنم؟ چه با زبون خودم، چه با زبون دیگران. چرخیدم و سمت انتهای کوچه راه افتادم که صداش دوباره به گوشم خورد.

ـ بهترین دلیل برای بعضی چیزها، اینه که بعضی چیزها دلیلی ندارند.

برگشتم و نگاهش کردم. از کجا می‌دونست دارم به چی فکر می‌کنم؟! به چشم‌هام زل زده بود و توی کوچه پرنده پر نمی‌زد. حس عجیبی سراغم اومد، با ترس رو برگردوندم و راه افتادم. سر کوچه دوباره چرخیدم. انتظار داشتم غیب شده باشه؛ ولی هنوز جلوی طاقچه ایستاده بود. نفسی گرفتم و سمت خونه رفتم.

سروصدای گپ زدن از نشیمن به گوش می‌رسید. متوجه کلید انداختن من نشده بودند. طول حیاط رو طی کردم و چشمم به کفش‌های جفت‌شده جلوی پله افتاد. داخل راهرو گوش‌هام رو تیز کردم. صدای مادر الوند رو تشخیص دادم و ناله‌ی کوتاهی کردم. خواستم یواشکی از جلوی در عبور کنم که صدای عزیز بلند شد:

ـ اومدی دخترم؟

تک‌سرفه‌ای کردم و وارد نشیمن شدم. روی صورتم لبخند آوردم و شروع کردم به احوال‌پرسی. گلی خانوم دستم رو نگه داشت و کنار خودش نشوند. چند دقیقه به گفت‌وگوهای عادی گذشت و بالاخره گلی خانوم گفت:

ـ به حاجی گفتم دیگه وقتشه خانواده‌ها همدیگه رو بشناسند.

با لبخندی به عزیز، ادامه داد:

ـ به جوون‌ها باشه که خودشون می‌برند و می‌دوزند.

منظور بدی نداشت؛ ولی رنگ صورت عزیز پرید. گلی خانوم اصلاح کرد:

ـ دارم شوخی می‌کنم حاج خانوم. ماشالله عاقل‌وبالغ شدند، خودشون بهتر از من و شما صلاحشون رو می‌دونند.

شروع کرد به خنده و آقا عنایت سر تکون داد. فقط چای جلوشون بود، گفتم:

ـ برم میوه بیارم.

نیم‌خیز شدم؛ ولی گلی خانوم دوباره دستم رو گرفت.

ـ نه دخترم، واسه میوه خوردن وقت زیاده... به حاج خانوم هم گفتم زحمت نکشه.

صورتش جدی شد و نگاهی با پدر الوند ردوبدل کرد. درست نشستم و منتظر موندم بحث جدی رو پیش بکشه. سر صحبت رو باز کرد:

ـ حتماً می‌دونی من و حاجی یه چیزهایی می‌دونیم. نه اینکه الوندم گفته باشه‌ها... ولی من مادرم، می‌فهمم.

سر تکون دادم. گلی خانوم ناگهان هر دو دستم رو محکم گرفت و گفت:

ـ عزیز دلم، این کار رو نکن.

ـ...

ـ چه روز اولی که دیدمت، چه وقتی فهمیدم مریضی و به ما نگفتی، همه‌ی شرایطت رو قبول کردم. کوچک‌ترین بی‌احترامی‌ای از منِ مادرشوهر دیدی؟

نگاهی روی جمع چرخوندم و جواب دادم:

ـ نه گلی خانوم.

ـ حرفی زدم که دلت رو بشکنه؟

ـ نه. هیچوقت.

ـ پس تو چرا دل من رو می شکنی؟

دست‌هام رو جمع کردم و سرم رو پایین انداختم. ادامه داد:

ـ دل پسرم رو بشکنی، انگار دل من رو شکستی.

ـ من دل کسی رو نشکستم. من حالم خوب نیست. مریضم. معلوم نیست آینده‌ام چی بشه.

عزیز برام سر تکون داد. نگاهش پر از غم بود. ادامه دادم:

ـ اگر به کسی نگفتم مریضم، به خاطر این بود که فکر نمی‌کردم چیزی جدی بشه. من اصلاً وقت جدی گرفتن زندگی رو ندارم. متوجهید؟

ـ ولی اینکه رسمش نیست دخترم.

ـ من هیچوقت حرف آینده رو به آقای دکتر نزدم. قرار نبود تا اینجاها هم پیش بره.

ابروهای گلی خانوم حالت غمگینی گرفت. موهای کنار گوشم رو زیر شال بردم و سرم رو دوباره پایین انداختم. گلی خانوم لحن ملایم‌تری گرفت.

ـ شانس من هم اینه. الوندم از خارج اومد، اون زن خدانیامرز اسیرش کرد، سهندم فراری شد. سهندم برگشت،...

دیدم می‌خواد به من ربطش بده، گفتم:

ـ چرا نفرینش می‌کنید؟

چند ثانیه به من خیره شد. آقا عنایت گفت:

ـ عروس خانوم رو خسته نکن.

گلی خانوم جوابم رو داد:

ـ دو تا پسرم رو به جون هم انداخت. نفرین نکنم؟!

ـ فعلاً که هر دو تا پسرتون موفق و صحیح و سالمند... اون زنِ بدبخته که

مُرده.

تکونی به لب و چشم‌هاش داد و چیزی نگفت. دوباره گفتم:

ـ گلی خانوم، من یه شرط گذاشتم، همین. این زندگی منه. حق دارم براش تصمیم بگیرم.

آقا عنایت دوباره به حرف اومد.

ـ شرط داریم تا شرط! آدم رو زندگی خودش قمار می‌کنه دخترم؟

ـ این، مسئله‌ی زندگی و مرگ من نیست.

با اسم بردن از «مرگ»، گلی خانوم لحظه‌ای پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد.

ادامه دادم:

ـ پای زندگی بقیه وسطه؛ تازه اگه درمان جواب بده... دکتر که خدا نیست.

ـ استغفرالله. معلومه که خدا نیست؛ ولی وسیله‌ی خداست.

ـ خدا وسیله‌اش رو فقط واسه یه نفر می‌فرسته؟

ساکت موند و فقط نگاهم کرد. عزیز وسط حرفمون پرید:

ـ شما ببخشیدش حاج آقا، نوه‌ام بچه است. یه چیزی می‌گه.

آقا عنایت نگاهش رو به استکان خالی چای داد و گلی خانوم گفت:

ـ یعنی کوتاه نمی‌آی؟

روم رو برگردوندم و زمزمه کردم:

ـ نمی‌تونم.

چند جمله‌ای با عزیز حرف زدند و بعد بلند شدند. گلی خانوم موقع خداحافظی نگاهم نمی‌کرد. این میون هیچ‌کس نه به من اهمیت می‌داد، نه به زندگیم، نه به خواسته‌هام. همه دنبال خواسته‌ی خودشون بودند. پس چرا باید جلوی مرگم رو می‌گرفتم؟ مادرم، پدرم، حامد... همه رفته بودند. هرکس که من

براش مهم بودم، رفته بود.

عزیز چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. استکان‌ها رو جمع کردم و قبل از نصیحت‌های رگباری، بالا رفتم که لباس عوض کنم. هنوز مانتو رو آویزون نکرده بودم که زنگ موبایلم بلند شد. گلی خانوم یک دقیقه رو هم برای خبر دادن به الوند، از دست نداده بود. جواب دادم:

ـ بله؟

ـ چی به مادرم گفتی؟

ـ بی خدافظی می‌ری، بی سلام حرف می‌زنی!

ـ چه سلامی؟

ـ ...

ـ کاری مونده که با من نکرده باشی؟

ـ این راه‌ورسم عشقه.

اگرچه نمی‌دونستم می‌شه اسم این رابطه رو عشق گذاشت یا نه. الوند که چیزی رو ثابت نکرده بود. خنده‌ی کوتاه و عصبی کرد. گفتم:

ـ نترس، من مدیون کسی نمی‌مونم.

ـ آها! آره!... فیلمی که گندم داده بود، دیدم. الان باید خوشحال باشم؟ مدرک جور کردی، برم شکایت کنم ازشون؟ اون‌وقت پای زنم هم کشیده بشه تو ماجرا؟ مرسی واقعاً!

نفسی گرفتم و گفتم:

ـ می‌تونی تا بعد از مرگم صبر کنی.

اون‌ور خط توی سکوت فرو رفت. ادامه دادم:

ـ این‌طوری من زندان نمی‌افتم.

ـ ...

ـ آبروت هم نمی‌ره.

ـ ...

ـ هر جرمی خواستی می‌بندی به اسمم.

سکوتش رو شکست:

ـ دنیا، می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

ـ هیچی.

به خاطر «هیچی» داری با جونت بازی می‌کنی؟

ـ جونم تنها چیزیه که برام مونده.

ـ ...

ـ باید مهم‌ترین چیزت رو بذاری وسط، تا مهم‌ترین چیز یکی‌دیگه رو بخوای.

ـ خوبه حداقل می‌دونی این دارو مهم‌ترین چیز عمر منه! دوازده سال وقت صرفش کردم، هزینه کردم؛ بیشترش رو از جیب خودم. این مؤسسه فقط مال من نیست. سهام‌دارهای دیگه چی؟ وقت و انرژی بقیه‌ی دکترها و کارمندها چی؟ حق همه رو زیر پا بذارم؟

ـ مهم‌تر از جون آدم‌هاست؟

ـ دنیا.

ـ ...

ـ دنیا!

ـ ...

ـ حرف گوش کن.

ROMANZO

لحن صداش گرم‌تر شده بود. نشستم و سرم رو به پشتی تکیه دادم. دوباره گفت:

ـ عزیز من، چرا یه‌دندگی می‌کنی؟ من نمی‌تونم روند کار رو به‌هم بزنم. مجوز، ثبت، معرفی، تبلیغ، فروش... کلی کنفرانس و سمینار و مقاله... کلی جلسه و مذاکره با شرکت‌های خارجی و داخلی... انتظار داری همه رو دور بزنم؟ حق با تو بود الوند. اون شب تو ماشینت راست می‌گفتی... این قصه‌ی سیندرالا نیست. قصه‌ی دنیاست. قرار نیست آخرش دختر فقیر با پسر پولدار به همه‌چی برسه. اینجا پسر پولداره که همه‌چیزش رو از دست می‌ده.

ـ دنیا، این زندگیه، قصه نیست! تئاتر نیست! بفهم!

از پشت تور پرده به درخت همسایه نگاه کردم که حیاط ما رو پوشونده بود و فضای اتاق رو نیمه‌تاریک می‌کرد. گفتم:

ـ قدیم‌ها عاشق‌ها رو می‌فرستادند پشت کوه قاف که امتحانشون رو پس بدند. همچین کوهی نبود... بعضی‌ها انقدر می‌گشتند که خسته می‌شدند و عشق یادشون می‌رفت، بعضی‌ها تا آخر عمر می‌گشتند، بعضی‌ها بر می‌گشتند و می‌گفتند پیدا نکردند... تصمیمت رو بگیر الوند! تو جزء کدوم دسته‌ای؟

ـ هیچوقت نباید بهت می‌گفتم دوستت دارم.

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به دیوار روبه‌رو دوختم. باید دلیلم رو می‌شنید. باید گوشه‌ی تاریکم رو می‌دید؛ چیزهایی که حتی نمی‌تونستم توی جلسات حلقه‌ی خورشید به کسی بگم. بغضم رو پس زدم و شروع کردم:

ـ وقتی مامانم مرد، غصه‌ی این رو می‌خوردم که مریضیش رو داده به من. وقتی بابام مرد بیشتر از اون، فکر خودم بودم که دردسر همه می‌افته گردنم. نتونستم به بچه‌ها خوب رسیدگی کنم، بس که حواسم به تئاتر و درس و کار بود.

وقتی عزیزم تو خواب عمیق رفته بود و فکر کردم مرده، باز هم ترسم از بار رو دوشم بود. الوند حرف نمی‌زد. نفس عمیقی کشیدم و دست روی چشم‌هام گذاشتم. ادامه دادم:

ــ حامد به خاطر من این کار رو با خودش کرد، من حتی نمی‌دونستم. وقتی مقدم سراغم اومد، اول به پولی فکر کردم که قرار بود بهم بدند، بعد به حامد. من آدم بدی‌ام.

ــ همچین حرفی نزن.

سر تکون دادم و تأکید کردم:

ــ چرا... آدم بدی‌ام. من با یه عذاب وجدان دیگه نمی‌تونم سر کنم. نمی‌تونم یه بار دیگه فقط به فکر خودم باشم. نمی‌تونم دارو رو مصرف کنم، بگم گور بابای بقیه.

ــ من که نگفتم تو...

ــ اصلاً این رو از من نخواه! بذار حداقل یه بار فقط به فکر خودم نباشم.

اسمم رو صدا زد. با خداحافظی یک‌طرفه، دکمه‌ی قطع تماس رو لمس کردم.

«فصل ۳۸»

کوله‌ی النا رو با دست وزن کردم و گفتم:

ـ چقدر سنگین کردی!

ـ سنگین نیست آبجی.

ـ باز کتاب ریختی توش؟

خندید و چیزی نگفت. ساک لباس‌های عزیز و ایلیا رو بلند کردم و سمت حیاط راه افتادم. عزیز گفت:

ـ تو بلند نکن دنیا.

به حرفش گوش ندادم. این چیزها آخرین کارهایی بود که می‌تونستم براشون کنم. در حیاط باز شد و ایلیا و عمو وارد شدند. عمو طرفم اومد و ساک رو از دستم گرفت. سلام و روبوسی کردیم. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. از ایلیا پرسیدم:

ـ به آقا پژمان گفتی چند روز نمی‌ری؟

ـ آره... کاش تو هم بامون می‌اومدی. اینجا بذاریمت بریم؟

لبخند بی‌جونی زدم و النا به جای من گفت:

ـ آبجیم هزار تا کار داره. با ما بیاد خونه‌ی عمه؟!

ایلیا چپ‌چپ نگاهش کرد و عمو پرسید:

ـ چرا انقدر عجله‌ای؟

عمه زنگ زده بود، دلش واسه عزیز و بچه‌ها تنگ شده بود...

نگاهی به بچه‌ها انداختم و ادامه دادم:

ــ من هم دیدم تازه امتحان‌هاشون تموم شده، یه هوایی عوض کنند بد نیست. من که نمی‌رسم جایی ببرمشون.

عمو سر تکون داد و گفت:

ــ خوب کردی.

روبه عزیز اضافه کرد:

ــ سلام من و بچه‌ها رو هم برسون مامان... آها...

و مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، دوباره لبخند بزرگی صورتش رو پوشوند. دست کرد توی جیب داخلی کت و سه تا پاکت سفید بیرون آورد. پشتشون رو خوند و دو تا رو سمت عزیز گرفت.

ــ این کارت‌های عروسی رو هم بده زینب. یکی مال پدرشوهرشه.

عزیز کارت‌ها رو گرفت و با ذوق گفت:

ــ مبارک باشه به سلامتی. همیشه شادی و جشن.

ــ سلامت باشید. ان‌شالله... بگو زودتر آماده بشند.

ــ می‌دونستم عروسی آرزو کی برگزار می‌شه؛ ولی فکر نمی‌کردم انقدر زود کارت پخش کنند. چه بهتر... این‌طوری چیزی نمی‌تونست تاریخش رو عقب بندازه. کارت خودمون رو از دست عمو گرفتم و تبریک گفتم. کوچیک و قشنگ بود. متنش رو خوندم. عمو گفت:

ــ ان‌شالله عروسی خودت... لباس‌هاتون با منه.

لبخند زد. سر تکون دادم. انگار نمی‌دونست چیزی که به درد من می‌خوره، لباس نیست. شاید اینکه همه خودشون رو به اون راه می‌زدند، تنها راه آرامششون بود. عمو روی سر بچه‌ها دست کشید و گفت:

ــ عمو می‌برتتون بازار، هر چی خواستید بردارید.

بچه‌ها می‌خندیدند. عزیز هم می‌خندید... اما من خنده‌م نمی‌گرفت. برای من همه‌چیز زیادی جدی و ترسناک بود. من بودم و یه دنیای ناتموم. دوباره تبریک گفتم. همه بیرون رفتیم. گفتم:

ــ عمو، با تاکسی می‌بردمشون. زحمت شد.

به ماشین اشاره زد و گفت:

ــ نه عمو. پس این غارغارک واسه چیه؟

ساک‌ها رو توی صندوق گذاشت. عزیز رو بغل کردم و گفتم:

ــ بلیت‌ها رو برداشتید؟

محکم من رو به خودش فشرد و گفت:

ــ کاش تو هم می‌اومدی. دلم شور افتاده.

عقب رفتم.

ــ نگران نباش! با عمه بگردید. شمال الان قشنگه.

صورتم رو بوسید. تأکید کردم که شوهرعمه دنبالشون می‌آد. سوار شد. النا منتظر ایستاده بود. بغلش کردم و ناگهان بغضم ترکید. از عمد داشتم می‌فرستادشون برند. نمی‌خواستم این روزها تهران باشند. حال من اصلاً خوب نبود و فقط خدا می‌دونست امشب چی پیش می‌آد. النا هم بغض کرد و گفت:

ــ دنیا، تو هم با ما بیا دیگه.

ساعدم رو سمت ماشین کشید. دستم رو بیرون آوردم و گفتم:

ــ می‌دونی که امشب سانس اول نمایشه.

ــ می‌دونم ولی...

قول بده مراقب خودت باشی. کتاب‌ها رو هم که بردی، درس‌هات رو همیشه بخون.

سر تکون داد. چند بار بوسش کردم و سمت ماشین هلش دادم. عمو باهاش شوخی کرد که حال‌وهواش عوض بشه. ایلیا داشت سوار می‌شد، دستش رو گرفتم و سمت خودم برش گردوندم. نگاهش رو از من می‌دزدید. سفارش کردم:

ــ حواست به النا و عزیز باشه، خب؟

صورتش رو بین دست‌هام گرفتم. بالاخره نگاهم کرد. سر تکون داد. چشم‌هاش سرخ شده بود. سرش رو بوسیدم و طرف ماشین بردمش. سوار شد. خداحافظی کردیم. قلب من هر لحظه تندتر می‌زد و به سینه می‌کوبید. از شیشه‌ی پشت نگاهم می‌کردند. دوباره زیر گریه زدم و دست تکون دادم. خواهر و برادرم رو راهی کرده بودم. داشتند جلوی چشمم دور می‌شدند و من می‌ترسیدم دیگه نبینمشون. وقتی ماشین از سر کوچه پیچید، سمت خونه رفتم. جلوی در، یکی از زن‌های همسایه گفت:

ــ سلام... عزیز خانوم کجا رفت؟

زیر چشم‌هام دست کشیدم و جواب دادم:

ــ سلام. رفتند دیدنی عمه‌ام.

ــ شمال؟ به سلامتی.

ــ سلامت باشید. زنگ زد خدافظی کنه، نبودید.

سنگک‌های توی دستش رو نشون داد.

ــ رفتم نونوایی، تو صف گیر کردم. بکَن!

ــ نه ممنون... بفرمایید.

ــ مزاحم نمی‌شم. سلام برسون.

ــ سلامت باشید.

وارد خونه شدم و با خودم فکر کردم، به کی سلام برسونم؟ کسی نمونده بود.

همه‌جا خالی بود. حیاط دور سرم می‌چرخید. به سمت راهرو دویدم و یک‌راست سراغ گوشیم رفتم. چند روز بود که حتی یه پیام هم از الوند نرسیده بود. غرورم رو کنار گذاشتم و بهش زنگ زدم. باید تکلیف من رو روشن می‌کرد. با اولین زنگ جواب داد:

ــ جانم؟

دلم قرص شد. حداقل عصبانی نبود. سلام کردیم. منتظر موند. بی‌مقدمه گفتم:

ــ الوند فکرهات رو کردی؟

صدای نفس بلندش توی گوشم پیچید. جواب داد:

ــ می‌خواستم غروب بگم؛ بعد از اولین اجراتون.

ــ الان بگو!

ــ ...

ــ الوند، شرط من رو قبول می‌کنی؟

ــ نمی‌تونم به خاطر احساس خودم، زحمت چند ساله‌ی همه رو زیر پا بذارم.

پوزخند زدم و گفتم:

ــ هنوز هم فکر می‌کنی مسئله احساس من و توئه؟

ــ دنیا، عزیز دلم، خودت رو بذار جای من.

ــ تو خودت رو بذار جای همه‌ی ما.

ــ من به‌زور هم شده، تو رو بعد از آخرین اجرا می‌برم کلینیک؛ ولی می‌خوام خودت راضی باشی. می‌خوام منطقی فکر کنی. می‌خوام به فکر خانواده‌ات باشی. به فکر من و گندم باشی... با پای خودت بیای.

ـ شاید اون موقع دیر شده باشه.

ـ من خسته‌ام. داغونم. من از همه طرف به مرگ رسیدم. عشقت باید انقدر بزرگ باشه که ارزش زندگی داشته باشه.

ـ متأسفم دنیا... ولی نمی‌تونم. دست من نیست. عاقل باش.

ـ پس بشین و مرگم رو تماشا کن!

ـ من به‌زور می‌برمت کلینیک.

ـ نمی‌تونی.

ـ می‌تونم. شوهرتم. حق دارم. می‌تونم!

نفس عمیقی کشیدم. هر دو سکوت کردیم. حرفش رو زده بود. جوابش رو واضح گفته بود. باقیش فقط اعصاب هر دومون رو خرد می‌کرد. هیچ‌کس نه می‌تونست و نه حق داشت من رو وادار به کاری کنه که نمی‌خوام. گفتم:

ـ گندم رو زودتر بیار که استرس نگیره.

ـ چشم عزیزم. می‌بینمت.

خداحافظی کردیم. گوشی رو خاموش کردم و کنار گذاشتم. منتظر هیچ‌کس نبودم. همه‌چیز تموم شده بود. درمانی که مطمئن نبودم روی من، توی این مرحله‌ی بیماری، نتیجه می‌ده یا نه... و حتی نتیجه دادنش هم فقط عذاب وجدان بود، به درد من نمی‌خورد. کسی توی این دنیا نمونده بود که به خاطرم کاری کنه؛ فقط به خاطر من. الوند که آب پاکی رو، روی دستم ریخته بود. مقدم و رئیس‌هاش من رو بازی داده بودند. عموم توی این حال‌وروزم کارت عروسی دخترش رو آورده بود. دار و ندار من، دو تا بچه بود که فلج شدنم بدبختشون می‌کرد. بدون من، بالاخره یکی پیدا می‌شد که ازشون درست مراقبت کنه.

نمی‌خواستم پول بیشتری خرج درمان من کنیم. مامان و بابا و حامد منتظر من بودند، باید برای چی زنده می‌موندم؟ که شوهرم با درآمدش از پخش خصوصی دارو بین پولدارها، برام جواهر بخره؟ بهم بگه دوستم داره ولی بذاره دوست‌هام جلوی چشمم بمیرند؟ من کی بودم؟ این زندگی انقدر مهم بود که به هر پستی‌ای تن بدم؟ سری تکون دادم و بلند شدم. باید خودم رو به سالن نمایش می‌رسوندم و آماده می‌شدم. این یکی از مهم‌ترین اتفاق‌های زندگیم بود. قرار نبود خراب بشه؛ به‌خصوص که بلیت‌هاش هم فروش رفته بود. امشب کاری می‌کردم که اسم این تئاتر و بازیگرها و کارگردانش تا سال‌ها از ذهن تئاتری‌ها پاک نشه. کاری می‌کردم که همه برای دیدن اجراهای آینده‌اش صف ببندند. مهم نبود من هم دوباره توش بازی کنم یا نه. دو ساعت بعد، همراه گندم توی سالن مشغول نرمش بودیم. بقیه هم داشتند آماده می‌شدند. حتی خود جوکار هم زودتر اومده بود و سالن پر از ولوله‌ی اعضای گروه بود. طراحی صحنه و نور رو خیلی دوست داشتم. صحنه کاملاً طبیعی بود و در عین حال اغراق‌های لازم برای تئاتر رو هم داشت. امیرحسین داشت سفارش‌های آخر رو به صداپرداز می‌کرد. گندم دست از حرکاتش برداشت و گفت:

ــ دنیا جون، اگه من اشتباه کنم چی می‌شه؟

راحت‌تر نشستم و به دست‌هام تکیه زدم. گفتم:

ــ این‌همه تمرین کردیم، همه رو حفظی، اشتباه نمی‌کنی.

نگاهش به امیرحسین بود. ادامه دادم:

ــ حواست رو جمع کنی، مشکلی پیش نمی‌آد. دیالوگ‌هات هم زیاد نیست.

اینجا با سالن خودمون فرق داره.

ــ فقط سعی کن زیاد به صندلی‌ها نگاه نکنی. همین کافیه. حواست فقط به

ما باشه، انگارنه‌انگار کسی داره نگاه می‌کنه.

صورتش هنوز گرفته بود و بدجوری به امیرحسین نگاه می‌کرد که توی تمرین‌های آخر، تندوتیز رفتار کرده بود و از کوچک‌ترین حرکت غلط و تپقی نمی‌گذشت. جدی‌تر از قبل گفتم:

ـ گندم، به خاطر من هم که شده، تئاتر رو تا آخر دنبال کن. می‌تونی بری دانشکده‌ی هنر.

به صورتم زل زد. تکیه‌ام رو از دست‌هام گرفتم و ادامه دادم:

هرکس بهت گفت استعداد نداری، یاد من بیفت، بیشتر تلاش کن.

لبخند زد و گفت:

ـ با هم بازی می‌کنیم.

چند بار خودش رو جلو و عقب برد که نشونه‌ی لوس کردنش بود. لبخند زدم و جواب دادم:

ـ مهم نیست من هم باشم... مهم اینه که تو بتونی، تو موفق بشی.

تو هم هستی دیگه. به من کمک می‌کنی. مگه نه؟

خودم رو جلوتر لیز دادم و دستش رو گرفتم. گفتم:

ـ ممکنه همین روزها من برم یه جایی. ممکنه نباشم. هرجا باشم به فکرتم.

ـ می‌خوای بری مسافرت؟

ـ آره.

ـ با النا؟

ـ تنها.

ـ زود بر می‌گردی؟

و جمله‌اش بیشتر از اینکه سوالی باشه، خبری بود. دوباره لبخند زدم و

ROMANZO

همراه خودم بلندش کردم. سمت اتاق‌های پشت صحنه حرکتش دادم و گفتم:

ـ بریم زودتر آماده بشیم.

همه‌چیز مطابق انتظار من و برنامه‌ریزی‌های امیرحسین و جوکار بود. سالن پر شده بود. از مردم عادی، از غریبه‌ها، از آشناها، از خانواده‌ی بازیگرها، الوند و پدر و مادرش، سیما، نگار و هانیه و آقای دولت‌یار، عمو و آرزو، حتی سهند کنار مادر و پدر سحر، هرکس که دعوت شده بود... همه بودند. با همون نگاه سرسری و کوتاه اول به ردیف‌های جلو، صورت آشناها رو از نظر گذروندم. نه صحنه‌ها مبالغه داشت و نه موسیقی بین صحنه‌ها گوش‌خراش بود؛ همه‌چیز به اندازه... حتی چاقوهای چیده شده توی جاچاقویی. امیرحسین دسته‌ی چاقویی که قرار بود بردارم رو کج گذاشته بود و تأکید کرده بود که اشتباه نکنم. امیرحسین نمی‌دونست قرار نیست اون رو بردارم. نه... برنامه‌هام جور دیگه‌ای بود.

صحنه‌های ابتدایی با معلم و کافه‌چی و دختر و پسر جوون تموم شد، تماشاچی‌ها به خیلی از دیالوگ‌ها خندیدند و جو کمدی نمایش توی سالن غالب شد. صداپرداز حتی صدای خیابون اون‌طرف دیوارهای کافه رو هم از قلم نینداخته بود. گریم و آرایشم سنگین بود و با کلاه سفید خیلی بهم می‌اومد. لباسم سفید بود و قرار بود رنگی بشه؛ سرخ. خودم چاقویی رو که باید بر می‌داشتم، چک کرده بودم. امشب قصه‌ی من تموم می‌شد و همه با چشم‌هاشون می‌دیدند... آخرین حرکت نمایشی من که سمبلی از مریض‌های مثل خودم بودم. شاید حرکت من، توجه‌ها رو سمتشون بر می‌گردوند و یکی به دادشون می‌رسید. خبرنگارهای زیادی دعوت شده بودند. حتماً درباره‌ی دلیل کارم تحقیق می‌کردند. نگاه نامحسوسی سمت صندلی الوند انداختم. باید با چشمش می‌دید. دیالوگ‌های زن دیوانه و روان‌شناس شروع شد. یکی از بخش‌های مورد

علاقه‌ی من با صدای قوی گفتم:

ـ شما خبر داری که آخر دنیا نزدیکه؟

ـ مگه نزدیکه؟

ـ بله. من اینجام که مأموریتم رو تکمیل کنم. ما نباید اجازه بدیم دنیا به آخر برسه.

ـ البته که نباید بذاریم. این تو تخصص منه.

منتظر نگاهش کردم. روان‌شناس جرعه‌ای از لیوان قهوه‌اش خورد و بعد گفت:

ـ الان آدرس دفترم رو بهت می‌دم. اونجا حرف می‌زنیم.

ـ ولی... تا اون موقع دیر می‌شه.

ضربه‌ای به بازوم زد و گفت:

ـ سخت نگیر، دنیا دو روزه!

صدای خنده به گوشمون خورد و من بی‌اراده دیالوگی گفتم که توی متن نبود:

ـ دو روز طولانی.

زن روان‌شناس لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. دیالوگ اصلی رو گفتم:

ـ من باید همه رو خبردار کنم.

ـ بله. با منشیم هماهنگ کن.

صحنه‌های بعدی هم گذشت و رسیدیم به ده دقیقه‌ی آخر. بازیگرها بهترین بازیشون رو ارائه دادند. حتی سحر و گندم. موقع امضا گرفتن پلیس از زن هنرپیشه، واکنش تماشاچی‌ها خیلی خوب بود. خوشحال بودم که نمایشنامه و بازی‌ها حوصله‌ی کسی رو سر نبرده. گندم دست سحر رو گرفت و سمت در کافه

رفت. موقع گفتن آخرین دیالوگش، لبخند کوچیکی رو به من زد:

ــ هفت بود، هفت!

از صحنه خارج شدند و من موندم و گیلانی که گفت:

ــ می‌خوام تعطیل کنم.

جمله‌اش توی سرم زنگ می‌زد و تکرار می‌شد. به آخرش رسیده بودم. آخرِ آخر. بدنم به لرزه افتاده بود و می‌ترسیدم از وحشت، چاقوی واقعی رو برندارم. با اینکه چند روز اخیرم با فکر این صحنه گذشته بود و بارها خودم و واکنش همه رو تصور کرده بودم، هنوز می‌ترسیدم. آب دهانم رو قورت دادم و سمت پیشخان جلوی کافه‌چی رفتم. داشت طبق نمایشنامه، روی اون‌طرف پیشخان دستمال می‌کشید. دست بردم سمت جاچاقویی و از بین دسته‌ها، اونی که باید رو بیرون کشیدم. با دست و پاهای سست به طرف جلوی سن راه افتادم. مرگ من هم مثل مرگ حامد باید فایده‌ای پیدا می‌کرد. باید به درد مریض‌ها می‌خورد. برای مرگ یه هنرپیشه، کجا بهتر بود از صحنه‌ی تئاتر؟ با این فکر دست‌هام جون گرفت. می‌خواستم به چشم‌های الوند خیره بشم تا هیچوقت این صحنه رو فراموش نکنه؛ اما دلم نیومد. نگاهم رو مستقیم به جمعیت انتهای سالن کوچیک دادم و دیالوگ‌های آخر رو گفتم:

ــ مأموریت شکست خورد... خداحافظ دنیا!

حتی خودم لرزش صدام رو آخر جمله حس کردم. نفسی گرفتم و چاقوی بلند رو بالا بردم. همه‌چیز بیش از اندازه جدی و تلخ شده بود. موسیقی غمگین پخش می‌شد. خواستم توی آخرین لحظه الوند رو ببینم؛ ولی ناگهان سالن توی تاریکی فرو رفت. نفسم حبس شد. این چی بود؟... این نشونه‌ی سرنوشت بود که جلوم رو بگیره؟ دست‌هام سست شد. صدای آهسته‌ی گیلانی به گوشم خورد.

ـ برق رفت؟!... فقط دو دقیقه مونده بود. آه!

همه‌جا تاریک بود. ترس به جونم افتاد و به عقب تلوتلو خوردم. کسی از پشت نگه‌م داشت و مانع افتادنم شد؛ ولی صدای کنار گوشم، صدای گیلانی نبود.

ـ می‌خواستی من رو بکشی؟

دست‌های الوند دورم حلقه شد و ادامه داد:

ـ منظورت همین بود، نه؟ پشت تلفن گفتی بشینم مرگت رو تماشا کنم.

صدای آهسته‌اش توی همهمه‌ی سالن گم بود؛ اما هر کلمه‌اش مثل سوهان روی مغزم کشیده می‌شد. صورتش رو به صورتم چسبوند و جواب سوالی که قبلاً ازش پرسیده بودم، داد:

ـ من یه کوه می‌سازم، اسمش رو می‌ذارم قاف!... من بیکار نمی‌شینم تو بلایی سر خودت بیاری... فهمیدی؟

فشار دستش بیشتر شد. گفتم:

ـ الان برق وصل می‌شه. سالن ژنراتور داره!

ـ خود کارگردان قطعش کرده! وقتی بهش گفتم می‌خوای چه غلطی کنی.

ـ الوند!

ـ قبوله. قبول می‌کنم. به محض ثبت شدن دارو، با پایین‌ترین قیمتی که بشه پخشش می‌کنیم.

توی تاریکی چشم چرخوندم. باورم نمی‌شد چی شنیدم. می‌خواست من رو آروم کنه یا واقعاً شرطم رو قبول کرده بود؟ پرسیدم:

ـ راست می‌گی؟

لرزشم از بین رفت. دسته‌ی چاقو رو از بین انگشت‌هام بیرون کشید و جواب

داد:

ــ با این نمایشی که تو راه انداختی، جرئت دارم دروغ بگم؟

خنده‌ام توی بغض محو شد و گفتم:

ــ نمایش نبود.

ــ هرچی بود، دیگه تکرار نشه.

دست‌هاش رو از دورم برداشت. انگشت‌هاش بین انگشت‌هام جا خوش کرد. سمتش چرخیدم و دوباره پرسیدم:

ــ راست می‌گی؟

ــ عاشق شدم. چشمم کور، جورش رو می‌کشم.

توی تاریکی عقب‌عقب رفت و دستم رو ول کرد. صدای گیلانی رو شنیدم.

ــ اینجا چه خبره؟

لبخند زدم. دوباره گفت:

ــ انگار همه بلند شدند. بقیه‌ی بازی چی می‌شه؟!... آبرومون رفت!

ــ ارزشش رو داشت آقای گیلانی.

ــ ارزش چی؟

ــ ارزش زندگی!

گیلانی سکوت کرد و من دوباره سمت صندلی‌های سالن چرخیدم. به تاریکی روبه‌رو خیره شدم. زندگی همین بود... همیشه روشن‌ترین جرقه‌ها، از دل تاریک‌ترین نقطه‌ها سر می‌زد.

پایان

ROMANZO

بیماری‌ای با اسم و علائم LMND وجود خارجی ندارد و صرفاً حاصل تخیل نویسنده است.

نام‌گذاری و روند این بیماری الهام‌گرفته از دو بیماری ALS و MS است.

با احترام و آرزوی سلامتی

زهیری

ROMANZO